سفینهٔ غزل

به اهتمام

سید ابوالقاسم انجوی شیرازی

با مقدمه‌ای از شادروان

دکتر محسن هشترودی
استاد دانشگاه

سازمان انتشارات جاویدان

سفینه غزل
سید ابوالقاسم انجوی شیرازی
چاپ: چاپخانه محمد حسن علمی
ناشر: سازمان انتشارات جاویدان
چاپ چهارم: زمستان ۱۳۶۳
تیراژ: چهار هزار جلد

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می‌نـاب و سفینهٔ غزل است
«حافظ»

فهرست

سخنی با صاحبدلان

سفینهٔ غزل «مقبول طبع مردم صاحبنظر» شده است و اینک چاپ تازهٔ آن در اختیار دوستداران شعر و ادب قرار دارد.

مردم ایران، از دیرباز با شعر و کلام مخیّل الفت فراوان داشته‌اند زیرا که شعر و سخن موزون پیشتر و بیشتر از کاربرد اجتماعی ویژه‌ای که در نشر اندیشه‌های عقیدتی و فلسفی داشته، زبان احساس و احوال عاطفی آنان بوده است و غزل یکی از قالبهای شایسته برای بیان این حالات و تخیّلات است خاصه آنکه در هنگام شنیدن، چون با موسیقی و مقام و آهنگِ مناسب، تلفیق شود لذتی افزونتر می بخشد و قوتِ تأثیر آن بیشتر می گردد، و مایهٔ خرسندیست که سفینه از این بابت نیز مورد پسند استادان گرانمایهٔ قول و غزل و هنرمندان سخن‌شناس قرار گرفته است و به مؤلف رخصت میدهد که باز هم به جامعیت بخشیدن و کاملتر شدن آن بیندیشد.

چندی قبل، دکتر ابوالحسن علی آبادی، یار صمیمی و قدیمی، از آثار اخیر خود غزلی تازه و لطیف خواند که دریغم آمد شما دوستان از مطالعهٔ آن بی نصیب بمانید:

اینجا چه خبربودکه‌کس‌را خبری‌نیست ؟ — از شوق دل‌وخندهٔ‌لبها اثری نیست ؟

اینجاکه‌گذرکرد که جای قدمش سوخت ؟ — جزآهی‌واشکی ، اثرازخشک‌وتری‌نیست ؟

بیداد خزان‌را ، که صلا داد ، که‌در باغ — آه‌سحری هست‌و نسیم سحری نیست ؟

این باغ ، پراز نعمه و گل بود سحرگاه — اینک‌شب‌تارست‌ودرآن برگ‌وبری‌نیست

ازخرمن گل ، سوخته‌برگی‌دوسه‌برجاست — وزبلبل دلسوخته جز مشت پری نیست

بر خلق نظر دارم و بینم که بهر سوی — جز پای‌به ره‌مانده وشوریده‌سری نیست

ای وای که اینجا همه بیدادگرانند — دادازکه‌توان‌خواست‌،اگرداد‌گری‌نیست ؟

فریاد ، که فریادرسی نیست که پرسد — اینجا چه‌خبر بود که‌کس‌را خبری‌نیست ؟

پیدا است که شاعرانِ راستینِ بزرگ‌منشِ آزاداندیش، گنجینهٔ بی‌مانند شعر و غزل را غنای بیشتری بخشیده‌اند و آثاری بامضامین امروزی و نوسروده‌اند که راقم سطور، از بخت نامساعد و به سبب گوشه گیری، از لذتِ خواندن و شنیدنِ آنها محروم مانده است. امید میرود آن آزادگان، آثار طرفه و بدیع خود را به عنوان و نشانیِ مؤلف ارسال دارند تا در چاپهای آینده بهر سفینه افزوده شود.

اینک که چاپ سفینه تجدید شده است واجب می نماید که سپاس بی دریغ و صمیمانه— تنها و تنها— نثار اهل فضل و کمال شود که با همه دشواریهای زندگیِ روزمرّه، اگر مختصر رواج و رونقی در کار کتاب است مرهون عنایت آنانست و بس، والسلام.

نیاوران— جمال آباد

س. ا. ا. ش

اسفندماه ۱۳۶۳ خورشیدی

امّا در خصوص منظور از کتاب منتخبات جنابعالی،
این کتاب نه تذکره است و نه تاریخ شعراء.
بلکه سفینه و جُنگی است که سلیقه و ذوق شما
آن را ترتیب داده و شامل برگزیده‌ای از اشعار خوب و
متوسط است.
پس در این صورت هیچگونه تعهد و الزامی در بین نیست
که حتماً از همه گویندگان اسم ببرید و اثری درج نمایید
جنابعالی، آزادی مطلق دارید که از هر شعری خوشتان
آمد آن را انتخاب کنید بدون اینکه ناچار باشید
از همه شعرای قدیم و معاصر، چه خوب و چه بد،
اثری در کتاب خود ذکر فرمایید.
حالا که چنین است و هیچگونه تعهدی ندارید،

هدف و منظور منتخب‌هایی در سفینهٔ غزل

باید این باشد :

شعر خوب را از هر کس حتی دشمنانت

شعر بد و متوسط را از هیچ کس حتی بنده!

۱۳۷۲/۶/۴

تأثیر علوم در ادبیات و هنر

مایه هنر، احساس هنرمند است و ازین جهت ذهنیت هنر مسلم بنظر میرسد بدینمعنی که هنر باعالم‌درونی هنرمند بیشتر ارتباط دارد تا بعالم خارج، اما احساس هنرمند با احساس سادهٔ فرد عادی تفاوت دارد. احساس هنرمند با اندیشه‌ای باریك، ژرف، دقیق وعمیق‌همراه است. این احساس خاص را که آفرینندهٔ هنر وزایندهٔ یك رشته مدرکات عمیق وانفعالات روحی دقیق است احساس هنری مینامیم.

همراهی وهمعنانی اندیشه واحساس، برای هنرمند، یك نوع منطق خاص ایجاد میکندکه فعالیت هنری او را از سایر فعالیت‌های حیاتی وی متمایز وممتاز میسازد و از همین‌جا میتوان دریافت‌که بحث‌هائی از قبیل «هنر برای هنر» یا «هنر در خدمت اجتماع» وطبقه‌بندیهائی‌ازقبیل سبکهای «رومانتیك» و «کلاسیك» و «سمبولیك» تا چه میزان اعتباری ودلخواه خواهد بود.

شك نیست که تکنیك خاص هر هنرمند بالاصاله از تکنیك دیگری متمایز است چنانکه در تقلید آهنگهای موسیقی یا درکپی کردن تابلوهای نقاشی یا در استقبال از اشعار، شبیه‌سازی کامل وتام ممکن نیست وبدین سبب اصل از بدل وغث از سمین واصل از تقلید شده کاملا تمیز داده میشود و رازاین نکته درهمان احساس‌خاص‌هنری است،گیرم‌که رنگها وشکلها وآهنگها و صداها را یکسان دریابیم اما بیشك احساس درونی ما و برخورد ما با عوامل خارج یکسان نیست. اندیشه‌ای‌که با تحریکات ابتدائی حواس ما همراهست احساس‌های مختلف در ما برمی‌انگیزد وبرحسب مقام، هریك جلوه‌ای خاص دارد.

***

حیات آدمی ازگهواره تاگور دستخوش یك سلسله تحول و تبدیل است. تن کودك روز

بروز تواناتر ونیرومندتر میگردد وبموازات این تکامل جسمی وظاهری، اندیشه وحیات درونی او نیز تکامل می‌پذیرد. فضای محصور دوران کودکی که از محیط تنگ و کوچك گهواره تجاوز نمیکرد کم کم با تکامل قوای جسمانی بفضائی بزرگتر مبدل میشود ودستیازی بنقاط دورتر امکان‌پذیر میگردد وطفل که درابتدا تنها بکناره‌ها وچوب‌بندی‌های گهواره قدرت دستیازی داشت اندك اندك بدیوارهای اطاق وبا خروج از آن بحدود خانه آشنا میگردد.

همچنین اندیشهٔ باریك بین آدمی بـا قدرت تصور وتخیل، این فضای محدود را کم کم بفضای ممتد ارتباط میدهد وجهان او فراختر میشود. کوشش وکششی که در فن وعلم صورت میگیرد قدرت دستیازی وامکان نقل وانتقال را بنقاط دور دست فضای ممتد ممکن میسازد وآدمی با کمك اتوموبیل وهواپیما وفشفشه‌های جوی بنقاط نادیده سفرمیکند وبدینگونه فضای محصور اولیه بفضای ممتد ومنبسط جهان هستی می‌گراید گوئی انسان تمام فضای عـالم وجود را در آغوش میگیرد.

این تحول و تبدیل نتیجهٔ سیر تکاملی علم است واین فـعالیت علمی نمودار کوشش انسان است برای پیوستن بفضای لایتناهی‌که فضای محصور هستی خویش را بفضای گسترده وممتد جهان نامحدود می‌پیوندد.

حیات آدمی از لحظهٔ تولد تـا «آن» مرگ لمحهٔ کوچکی از ابدیت است. گوئی در اقیانوس عظیم ابدیت در «آن» کوچکی آدمی سراز موج بدر میکند و پس ازآنکه لحظه‌ای چند بردامن امواج میلغزد به ناچار در نقطهٔ دیگری سربزیر موج میکند ودر آغوش نامتناهی «ابد» پنهان میگردد اما اندیشهٔ جهان پیمای آدمی همچنانکه فضای محصور را بفضای گسترده مربوط میسـازد میکوشد تـا دوران هستی محصور خویش را نیز به‌زمان گسترده متصل سازد. فعالیت هنری او همین‌کوشش رنج افزائی است کـه در این راه بکار میبرد. اگرآفرینش هنری دردناك وجانکاه است از آنرو است‌که هنرمند از سرنوشت محتوم خویش‌آگاه است ومی‌بیند که بهر سوروکند مرگ بی‌امان رودر روی اودارد ودر انتظار اوست‌لذا میتوان‌گفت‌که‌کوشش وی در مربوط ساختن زمان محدودحیات بابدیت درحکم جستجوی زندگی پس ازمرگ است.

هنر خلاقه از آنرو دردناك است‌که در حـکم تولید وخلق نوزاد دیگریست که پس از مرگ هستی‌بخش هنرمند زندگی مثالی یا خیالی او را دوام و بقـا می‌بخشد. پیوستن زندگی کوتاه آدمی بزمان لایتناهی دست یافتن به ابدیت ازراه هنر زاینده است، چـه، خواه ناخواه فرجام این راه پیمائی وگام سپری و سرانجام این کوشش و کشش، نیستی بی‌امان ومرگ بی بازگشت است. زندگی آدمی پایان می‌پذیرد اما هنر او جـاودانه باقی میماند و هنر وی تنها یادگاریست‌که از دوران‌گذرنده هستی اوبرجا میماند. گوئی اصل بقای انرژی دراین مورد نیز صادق است. در صور گوناگونی که انرژی بخود می‌پذیرد از پشت پردهٔ اصلی همچون پری روی نهفته‌ای هر لحظه بجلوه‌ای نو نقاب برگرفته بصورتی دیگر چهره می‌نماید.

مایهٔ هنر احساس هنرمند است. احساسی که با سیر وقفه ناپذیر زمان بهم‌آمیخته، گوئی با گذشت مدام عمر درجدال است ومیکوشد بهر قسم‌که باشد عمر کوتـاه آدمی را جاویدان ساخته درآغوش ابدیت‌زمان پایدار سازد. موسیقی بهترین نمایندهٔ این‌کشش وکوشش است.

آهنگهای گریزندهٔ آن نمایندهٔ آنات زودگذر زمان وتوالی نالههای لرزندهاش نمودار پیوستگی لحظات پیاپی آنست. در هر اثر هنری میتوان این کوشش هنرمند را دراعماق آن دریافت.

اکنون این سئوال پیش می آید که آیا بیان هنری هنرمند امری مستقل از تحول علمی عصر اوست یا اینکه همراه تجدد وتنوع عصر، این بیان نیز دستخوش تغییر و تکامل است؟

پیشرفت علوم وفنون واکتشافات واختراعات جدیدیکه در زمینههای گوناگون رخ میدهد حیات بشری وفعالیت هنری او را جانی تازه می بخشد. فی المثل اگر کاروان نجد، لیلی راهر لحظه دور میساخت وامید دیدار مجدد را برای مجنون محال مینمود، امروزه گرچهاین فراق بوسیلهٔ راهآهن یا هواپیما سریعتر صورت میگیرد اما دیدار مجدد یا مراجعت لیلی بسرزمین وصال نیز تندتر وزودتر امکانپذیر میگردد. وسائلی که فنون امروز در دسترس بشر گذاشته است هر روزی را بمیزان سالی ثمربخش میسازد. ازطرف دیگر فعالیتهای علمی واجتماعی چنان تکامل پذیرفته است که برای تنآسائی واهمال مجال وفرصتی باقی نگذاشته، هنرمند امروز در ادراک هنری خویش دستخوش همین تحول وتبدیل است. اثر هنری او باید جاندارتروجنبندهتر باشد. اگر هنر قرون وسطی را هنر استاتیك بنامیم هنر امروز را هنر دینامیك باید نامید. موسیقی کلاسیك جای خود را بموسیقی جدید داده است، نقاشی کلاسیك بنقاشی سمبولیك و سوررئالیست تبدیل شده است. جهان متحول درکلیهٔ شئون زندگی تغییرکرده وهنر نیز به تبع این تجدد، نو شده است.

ادبیات وشعر درفاصلهای بین هنر پلاستیك وموسیقی (یا هنر جاندار زنده) قرار دارد. با ترکیب الفاظ ــ ونهفتن مضامین پنهان در آنها ــ ازهنر پلاستیك وبا سیر اندیشه ــ از معنی ومفهوم هرلفظ بلفظ دیگر ــ از موسیقی تقلیدکرده کمك میگیرد.

این نحوهٔ خاص بیان ادبی موجب میشودکه آنرا از رشتههای دیگر هنر بکلی ممتاز ساخته در حوزهٔ احساس بلاواسطهٔ انسانی قرار دهد. شعر قبل از نثر بوجود آمده و بموازات رقت وتعالی احساس بشر تکامل یافته است. اوزان واشکالی که در استخوانبندی شعر بصورت «بحور عروضی» تجلی مینماید و هم آهنگی الفاظ (تنالیته) که بصورت «قافیه» بروز میکند نتیجهٔ متشکل شدن احساس گوینده میباشد گوئی مکثیکه بین دومصرع میشود نشانهٔ جستجوی گوینده است تا اندیشهٔ خاص خود راکه همزمان احساس اوست منظم و مرتب کرده بصورت آراستهای جلوهگر سازد. در اینجا است کهگوینده هر قدر تواناتر باشد وشعر هرقدر فصیحتر و هنرمندانهتر ادا شود چون مصراع اول بیان شد مضمون مصراع دوم بذهن شنونده نزدیك میشود. با تحولیکه در علم وهنر جدید پیش آمده است اندیشهٔ شاعر نیز شکل ابتدائی خود را از دست داده و در تحت تأثیرافکار علمی جدید استخوانبندی دیگری یافته است. من باب نمونه در شعر قدیم فی المثل غزل معروف حافظ:

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست   سخن شناس نئی دلبرا خطا اینجاست

بیان شاعر مبین تکوین اندیشهٔ او و در تجلی فکری است که لفظ نارسا قادر بادای آن نیست، شاعر ناتوانی الفاظ را در مقابل وسعت اندیشهٔ خود وضعف آنها را برای بیاناحساس وتفکر وسیع خویش بخوبی درك کرده واز رقت معانی ذهنی خودآگاه شده وچون با مستمع

سخن ناشناس روبرو میشود زبان بشکوه واعتراض می‌گشاید. در این غزل مکثی که بین دو مصرع صورت میگیرد مستمع را آمادهٔ آن می‌سازد که در جستجوی «خطای خویش» عمق اندیشهٔ گوینده را دریابد. بی شبهه احساس هنری‌ئی که در صدر مقال بآن اشاره شد خاصهٔ زندگی «دم» شاعراست وقتی شاعر به‌بیان احساس می‌پردازد غالباً احساس، تجدد وتازگی‌خود را از دست داده والنهایه بصورت یادبودی در لوح ضمیر شاعر نقش بسته است وشاعرخود نیز بدین امر آگاه است که حس گم شدهٔ خود را از نوجان می‌بخشد و همین امر، احساس تازهٔ دیگریست که با اندیشهٔ «همان دم» توأم و همراه است. مکث بین دو مصرع انتظار مستمع را بصورت تفکر هنری شکل میدهد وعیناً همان کاری را که گوینده در بیان احساس، انجام داده است، شنونده در حین استماع انجام میدهد. شاعر درهمان غزل میگوید:

نخفته‌ام بخیالی که می‌پزد دل من   خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست؟
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم   گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

ادراك اندیشهٔ شاعر در همین معنی است که خون دل خود را مایهٔ آلودگی صومعه دانسته وصومعه را نیز خود خراب‌آبادی بیش نمی‌پندارد وزدودن این آلودگی را جز بباده میسر نمی‌بیند وتازه امیدوار نیست که این زدودن وپیراستن امکان‌پذیر باشد وحق را بدست دوست می‌سپارد وگمان میکند که همیشه دوست برهرچه همت گماشت همان برحق است.

بیشك وقتی حافظ این غزل راسروده است احساس زودگذری که پیش ازآفرینش شعر داشته‌در خاطرهٔ او نقش بسته بوده وهنگامیکه عزم سرودن این شعر را داشته تجدیدآن خاطره، خود نیز دردی تازه‌گردیده وچنین حس کرده که این «یاددرد» دردناکتر از خود درد است و بمراتب جانسوزتر از درد نخستین است وبدین علتست که در مقطع غزل چنین میگوید:

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند   فضای سینهٔ حافظ هنوز پرز صداست

جهان هنر، جهان دردها، یادها، ناکامیها وامیدواریهاست. هر رنجی زخمه‌ایست که‌تارهای دل شاعر را بلرزه وناله درمیآورد ویاد هر امید ازدست رفته‌ای (که با آن امید زندگی و حیات هنرمند جاندارتر وگواراتر میشد) مایهٔ اندیشهٔ هنری شاعر است شاعر نمیتواند بآزادی یك خنیاگر ناله‌کند. نالهٔ او بهرگوشی آشنا نیست.

سر من از نالهٔ من دورنیست   لیك چشم وگوش راآن نورنیست «مولوی»

درصورتیکه هرگوشی نالهٔ ارغنون نغمه‌پرداز را میتواند شنید. آنجاکه شاعر با دنیائی درد ورنج میگوید «سخن‌شناس نئی دلبرا» پیداست که غرض او از «سخن» کلمه ولفظ نیست بلکه اندیشه ومعنا ورنج ودرد واحساسی راکه در آن نهفته است اراده میکند ومیگوید اگر ترا آشنائی بدین درد پنهان نیست سخن من نارسا وگوش تو از شنیدن آن ناتوانست.

روشنست که «قافیه» و «بحر» سد راه و مشکل عظیمی برای بیان هنرمندست واگر هنرمند میتوانست اندیشه واحساس خود را در قالب نثر بیان کند بهتر ادای معنا میکرد ولی رمز آفرینش شعر ووجه امتیاز آن درهمین نکته‌است وشاعر توانا وهنرمند «بمعنی واقعی» آنست‌که باوجود همین حدود وقیود، بیان خود را ببهترین و زیباترین صورت ادا کند

بطوریکه غالباً شعر هنرمندی چون حافظ را اگر بخواهند بنثر برگردانند زیباتر ورساتر ازشعر وی نخواهد شد زیرا بیان معنای‌حیات حق شاعرست‌همچنانکه بیان کیفیات حیات حق زیست‌شناس است. هربابی که در معرفةالنفس عنوان شود با کیفیات نفسانی وعواطف واحساسات انسانی سروکار دارد اما همه میدانیم که تبویب کتاب روانشناسی هنر نیست. شاعر بی‌آنکه مثل زیست شناس به پدیدهٔ حیات آشنا باشد یا مثل روانشناس بکیفیت حدوث وتکوین احساسات بصیر باشد مستقیماً با اندیشه واحساس خود آشناست وهمین مطلب روشن میکند که چرا بیان آن رنج جانگزای نهفته را بنثر وانمیگذارد؟! زبان شعر بذاته و اصالة پیچیده و مبهم است چه، احساس و اندیشهٔ هنری بی‌آنکه شاعر قصد و اراده‌ای کرده باشد صورت می‌بندد وچنین امر مبهم وپیچیده‌ای را با زبان نثر نمیتوان بیان‌کرد. بهتر بگوئیم زبان منسجم ولایتغیر نثر، کشندهٔ احساس هنری واندیشهٔ هنرمند است. این احساس واندیشه محتاج بیانیست‌که صاحب همان صفات موجد خود باشد. **بحر و قافیه سد راهی در برابر شاعرست وچنانکه گذشت شاعر توانا آن کسی است‌که همین سد را استخدام کند و از موانع راه نپرهیزد. اما ذات شعر روشنست که جز نظم است. گاه می‌بینیم که اندیشه‌ای در قالب نثر ادا شده لیکن درحقیقت جزءِ زیباترین وشیواترین اشعار است:**

«... شب پاورچین پاورچین میرفت، گویا باندازهٔ کافی خستگی درکرده بود. صداهای دور دست خفیف بگوش میرسید شاید یك مرغ یا پرندهٔ رهگذری خواب میدید، شاید گیاهها میروئید. در این وقت ستاره‌های رنگ پریده پشت توده‌های ابر ناپدید میشدند. روی صورتم نفس ملایم صبح را حس‌کردم و در همین وقت بانگ خروس ازدور بلند شد...»

«از بوف کور صادق هدایت»

این قطعه نثر، بنا بتعریفی که از شعرشد، از جمله اشعار لطیف و روانست. خصوصاً غموض و ابهامی که درآنست مؤید ادعای ما است‌که حتی خود هنرمند، احساس مبهم وپیچیدهٔ خود را نتوانسته نامگذاری کند. این قطعه همچنانکه «ونسان مونتی» درکتاب خود میگوید شعرست و شعرمحض است لیکن هیچ کمکی از قوانین نظم یعنی عروض وقافیه نگرفته است. شاید‌گوینده‌ای این مضمون را بشعر ادا کند اما بی‌شبهه قدرت بیان هدایت را ــ که واجد آن احساس و موجد آن بیان بوده است ــ نخواهد داشت. شعر در هر دورهٔ هنری دستخوش همان تحولیست که گویندگان، خواه ناخواه متحمل شده‌اند. شعر امروز از غزل و قصیده ممتاز و جدا است، چه،کارقصیده به‌نثرنویسانی واگذار شده که بهتر از چکامه‌سرایان گذشته ادای‌تکلیف میکنند. وصف طبیعت در یك قصیدهٔ قرن چهارم و پنجم هرقدر رسا و گویا باشد بپای توصیفات و ترسیمات نثرنویسان ادبیات‌کنونی دنیا نمیرسد در کار غزل هم اگر جنبهٔ عرفانی اندیشهٔ گویندگان را ازآن بگیریم یا مضامین خاص امثال صائب را از غزل جدا سازیم بامرکوچك توصیف صورت یار وقامت دلدار و در زمان حاضر به‌راز ونیاز عاشقانهٔ جوانان نوخاسته و نوخط وخال منحصرمیشود. گویندهٔ امروزگرفتار دنیائیست‌که هر روزه اورا با مشکل جدیدی روبرو میسازد درحالیکه شاید هزاران مشکل پیشین را حل‌کرده باشد. احساس او درین دنیای

اشفته، تنها احساس «هستی» خود در جهان گستردهٔ وجود نیست. بی‌شبهه گویندهٔ امروز نیز چون گویندگان پیشین وجود خود را با تمام ادراکات و دردهای خود در می‌یابد ولی در همین حال دردهای دیگری را که زائیدهٔ اجتماع متحول امروزیست نیز حس میکند. فی‌المثل عصر سعدی، عصر آشفته‌ای بود و حملهٔ مغول بسیاری از طومارهای مقررات زندگی را از هم دریده و پاره‌کرده بود اما یك چیز در تمام این احوال ثابت مانده بود و آن کیفیت بستگی و ارتباط فرد با اجتماع بود. امروز هم مانند عصر سعدی، عصر آشفته‌ایست با این تفاوت که بی‌اعتمادی هم سربار آن شده است و از آنجا که بستگی و ارتباط فرد با اجتماع، دستخوش اندیشه‌های علمی واجتماعیست که آناً فآناً در تغییر و تکامل است این آشفتگی نوعی اضطراب فلسفی و پریشانی روحی و فکری به‌بار میآورد و از قبیل «درهم افتادن جهان چون موی زنگی» نیست.

اصل «عدم تعین»* در فیزیك جدید خواه ناخواه در اندیشهٔ محقق جامعه‌شناس اثر کرده است و همچنانکه وضع الکترون یا پروتون و سایر اجزاء مشکل ماده، تحت قانون معین و اصل «علیت» مندرج نمیشود فرد در اجتماع نیز دستخوش همین عدم تعین است و همچنانکه در Agrègat آگرگای مادی، برخلاف الکترونها و پروتونها قوانین فیزیك کلاسیك واصل «علیت» حاکم است در اجتماعات نیز قوانین ثابت ولایتغیر جاریست. در چنین احوالی هنرمند که در آرزوی ابدیت پابرجاست سکون و آرامشی که حاصل رنجها و کوششهای او باید باشد بدست نمیآورد لذا یکی از «تم»های شعر جدید آرزو و ترجی است چنانکه در «ناآشناپرست»** آهنگ ناشناسی که در دل شبهای تیره شاعر را بخود میخواند سرانجام اورا بصورت یك یادبود، یك ناله و یك تمنا گردوار بررخ روزگار می‌پاشد:

«آوای کیست این که گرانبار و خسته گام

میخواندم بخویش و نمی‌ماند از خروش

آیا کسیست در پس این پردهٔ امید

یا بانك نیستی است که میآیدم بگوش»

وسرانجام بدانجا میرسد که با اندوه ونومیدی میگوید:

لیکن دگر از این دل ناآشناپرست یادی بجز غبار

باقی نمانده بر رخ شاداب روزگار

شاعر امروز ناکامیابی و عدم توفیق خود را بعلت تعارضات اجتماع نمی بیند بلکه همانطور که سرنوشت پروتون در فیزیك جدید، دستخوش عدم تعین است او نیز زندگی فردی خود را دستخوش عدم تعین می‌بیند در حالیکه ناکامیهای او در حقیقت نتیجهٔ منطقی تعارضات وتضادهای اجتماعیست. درقطعهٔ «ناله‌ای درسکوت»*** شاعر از «محبس زندگی» توان رهائی ندارد و به‌امید مرگ دل نمی بندد زیرا اورا از مرگ جدائی نیست وگذشت روز وشب را چنین تصویر میکند: «مرگست، مرگ تیرهٔ جانسوزست.

---

* Le principe d, indetermination

** اثر فریدون توللی

*** نادر نادرپور

این زندگی که میگذرد آرام
این شامها که میکشدم تا صبح
وین بامها که میکشدم تا شام»
وبالاخره بدین امیدکه «چشم سرنوشت» گشاده شود ونهفته را آشکار سازد همچنانکه
باز شدن دریچهٔ شب ختام آشفتگیهاست تمنی نومیدانهٔ خود را خاتمهٔ نالهٔ خود قرار میدهد:
«جانم بلب رسید وتنم فرسود
ای آسمان دریچهٔ شب واکن
ای چشم سرنوشت هویدا شو
او را که در منست هویدا کن.»
در قطعهٔ «هراس»* نیز همین اصل مخفی براندیشهٔ شاعرحاکمست و وحشت یا هراس او
از آنچه می بیند نتیجهٔ ذات اندیشه ونحوهٔ برخورد او با پدیده است یعنی این «هراس» ناشی
از ذات پدیدهٔ اجتماعی و وضع موجود حیات او وتلاشهای وی در حل معضلات زندگیست.
گوئی سرنوشت شاعر دستخوش تقدیر و صدفه و اتفاق است. این توجه و اعتقاد بهقضا و قدر
ازیکطرف و افکار علمی جدید و مسلمیات مادی حیات از طرف دیگر برای شاعر یکنوع حس
«نوجوئی» وتجدد در فرم شعر ایجاد میکند و همانطور که در ترس و هراس خویش یك لمحهٔ
زودگذر، دستخوش دغدغه و اضطراب است و سپس بخویش باز میآید شعر او نیز در لحظهٔ
بیان این اضطراب، صورتی کوتاه و آهنگی فشردهتر بخود میگیرد:
میترسم ازسپید، میترسم ازسیاه...
در حالی که مقدمهٔ این احساس، در صورت شعری بلندتر و گستردهتر بیان شده:
میترسم از شتابتو، ای شام زودرس
میترسم از درنگ تو، ای صبح دیریاب
میترسم از درنگ
میترسم از شتاب
میترسم از نگاه فرومرده در سکوت
میترسم از سکوت فروخفته در نگاه
میترسم از سکوت
میترسم از نگاه
میترسم از سپید
میترسم از سیاه
و بسی اتفاق میافتدکه خود هنرمند و شاعرمتوجه ایننکات نیست بلکه نفس امر- بدون
اینکه خود متوجه باشد- بر او استیلا مییابد، این کوتاهی و بلندی مصرعها، در اندیشهٔ او
پرورده شده و بی آنکه خود مشعرباشد برحسب مقام و مقال، آهنگ و صورت و شکل میگیرد.
اکنون باید دیدچه عاملیموجب این یأس روحی وتباهی شاعرست؟ شاعر امروز همچون

---

* حسن هنرمندی

عیسی صلیب خود را بدوش میکشد و میداند که سرانجام از درد جانکاه خود خلاصی و رهائی نخواهد داشت. چون خنجر بازان صحنه‌های «غلامان روم» در ورود به صحنه در پیشگاه «قیصر» سلام «میرندگان» را عرضه میکند. این سلام اعلام پایان سرنوشت دردناك اوست.

هنر زائیدهٔ درد و رنج است و هنرمند نه درجستجوی علت درد ونه در تکاپوی علاج آن، بلکه در پی احساس مطلق و مجردی است که از رهگذر این درد جانکاه گریبانگیر او شده، بدین ترتیب هنرزائیده میشود. غم دردآلودی که اگر بگفتهٔ شاعر «دود»ی میداشت جهان جاودانه تیره و تارمیگردید محیط ابرآلود و کدر هنر امروزی است وشاعر بدون آنکه عهده‌دار وظیفه‌ای باشد پرچمدار روشن‌بینی محیط آشفتهٔ خویش است. هرقطعه‌ای که از ذهن رنجور او میتراود ناله و نفرین جاودانه‌ایست که بر سرنوشت تحمیلی انسان امروزی میفرستد و پیغام زینهاریست برای نسل آینده. درکوشش رنج افزائی که آدمی درحل معمای حیات وتکاپوی کشف رمز زندگی بکار میبرد دانشمند به وظیفهٔ روشن و آشکار خویش مشعرست و سرانجام این امر خطیر را با ممکنات روزافزون پیروزمندانه بپایان میبرد. لیکن هنرمند بدون آنکه از وظیفهٔ دردناك خود آگاه باشد گناه یك نسل را مانند پیمبران پیشین بجان ودل میخرد.

هر پیشرفتی که درعلم وفن نصیب بشر میگردد همعنان آشفتگی جدید در زندگی اجتماعی اوست. تازمانی که کشفیات نوین فنون عالمگیر شود و در دسترس همگان قرار گیرد، چه‌بسا محرومیت‌ها و ناکامیها که افراد زیردست از زبردستان متحمل شوند! و در این رنج جانفرسا هنرمند تنها ناله‌گذار این سرنوشت شوم است. دانشمند بی‌آنکه در جستجو و تفرس خود به‌خرابیها و بی‌نظمیها و بی‌عدالتیها اعتنا داشته باشد شاهد آشفتگی‌هائیست که تجسسات او پیش میکشد ولی تحمل کیفر این پریشانی به‌عهدهٔ هنرمند پاکباخته‌ایست که بادیدهٔ معصوم و نگران خود ناظر این احوال جانسوزست. از این‌رو شاعر امروز مأیوس و دردمند و پیام‌آور ناکامیها و نومیدیهاست. توفیق هر دانشمندی در فن خود همراه و همعنان ناکامیابی هنرمند در زندگی جانفرسای اوست. اگر درقرن هیجدهم عکس‌العمل رمانتیسم در برابر سیانتیسم آن‌قرن نبود جهنم موعود علمی زودتر از امروز در زمین ایجاد شده بود. روشنست که غایت آمال انسان از زندگی، دست یافتن به‌سعادت و نیکبختی و توفیق بتکامل روحانیست. از روزی که سلطهٔ الهی از زمین برچیده شد و حکم ربانی که بمهر و محبت جاری میشد از زمین دوری گرفت، غایت حیات درخود حیات جستجو شد و فلسفهٔ «اندیشه تابع حیات» ساز گردید. پرچمدار این فکر یعنی نیچه باکتاب‌های معروف خود که درمبانی اخلاق تحقیق میکند رجحان اندیشه را بر اندیشهٔ دیگر باطل دانسته اصل نسبیت را درجمیع شئون بشری جاری وحاکم میداند. درچنین وضعی که از یکسو سلطهٔ مذهب و از طرف دیگر غایات اخلاقی حکمای پیشین فنا و محو میشوند آشفتگی و پریشانی بی‌حسابی پیش میآید که بزیان هنر و باعث فروپاشیدن علمست. ازطرف دیگر استخدام علم و هنر درمنظورها و مقاصد سیاسی، اصالت اندیشه را از بین برده و هنر دراستخدام سیاست، راه کجی درپیش گرفته است. هنرمند اصیل در چنین وضعی با محیط خویش بیگانه و باجهان خود در جدال است. شك نیست که نالهٔ او نالهٔ شکوی و گفتهٔ او بیان عصیان و سرکشی است اگر حافظ ازگناه صورت گرفته و ناخواسته سخن پیش‌میکشد و

میگوید «گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ   تو در طریق ادب باش و گو گناه منست» شاعر امروز از گناه انجام نگرفته‌ای که در لوح ضمیر او صورت بسته است سخن میراند و فی‌الجمله اگر برای شاعر پیشین راه نجاتی در آئین خداپرستی باز بود دست عصیان زدهٔ شاعر امروز که از دامان هر توسلی فارغست بهیچ تکیه‌گاهی بند نیست، از درگاه الهی رانده و در بسیط زمین نیز درمانده است. هنرمند امروز چون از سرنوشت محتوم خویش آگاهست مأیوس و نومیدست. یأس او یأسی فلسفی و اندوه او اندوهی اخلاقیست.

پروفیل اپیستمولوژیك

اگر کیفیت تکوین اندیشه‌ای برای هنرمند آشکار و روشن بود ایجاد فن انتقاد و ارزیابی هنری ضرورت نمی‌یافت. مفاهیمی که برای اهل فن و اصطلاح روشن و آشکارست زمانی که دراستخدام هنرمند درآمد صورتی گنگ و مبهم به‌خود میگیرد و مایهٔ اصلی بیان هنرمند را تشکیل میدهد. فی‌المثل از لفظ «ماده» که دانشمند امروزی فیزیك، امر مشخص و معلومی را مراد میکند شاعر، مفهومی مبهم و درهم آمیخته تجسم مینماید (از مادهٔ ارسطوئی و تمام تحولاتی که از ایجاد علم شیمی ببعد پیدا شده است) روشنتر بگوئیم: هرکس از شنیدن کلمهٔ «ماده» بمیزان اطلاعات خویش، مفهومی خاص و نزدیك بحدود کار و هنر خود درك میکند. در منطق ارسطوئی ماده بنحوی بیان شده که بامنطق جدید و فیزیك جدید متفاوتست. اگر مقیاس این آمیختگی ذهنی برای هرفرد مشخص باشد قدرت خلاقهٔ هنری یا قدرت دراکهٔ هنری او مشخص و روشن خواهد بود.

جهان علم، جهان طرح پذیرفته ذهن آدمیست که هرچیزی بجای خود و هرپدیده‌ای در نحوهٔ پیدایش خویش مشخص و معین شده است و هرگاه امری جدید موردنظر و مطالعهٔ دانشمند قرارگیرد باتجدیدنظر در معارف و معلومات گذشته خود جای این امر را در ذهن خویش معین و بستگی آنرا باامور دیگر مشخص میسازد و طرح کلی آنرا میریزد. این جهان، جز باروش تحلیلی شناختنی نیست وهمچنانکه میدانیم علم، ساختن و بوجود آوردن هر امر شناخته شده‌ای درشرایط حدوث و ایجاد آن است ـ اگر چه این ایجاد، نظری باشد ـ هرگاه فی‌المثل جمله‌ای ازکتاب فیزیك یا روانشناسی را مطالعه‌کنیم یك‌یك الفاظ، معانی مشخص و مفاهیم معینی دارند که جز بامعرفت باین معانی و مفاهیم، فهم مطالب کتاب، میسر نخواهد بود. بعبارت دیگر درك و فهم جهان از نظر علم، ادراك تحلیلی است، در حالیکه در جهان هنر کلی است و یکجا جلوه‌گر میشود. اجزای این جهان در نظر هنرمند هویت مشخصی ندارند و ادراك این جهان ادراکی تألیفیست یعنی فی‌المثل هرگاه، شعری از حافظ یا سعدی را بخوانیم مفهوم و معنای کلی شعر مورد نظر و مطالعه است. اجزاء یك شعر وکلمات آن بتنهائی معرف و مبین مفهوم روشن وخاصی نیست. حس زیبائی‌شناسی نیز که محصول فعالیت درونی حیات ما است جهان هستی را یکجا جلوه‌گر میسازد و در این جام جهان بین چهرهٔ ظاهری اشیاء بهر صورتی که جلوه‌گر شود نقشی فرعی برعهده دارد. لهیب جانسوز حیات درونی هنرمند، جهان وجود را بصورتی دیگر، جز آنچه درجهان علم جلوه‌گر میشود به‌نظر میآورد مثلا موجی که

از دل اقیانوس سر بدر کرده بردامن دریا میلغزد در جهان علم از نظر مکانیك سیالات، مورد مطالعه قرار میگیرد و احیاناً درکشتی‌رانی یا سایر امور فنی و دریانوردی مورد تحقیق و استفاده واقع میشود اما در دیدهٔ شاعر یا نقاش همین موج دامنکش جهان دیگری را جلوه‌گر میسازد. جهانی که شرایط تکوین و ایجاد آن مورد اهمیت و توجه آن‌دو نیست. آن یك با تحلیل «موج» که تحت تأثیر اوضاع واحوال جوی و جزر و مددریا و علل طبیعی وعینی بوجود آمده کیفیت حدوث آنرا مورد نظر قرار میدهد ولی شاعرونقاش جز نفس موج وآثار ذوقی و مظاهر لطیف و الوان گوناگون و حالت شاعرانه و هنرمندانهٔ آن برامر دیگری عنایت ندارند. عالم، جلوهٔ خشك و بی‌روح موج و زیر وبالا شدن کوههای آب را می‌بیند و هنرمند رقت‌ها و زیبائیهای این خودنمائی دریای بیکران را. عالم از نظاره بر امواج، بیاد بحث‌های جامد علمی و فرمولهای پرپیچ و خم کتب قطور می‌افتد لیکن هنرمند، پیچ و خم زیبا و عشوه‌گر موجها را می‌بیند و در خاطرات رؤیاانگیز و الهامات هنری آن محومیگردد. دراین شعر:

«باز موج افتاد بر دامان آب ـ عکس ماه از جنبش قایق شکست
رشتهٔ ابریشمین نور را ـ دست موج از دامن قایق گسست*»

وصفی از موج بکار رفته که فقط در خاطر آشفتهٔ شاعر جان‌گرفته وجلوه‌گر شده است. جلوه‌ای از یکشب که هنرمند با دلدار، در جوار موج بسر برده است و بالفعل در جهان خارج دیگر وجود ندارد درحالیکه دانشمند جهان‌شناس را بدین جهان راهی نیست.

احساسی که از خواندن این شعر برما دست میدهد احساس کلی وتألیفی است و موج نابود شدهٔ اصلی هیچ نقشی دراین احساس و ادراك ندارد استعارات و تشبیهات واستخدام الفاظ هم در معانی گشاده‌تری که شاعر قصد میکند زائیدهٔ همین احساس کلی و یك جا است. البته چنین احساسی نمیتواند روشن وآشکار باشد واصالة با یك نوع ابهام وپیچیدگی همراهست و ناگزیر شاعر برای بیان مقصود به استعاره وتشبیه وکنایه وابهام وایهام نیاز پیدا میکند.

هر فنومن جدیدی که در علم کشف میشود بنا به رویهٔ دانشمندان بی‌شبهه بلفظ یا الفاظ جدیدی که معرف آن باشد احتیاج پیدا میکند و این لفظ صریح مشخص که برای معنا ومفهوم معینی وضع شده است چون درشعاع عمل شاعر وارد شود صورتی مبهم و پوشیده بخود میگیرد چه دریافت شاعر از هستی، صورتی مبهم وشاید نارسا دارد. اگر پروفیل اپیستمولوژیك یك گویندهٔ معاصر را (که با معدودی از الفاظ علمی جدید وبسیاری الفاظ ترسلی زبان فارسی و مصطلحات قدیم آشناست) تشکیل دهیم میتوانیم مقیاس اطلاع وآگاهی او را از این مفاهیم جدید ومیزان بستگی وی را با اندیشه‌های کهن بدست آوریم. مسئله اسطوره وافسانه از همین جا پیش میآید و خواه ناخواه در سیر تحولی که برای هنرمند رخ میدهد یکنوع بازگشتی به مشترکات اندیشهٔ بشری دیده میشود.

---

* اثر هاشم جاوید

تحول عرفیات

هرچیزکه از آن به «سانس کمن» یا عرفیات عام تعبیر میشود نوعی از معرفت واطلاع بر امور وحوادثیست که بمرور زمان جزء معارف و دانستنیهای ما در میآید مثل قانون جاذبهٔ نیوتن که قبل از وضع آن، مورد تشکیك بعضی وتحقیق وتجسس بعضی دیگر از دانشمندان بود لیکن پس‌از سپری شدن زمانی چند جزء مسائل عادی وعقاید عامه بشمار آمدوهمه‌میدانیم ومیگوئیم که تمام اجسام بعلت قوهٔ ثقل، ساقط میشوند وتمام اجرام سماوی بقدرت قوهٔ جاذبه متحرکند هرگوینده‌ای در عصر خود با یك سلسله ازاین عرفیات مواجه بوده و با برخی از آنها بمعارضه ومبارزه برخاسته است. این نکته قابل توجهست که اشعار بعضی از شاعران که دست بدست میگردد وباعث شهرت ایشان میشود وقرنها پس از مرگ آنان هنوز زنده میماندو مورد اتباع ونقل قول اشخاص وجزء آثار برجسته وزبدهٔ هنری قرار میگیرد فقط بسبب همین عصیانیست که برضد عرفیات کهنه وپوسیدهٔ زمان خود کرده‌اند وقطعاً تا زمانیکه این عرفیات پوسیده رواج دارد نام آن گویندگان زنده و آثار ایشان زبانزد خاص و عام خواهد بود. گمشده‌های حافظست که هنوز او را درنظر ما زنده وآثار او را جاوید وجاندار نگهداشته‌است زیرا همین گمشدگی را بصورت «درد قرن» حس میکنیم. شاید یکی از رموز بقای ملیت در همین نکتهٔ باریك وامردقیق است. افتخارات گذشتگان، مکتسبات آنان، عظمت داریوش وشهرت جهانگیر بوعلی‌سینا افتخار ملی محسوب میشود ولی مایهٔ پیوستگی و هستهٔ ملیت ایرانیان نیست. عامل اصلی وحدت ملی ما ناله‌های خیام، حماسه‌های فردوسی، سوزهای حافظ ودردهای مولویست. آنچه ما را بهم پیوند میدهد اینها است. بهم بستگی رنج ودرد وآمیختگی حرمانها وناکامیهاست که قومی را برگردهم فراهم میآورد وچراغ راهنمای آنها در تکاپوی متوالی قرون است. افتخارات داریوش وشهرت بوعلی وشمشیرکشی‌های قدرت‌مندان این مرز وبوم، همه با مرگ آنها بدیار یادبودها سفری شدند اما رنج خیام ودرد حافظ وسوز مولوی وشور وهیجان قومی فردوسی و اشتیاق عطار با مرگ آنان از بین نرفته وودیعهٔ پایداریست که بمیراث، بما رسیده است وهرقدر زمان برمرگ آنان بگذرد پهنهٔ جهانرا بیشتر از پیش مسخر عظمت‌معنوی و بزرگی مقام خود میسازند. برگشت به مشترکات اندیشهٔ بشری که قبلا اشاره شد همین نکته است. شاعر امروز نیز که پرچمدار دفاع این عصیان جانبخش ونیرو دهنده است بایدبرای نسل آینده میراثی واگذارد وبار امانتی که ازگذشتگان دریافته بآیندگان تسلیم کند.

شکست «مطلق»های قرون وسطی

اشاره باین نکته ضروریست که احکام لایتغیر ومطلقهٔ قرون وسطائی در قرن ما، درهم شکسته واعتبار خود را از دست داده‌اند. انسان که گل سرسبد موجودات و غایت آفرینش بود بمقام یادگار حلقهٔ مفقوده تنزل یافته وزمان ومکان اعتبار مطلقهٔ خودرا از دست داده وبه‌تاروپود انساج کشش‌پذیر جهان نسبیت تبدیل شده‌است. عواطف عالیهٔ انسانی که ازیکسوموجد اخلاق واز طرف دیگر خلاق هنر تلقی میشد بمقام گریزی از رفولمان‌ها و انعکاس حرمانهای آدمی تنزل یافته وحکمت عالیهٔ سقراط و اخلاق متعالیهٔ کانت با آنهمه طنطنه و دبدبه بعنوان ریا و

دروغ وحس اثبات نفس وخود دوستی وحب ذات تعبیر شده است.

پس ازمطالعات بدیع داروین در «علم‌الحیات» یك سلسله آثار هنری بوجود آمدکه در آن آثار، انسان از روی الگوی داروین با تمام اهواء واغراض و هواجس نفسانی و زشتی‌ها وزیبائیهای پنهان وآشکار، جلوه‌گر شد ومضامین اساسی و اصلی داستانها بر تنازع بقا وبقای انسب دور زد وبدینترتیب معلوم‌گردیدکه آن انسان ملکوتی و لاهوتی تاچه حد گرفتار زندگی وهوا وهوسهای ناسوتی و زمینی خویشتن میباشد.

اینشتین با درهم شکستن اعتبار علمی «مطلق بودن زمان ومکان» که باعث انقلاب‌عظیم در فیزیك جدید گردید در آثار هنری خصوصاً در سوررآلیسم چنان مؤثر شدکه‌برخی‌نقاشان همزمان اوونویسندگانی از قبیل ولز وچسترتن آثاری بوجود آوردندکه فهم ودرك آنها بظاهر از فهم تئوری خود اینشتین مشکلتر وپیچیده‌تر بنظر میرسد. تم و مضمون این آثار نیز براین مبنا است‌که: زندگانی بالاصاله فاقد زیبائیست بلکه این آدمیست‌که با رنگ‌آمیزیهای دلاویز، چهرهٔ کریه حیات را زیبا وفریبا میسازد.

با نظریهٔ جنسی فروید اعتبـار مبانی اخلاقی‌که بصورت موهبت مطلقهٔ الهی تلقی میشد از دست رفت‌ونویسندگانی مانند زوایك واشنیتسلر وفرانتز ورفل آثاری از خود باقی‌گذاشتند که در آنهـا قهرمـانـان داستـان، اسیر و ملعبهٔ هـواجس و امیال لایشعر خـویشند بـا نظریهٔ «Relativisme یا نسبیت اخلاقی» نیچه Nietzsche که در جستجوی Surhome یا فوق بشر وانسان فوق‌العاده وبرتر از معمول، تمام قوانین ومبانی اخلاقی را انکار وضعیف را در راه بقا وکمال قوی، تا رسیدن بمرحلهٔ سورامی فدا وقربانی کردموجب پیدایش آثار هنری خاصی گردیدکه قهرمانان داستان در همان‌حالیکه بزرگترین فداکاریهـا را تحمل میکنند از انجام هیچ نوع جنایتی نیز روگردان نیستند وفقط حصول مقصود را هدف غائی دانسته‌اند و بفحوای la Fin Justifie les moyens هر عمل زشتی را جایز شمرده‌اند. دوران«حکمدار» le Prince یا «فرمانروای» ماکیاول ازنو زنده شده و پیداست‌که استخدام یك چنین اندیشه‌ای در اغراض سیاسی وملی واثبات برتری نژاد موجب چه ویرانیها ونابسامانیها گردید چنانکه افتاد ودیدیم‌که تنها نتیجه آن جنگ موحش وعالمگیر وننگ‌آلود دوم بود. درپایان‌این‌قسمت نکته‌ای راکه باید با خطوط درشت یادآوری کرد آنکه به هنرمندانی اشاره شد که تحت تأثیر مسائل مختلف فلسفی وعلمی سابق‌الذکر آثاری بوجود آوردندکه پیچیده ومعقد بود یا از جهت تعقیب یك مکتب فلسفی، رنـگی خـاص داشت. **امـا هرگز، ایـن هنرمندان «نخوانده ملا» یا «عالم لدنی» وهنرمند «خودرو» و«من عندی» نبودند بلکه واقعاً باندازهٔ استاد صاحب مکتب، در مکتبی که اثر هنری خود را بدان رنگ می‌آراستند صاحبنظر وصاحب اطلاع بودند. دراین زمان‌که راقم سطور به تسوید این اوراق اشتغال دارد درجامعهٔ هنری ما یك بیماری بصورت بیماری واگیری رایج شده است‌که باید درصدد علاج آن برآمد. این بیماری، عبارت است از بی اعتنائی به‌گنجینه‌های کهن خودمان و تقلید کورکورانه وبیخبرانه از مبتذلات هنری دیگران، درحالیکه سابقه ندارد**

وشدنی هم نیست‌که یك فرد مستعد بدون تصفح اوراق زرین ادبیات چندین صد ساله و توغل در آثار گذشتگان و تعلیم گرفتن از استادی صاحبنظر بتواند اثری هنری و در خور خلود و باقی ماندن بوجود آورد. «خود-آموزی» امکان پذیرست لیکن «خود تجربه‌ای» محال. یك فرد مستعد هنگامی میتواند اثری ارزشمند خلق‌کندکه از تجربیات گرانبهای استاد توشهٔ کافی بردارد و بهرهٔ وافی بگیرد.

بر سر سخن اصلی برگردیم: هنرمند معاصر در تحت تأثیر اوضاع واحوالی، امثال آن انقلابات وبحرانها که فوقاً یاد شد چون کشتی سکان شکسته‌ای در گرداب اندیشه نابسامان خویش سرگردان است فی‌المثل داستان «نفتی» چوبك یا «زنی که مردش را گم کرده بود» هدایت نمونه‌ای از اینقبیل آثارست‌که در سایه روشن اندیشهٔ مبهم و تاریك وطلب نفس پرسوناژ داستان، سرگشتگی وحیرت فرد سرگشتهٔ اجتماع تحلیل شده‌است. باب معرفت‌النفس حیوانی از تحقیقات علمی جدیدست وبرای مطالعهٔ «طبیعت‌حیوانی‌انسان» راهنمای مفیدیست، این باب نیز موجد یك سلسله آثار از قبیل «سگ ولگرد» و «عنتری که لوطیش مرده بود» گردید ونشان دادکه اگر جنبه‌های متعالی‌حیات منظور نشود انسان همچنان حیوانی بی‌زبان اسیر طبیعت قهار وبی‌امانست.

هدف ابهام در شعر

شعر نیز از اندیشه‌های‌نو فلسفی وتعلیم وتربیت الهام‌گرفته و مشکل مسئلهٔ «اکتساب» و «توارث» را که هنوز بردانشمندان هم‌کاملا روشن نیست به‌تحلیل کشیده است. در قطعهٔ «افکار پریشان»:

شده‌ام در همه اشیا باریك	رفته تا سرحد اسرار وجود
چیست هستی؟ افقی بس تاریك	وندران نقطهٔ شکی مشهود
بجز آن نقطهٔ نورانی شك	نیست در این افق تیره فروغ
عشق بستم بحقایق یك یك	راست‌گویم‌همه‌وهم است‌ودروغ*

قبل از هر چیز تنها امری‌که برشاعر، و بی‌شك و بی‌شبهه بطور قطع ومسلم ظاهر میشود نفس «شك» است اما نه شك فلسفی دکارت، بلکه شکی که حاکی‌از دغدغه وخلجان و اضطراب و دلهره شاعرست و جز این شك یعنی نفس اضطراب حیاتی، کلیهٔ حقایق بنظر شاعر، اموری نسبی و اعتباری می‌آید تا بدانجا که میگوید.

روح من گر ز نیاکان منست	ایخدا پس من بدبخت کدام؟
وگر این روح وخرد زان منست	بستهٔ بند وراثت زچه‌ام؟

و شاعر نمیداندکه آیا ملعبه و بازیچهٔ توارث است یا مکتسبات وتجربیات وی حاکم مطلق زندگانی اوست؟ اگر شاعر دیروز از آسمان الهام میگرفت یا وحی براو نازل میشد و در لحظات پریشانی از فیض آسمانی مدد میگرفت و مشکل خود را بکمك او حل میکرد، این

---

* دیوان ملك‌الشعراء بهار ص ۶۸۱

فیض از شاعر امروز منقطع شده و دستش از دامان این توسل کوتاهست و در شنزار حرمان و ناامیدی فرو رفته از فرط غفلت، نشیدهٔ حیات میسراید و زندگی را عاشق‌وار می‌ستاید. این غفلت اختیاری که خودآنرا خواسته موجب حل مشکل نیست بلکه وسیله‌ای جهت نادیده‌گرفتن مشکل و انکارآنست یعنی در واقع یك نوع افیون فکری است. روبرو شدن با صورت کریه و وحشتناك حیات برای هنرمند بحدی دردناك است که بدست خود دیواری قطور از نسیان میسازد و در وراء آن قرار میگیرد. روح هنرمند این قرار وآرام تصنعی را با الحاح والتماس تام وتمام پذیره میشود و بدینوسیله میخواهد خود را و محیط خود را فراموش کندگوئی بدین فراموشی و خود به‌نسیان سپردن نیازمند و محتاجست.

در قطعهٔ «پندارها*» شاعر «جهان سبکرفتار» را «بازار گرم هرزگی وخامی» پنداشته و هرچه را که بر«گلبن شادی‌بخش» میشکفد پژمرده و افسرده می‌بیند. بر«دل خونین» جز «شاخ فریب» و «خوشهٔ رؤیا» نمی‌روید و «ساحل مرادی» که «باز می‌بیند» «گرداب عشق» و «پهنهٔ دریای دلدادگی»است. سرانجام چشم شعله‌خیز دلدار، شاعررا ازخواب «بیزاری» و «سردمهری» بیدار میکند و دگر باره اورا باآتش میکشد. هنگامیکه شاعر، مجموعهٔ ادراك و دریافت خود را با غفلت اختیاری «پندار» می‌پندارد بی‌شك فرجام قهری و طبیعی آن همین سوختن و گداختن در آتش است.

فرد و اجتماع

بموازات پیشرفت علوم نظری، اندیشهٔ موشکاف بشر مبانی اجتماع را به‌تحلیل وتجزیه کشیده و روابط و بستگیهای فرد را با اجتماع، مورد تحقیق ومطالعه قرار داده با تحولات و انقلاباتی که در اندیشه‌های اجتماعی و سیاسی پیش آمده است تعارض فرد و اجتماع بیش از پیش قوت گرفته منجر بیکنوع هرج و مرج فکری و عصیان فرد در برابر اجتماع شده است. اندیویدوالیسم ادبی که از زمان ژان ژاك روسو ببعد تا بدوران آندره ژید تکامل یافته است براندیشهٔ هرنویسنده‌ای بنوعی تأثیرکرده و فرم داده که آثاری از نوع داستانهای تصوری یا ایماژینر بوجود آورده است که از نظرتجزیه وتحلیل گنگ و ابهام موضوع، بشعرمعاصرنزدیك و از نظرتجزیه وتحلیل مبانی اخلاقی وروابط فردو اجتماع به عصیان هنرمند تك‌رو وکناره‌گیر شبیه است.

زندگی قهرمان بوف‌کور در محیطی می‌گذرد نیمه تاریك که زمان و مکان آن مشخص نیست. افراد داستان، نیز هویت مشخصی‌ندارند و برحسب مقال و به‌نسبت زمان و مکان با هم قابل اشتباهند. تضادی را که از برخورد فرد و اجتماع پیدا میشود نویسنده بصورت عاملی مجرد وفارغ از فردو اجتماع می‌انگارد، گوئی این تضاد امری نسبی بین دوعامل فرد واجتماع نیست بلکه مانند این دو عامل، خود عامل مستقل و مشخصی است. درغالب داستانهای کوتاه هدایت نیز بیك چنین امری که شبیه اندیشهٔ سامرست موآم دربارهٔ محیط و عشق میباشد برمی-خوریم. زندگی قهرمانان داستانها از یکسو دستخوش محیط و از سوی دیگر گرفتار عامل

---

* اثر فریدون توللی

هستی‌سوز و جانگزای عشق میباشد. در بوف کور، قهرمان داستان، عشق و دلدادگی خویش‌را درظلمت ابتدائی تکوین آن، با نفرت و انزجار توأم می‌یابدگوئی برای توجیه‌وجود خود باین دلدادگی و آشفتگی‌احتیاج دارد وچون میداند احتیاج، نوعی مسکنت و فقرست (با اینکه فقط ضمیر او بر این احتیاج واقفست) درنظر او عشق، بالذات توأم با نفرت جلوه‌گرمیشود. در داستان کوتاه «محلل» با یاد عشق‌گمشدهٔ دو قهرمان پیرمرد داستان‌که با هم تصادفاً برخورد می کنند یکنوع بستگی و همدردی نزدیك، میان آن دو ایجاد میشودکه در اینجا نیز دوستی و محبت، همعنان نفرت تظاهرمیکند و بالمآل میدانندکه برای توجیه عشق وحیات خود، هردو محتاج این نفرت و محبت هستند. در این قبیل آثار تضاد فرد و اجتماع نتیجهٔ مستقیم و منطقی تضاد درونی خود فردست چه اگرچه اجتماع برای معاونت ومعاضدت افراد تشکیل شده است اما اساس آن ناتوانی و احتیاج و فقر و مسکنت فرد در زندگی مجرد خویش است (به داستان Lunatique باید توجه داشت) این تضاد بهرصورتی جلوه‌گرشود تعارض درونی فردست خواه در شعر بهار (افکار پریشان) خواه در نثر گویاتر از شعر هدایت (بوف کور) خواه در آثار دیگری‌که اخیراً تحت تأثیر این اندیشه منتشر شده است.

بهم‌ریختن سبکها

اینجا مطلبی پیش می‌آیدکه آیا تحلیل امر مجرد «تضاد» درجلوه‌های‌گوناگون خود با یك بیان هنرمندانهٔ یکنواخت و یکسان ادا خواهد شد یا اینکه بنا برکیفیت ادراك و احساس هنرمند موجب بروز تضاد دیگری خواهد بود؟ بی‌شبهه چنانکه در صدر مقال اشاره شد بیان هنری هرهنرمندی خاص خود اوست و این مطلب موجب تنوع سبك وتجدد بیان هنری میشود. مقابلهٔ هنرمند امروز با مسائل فردی و اجتماعی و عکس‌العمل او در مقابل آنها، مانند هنرمندان قرون پیشین نیست. رنجی‌که موجب ناله‌های حافظ یا شکوه‌های مسعود سعد میشد امروز باتئوریهای جدید اجتماعی بصورت رنجی دیرپا و اصیل درآمده بطوریکه خمیرهٔ وجود هنرمند با رنج و درد آمیخته شده. اگرمسعود سعد در قلعهٔ نای، اسیر اندیشهٔ خود بود ومی‌پنداشت‌که باآزادی از زندان احتمالا بآزادی «مطلق» واصل و متصل میشود هنرمند امروز میداندکه در هر افقی، در هر محیطی و در هرسرزمینی اسیر اندیشهٔ متناقض خویش است و از این تناقض گزیری نخواهد داشت. از این‌رو نالهٔ او یا سوز او از نوع شکوهٔ مولویست: «ازکه بگریزیم ازخود؟ ایـن محال» سبکهائی‌که هنرمندان برای بیان احساس و ادراك هنری خویش انتخاب میکنند نیز دستخوش همین‌آشفتگی و بهم‌ریختگی است. با اینکه‌گفتیم هر هنرمندی بیان خاص خود را دارد اما نمیتوان هنرمند امروز را به مکتبی خاص یا سبکی معین منتسب دانست مکتب‌ها وسبك‌ها درهم ریخته وگوئی هنری مجرد و منتزع «اونیورسل» بوجود آمده است. شاید بتوان گفت نوع تفکر بیشتری از هنرمندان فارسی زبان این زمان (با اینکه غالباً بهیچ زبان خارجی هم آشنا یا مسلط نیستند) با نوع فکرهنرمندان اجنبی و خارجی‌نزدیکترست تا مثلا هنرمندان قرن

پنجم یا ششم هجری. ارتباطات محیرالعقول و سریع‌السیر از یکسو و ترجمهٔ انواع آثار هنری گیتی و اطلاع از اخبار سراسر جهان و بستگی‌های فرهنگی که بین ملل مختلف ایجاد شده از سوئی تقریباً حدود وثغور ادبیات هرملت را (در چهار دیوار ادبیات قومی و ملی) درهم‌شکسته و طلیعهٔ پیدایش یکنوع ادبیات جهانی گردیده است. شك نیست که فرد امروزی با دماغ ارسطوها، سقراطها، بوعلی‌سیناها و کانت‌ها و... و... می‌اندیشد میراث کهنسال دورانهای گذشته در تکوین اندیشهٔ فرد امروزی قطعاً سهم بزرگی دارد و این میراث علمی و ادبی چون بذات میراثی‌جهانیست‌مواود آن نیز صبغه و رنگ جهانی دارد در نتیجه هنرمندان هر اقلیم و هرمحیطی در مشترکات اندیشهٔ بشری که اشاره شد شریك و سهیمند. بی‌شبهه هنرمند ایرانی صبغهٔ خاص بیان ملی‌خود را حفظ کرده اما در اندیشه وتفکرخود با دیگرهنرمندان شریك و سهیم است. این بهم‌ریختن سبکها که در واقع نوعی خاص از تجلی همان تضاد درونی فردست تم و مضمون اصلی دیگری در ادبیات تحلیلی‌جهانی بوجودآورده که مایهٔ بسیاری از داستانها وحتی‌تجزیه‌ها و تحلیل‌های اجتماعیست و این تم، تم تنهائی و عزلت و منفرد ماندن بشرست. در بوف‌کور همین تم یکی از عناصرمشکلهٔ داستان است. در جهنم سوءتفاهم یا اصلا عدم تفاهمی که بین افراد است‌آدمی بناچار از همه جا بریده و باجبار درخلوت خویشتن تنهائی‌گزیده است. امیر خلوت‌نشینان ژرف‌اندیش‌گذشته حافظ، خود در غزلیات خویش این‌نکته را اساس رنج وددرد یعنی در واقع حس حیات و زندگانی میداند:

چگونه طوف کنم درفضای عالم قدس   که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم!

دنیای سایه‌ها

سمبولیسم ادبی اگرچه بمعنایCorrespondence بودلری تازه بنظرمیرسد اما بمعنای اصلی کلمه، امری کهنه وشاید درتمام ادبیات جهانی با سابقه است و در مولوی وحافظ، نظائر بسیار و امثال فراوان دارد. سبکی که بدین‌نام معروفست امروزه در ادبیات جهانی نقشی مهم برعهده دارد. اینطور بنظرمیرسدکه سمبولیسم با دنیای احلام و عالم سایه‌هائی که هنرمند درآن سیرمیکند نزدیکی تام دارد. نویسندگان و شعرای معاصر بنابراصل کلی که اشاره شد با احساس گنگ و مبهم خود در دنیائی زندگی میکنندکه ازآن میتوان بدنیای سایه‌ها تعبیرکرد ضمناً در ادوار تاریخی غالب مسائل و مشکلاتی‌که مبتلابه متفکران هر قوم بوده است بدلایل بین و آشکارنمیتوانست بصراحت ووضوح تمام مورد بحث وتبیین قرارگیرد، ناگزیراحتیاج به‌تمثیل واستعاره یا سمبل پیش میآمد از طرف دیگرنوعی ازمسائل وجود داشت وهنوزهم موجودست که با بیان و روش علمی قابل تحقیق و تطبیق و مداقه نبود و نیست. ناگزیر بصورت داستان یا نوول مورد تحقیق قرار میگرفت یا میگیرد وهرکس برحسب حال و ذوق و بنابرعلم و اطلاع وبمیزان استعداد وهنرخود درآن قلمفرسائی میکرد یا میکنداین مطلب روشن میسازدکه مخالفان رمان‌نویسی و تخطئه‌کنندگان داستانسرائی بااین نکتهٔ باریك اجتماعی وعلمی واقف نبودند و عنایت نداشتند. با پیشرفت کنونی که درعلوم رخ داده وخصوصاً با روشن شدن این موضوع که برخی ازمسائل اصالهٔ پروبابیلیست میباشد هنرمند امروز طرح این مسائل و حل آنها را

بصورت طرح سابقین طرد میکند و درنتیجه این قبیل امور را در جهانی که دنیای سایه‌ها بدان نام دادیم مورد توجه قرار میدهد مثلا در داستان (س. ك. ل. ل.)* نویسنده، جهان اندیشهٔ قهرمانان داستان را بصورت سایه‌ای از جهان زندگانی آنان تصویر میکند گوئی زندگی قهرمانان در محیط خود امری بکلی مستقل از ادراکات حسی و علمی آنانست. چنانکه جستجوی نیکبختی و سعادت، کوششی فارغ از آنات حیات و دقایق اندیشه است. همچنین در نوول «تاریکخانه» نویسندهٔ مذکور، جهان اندیشهٔ قهرمان را دنیائی از سایه‌ها معرفی میکند و سرنوشت قهرمان در دنیای مبهم و مظلم زهدان پایان می‌پذیرد. در داستان «داود گوژپشت» نیز بنحوی دیگر تصویری از همین دنیای سایه‌ها بچشم میخورد که قابل دقت و امعان‌نظرست. البته نحوهٔ زندگی و کیفیت تفکر این قهرمانان در عین حال انعکاسی ابرآلود و سایه مانند از زندگی و سیرحیات خود نویسنده است. در شعر نیز چنانکه اشاره شد هدف ابهام با کمك همین جهان مجازی حاصل میشود در قطعهٔ «دیوارخیال»** هنرمند، جهان مجازی راکه جهان احساس مبهم و گنگ خود میباشد با عوالم زندگی خویش تطبیق میکند:

بر پلاس پارهٔ امیال خویش — پنجه‌های اشتیاق آویختم
در امید گرم و ناپیدای خود — تلخی زهر صبوری ریختم

تا آنجا که میگوید:

همچو طفلان درشتابی هولناك — دامن بازیچهٔ خود سوختم
گه بموج اشك درچشمان خویش — شعله‌های آرزو افروختم

. . . .

تا دیار یار اگر بردیم رخت — بعد ازاین دست دل ودامان بخت

و از همین گوینده قطعهٔ «ناشناس» نیز تصویر چنین جهانیست که در آخر، ناشناس از چهرهٔ خود پرده برگرفته وغم تازه‌ای که بدیدن شاعر آمده چهره‌نما میشود.

ای ناشناس همچو غم نورسیده‌ای — رنگ فریب ومکر برخسار خود مزن
هر چند نیستی ز من اما تو از منی — داغم به‌دل زحسرت دیدار خود مزن.

وسپس بدنبال این خطاب چنین گوید:

«تا بشکفد زخندهٔ می‌شب بروی من — ساغر بدست گیری و برسنگ‌افکنی
دستی برآوری توکه شوری بپا کنی — بر تارهای خسته دلم چنگ میزنی»

وآخرالامر ناشناس شناخته میشود:

«بس‌کن تو آشنائی ای ناشناس‌وباز — از داغ ودرد جان منت زندگی دهند
میدانم ای تبه شده عمرم براه تو — و هم من و گمان منت نام مینهند»

---

* صادق هدایت در کتاب «سایه روشن»

** پروین دولت آبادی

جهان آرزوها و آرمانها

تمنی و آرزوئی که در شعر جدید دیده میشود آرزوئی نیست که منظور هنرمند وصول بدان و بر آورده شدن آن باشد بلکه نفس این آرزو، آرمان و ایدآل شاعرست. اگر شاعر گذشته چنین تمنی داشت که:

«بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد کور به چشمی که لذت‌گیر دلداری نشد»

یا:

«دیده را فایده آنست که دلبر بیند ور نبیند چه بود فایده بینائی را؟»

تمنی را با بر آمدن آرزوها وحصول آرمـانها درمیآمیخت و در این اندیشه وظیفه‌ای بردیده ودل و دست ولب مقرر میداشت امـا شاعر امروز تمنی خود را بی‌هیچ شائبه‌ای از حصول آرزو و بی‌هیچ تصوری از وظیفه وفایده بیان میکند چنانکه در قطعهٔ «شادیها»* هنرمند پس از بیان شادمانیهائی که تصور میکند، آخرالامر آرزوئی راکه نفس‌الامر وواقع زیبائی‌محض در نظر اوست همچون دانه‌های زیبای انار که هنگام پائیز از درون پرده‌هـایش بیرون میریزد جلوه‌گر میسازد:

«خوشا آن لب‌که بوسد دست یاری به اشکی شوید انگشت نـگاری»

این بیت‌که فرجام شعر شاعر میباشد گوئی سرانجام وغایت تصور و پندار و تصویر آرزوها و آرمانهـائیست که شاعر در مخیلهٔ خود مجسم کرده است وبقطعهٔ خود حسن ختامی مبهم با سایه روشنی زیبا بخشیده است.

دیار شب ورؤیاها

دنیای مبهم سایه‌هاکه بدان اشارت رفت شاعر امروز را بدیار شب و رؤیـاها رهبری میکند وشاعر خود را درپایان شبی می‌بیند که تـاریکی مظلم درهم شکسته، لیکن هنوز صبح صادق طالع نشده وهمانطور که هوای گرگ ومیش سپیده دم سحری رؤیاانگیزوخیال‌پرورست، شاعر نیز در سایه روشن چنین بامدادپگاهی زندگی میکند وخیال لطیف او نیز رنگ‌نیم روشن وخاکستری آن لحظات را بخود میگیرد. تنها اضطرابی که دارد آنست که روشنی خیره کنندهٔ آفتاب طـالع، سایه روشن خیـال او را درهم شکند و عالم تخیلی وی را درهم بریزد لذا آرزومندست که زمان دچار وقفه گردد واز سیر جبری باز ایستد تا پرده‌ای که از غبـار نازك و تیرگی لطیف برروی زندگی رنجبار وحیات غم‌آلودهٔ وی‌کشیده شده دریده نشود واز دیدار هیکل کریه و مهیب‌حقایق تلخ،آسوده خاطر بماند. چه، حقایق تلخ و واقعیات سهمگین زمان‌وی جزشکنجه‌های روحی ورنجهای لایزال برای او ره‌آوردی نیاورده است. هرقدرنسیم سحرگاهی و رنگ ملایم‌بامدادی باروح آزردهٔ اوهم‌آهنگی وموافقت دارد آفتاب سوزان بیابان وحشتناك وسراب‌های خسته‌کنندهٔ صحاری خشك سرزمین شاعراورا رنجه میدارد وجان وتن اورا معذب ومقید میسازد، النهایه آنکه هنرمند این زمان از بلاتکلیفی وحرمان زدگی ونابسامانی که علامت

---

* دکتر لطفعلی صورتگر

بارز وخصیصهٔ ذاتی عصر اوست در تب وتاب است ودر آرزوی ایجاد فراموشخانه‌ای جهت خود بدیار شب و رؤیاها پناه میبرد ومیل دارد عمر محنت زدهٔ او سراسر در این موقع و مقام سپری گردد. در قطعهٔ «شب‌پرست»* این نکته روشن میشود.

چو شب با لشکر خود از سیاهی
بروز خیره سر آویزد از دور
نشاط وهم اندر کلبهٔ من
برافروزد چراغی روشن از نور

تا آنجا که گوید:

«برانگیزم ز هر کنجی خیالی
تو در آن جلوه‌گر چون چشمهٔ نور
حجاب شرم از رخ برگرفته
ولی در انده پوشیده مستور
شب‌افروز منی ای‌وهم جانبخش
زنو سرکن بگوش من فسانه
روان خسته‌ام از روز فرسود
خوشا شبهای وهم جاودانه.»

یا در قطعهٔ «از درون شب»*

«خدا را آسمانا پرده بفکن
مرا از چشم اخترها نهان کن
تنم در کورهٔ خورشید بگداز
مرا پاکیزه‌دل، پاکیزه جان کن
خدا را ماهتابا چهره بفروز
مرا در چشمهٔ خود شستشو ده
به اشك نامرادی آشنا ساز
ز اشك پارسائی آبرو ده

و سرانجام گوید:

«بکوب ای‌دست مرگ‌امشب درم‌را
که از من کس نمیگیرد سراغی
شب تاریك من بی روشنی ماند
توای چشم سیه برکن چراغی.»

بازگشت به مشترکات اندیشهٔ بشری

جهانی که در ذهن ما مصور است وبه «هستی» تعبیر میکنیم از سه عامل یا عنصر اصلی تشکیل یافته که عبارتند از ماده ــ یا هیولا که جهان، ممتلی از آنست ــ ومکان وزمان، هرپدیده یا فنومنی هم عبارتست از تحول ماده در چهارچوب مکان ودر سیر زمان معین ومعلوم . پس در علوم مثبته سروکارما، پیوسته با این سه عنصر یا عامل است یعنی دربارهٔ هر موضوع یا مطلب علمی (مثلا درفیزیك) که بحث کنیم ناچار مراجعهٔ ما باین سه عنصر است یعنی بحث ما محاط است بماده ومکان وزمان. در تفکر مطلق علمی ــ بدون تصور استفاده از ماده یا تصرف درآن ــ این سه عامل همانطور که بموازات هم درکار علم مؤثرند در عرض یکدیگر نیز قرار دارند و هیچیك بردیگری رجحان ندارد لیکن دراکتشاف علمی و استفادهٔ عملی از آنها ، عامل سوم یعنی زمان از دو عامل دیگر مجزا وممتاز میشود زیرا زمان عاملیست که نه توقف می‌پذیرد و نه تغییر وتصرفی درآن میتوان کرد همانطور که زمان‌گذشته را نمیتوانیم بازگردانیم زمان حال را نیز نمیتوانیم متوقف سازیم یا نادیده بگیریم. فی‌المثل کار مهندس برق یا ساختمان با عالم فیزیك وعالم مکانیك وعلم‌الحیل تفاوت دارد زیرا برای‌این دو، عامل اصلی عامل زمانست که نتیجهٔ منظور را درکمترین مدت بدست آورند و همینطور برای فیلسوف و هنرمند نیز عامل

---

* نادر نادرپور

زمان باکیفیت نفسانی واندیشهٔ درونی و ادراك شخصی او همدوش است. بهتر بگوئیم مفهوم زمان در نظر او همان حس مستقیم وادراك بلاواسطهٔ اوست ولی در اندیشهٔ مطلق عالم فیزیك، زمان اثر وضعی ندارد، او طرح یك قاعده علمی میکند بدون اینکه به نتیجهٔ آن در زمان معینی نظر داشته باشد. هرچه علوم وفنون بیشتر روبه‌تکامل برود طرح (Chéme) جهان هستی‌درنظر دانشمند کاملتر میشود واما سلطه و فرمانروائی بی‌امان زمان یکسان میماند نه تکامل میابد نه تجدد زیرا تکامل وتجدد با سیر زمانی ملازمه دارد ونفس تکامل وتحول همان سیر زمان‌است لذا برای زمان تصور تکامل یا تجدد سالبهٔ بانتفاء موضوع وعاری از معنی است حال اگردر زمینهٔ اندیشهٔ بشری تفکری یا امری با زمان ارتباط مستقیم داشت یا با او ملازم بود از آن به مشترکات اندیشهٔ بشری تعبیر میکنیم. مثال، سعدی گوید:

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست — که همی تافت برآرامگه عاد و ثمود

شاعر به تابش خورشید اندیشیده و پنداشته است که انوار آن با تلألؤ خاص خود سالهای سال است که میتابد منتها قرنها پیش بر «آرامگه عاد و ثمود» تابیده و امروز بر کالبد وکلبهٔ او میتابد درحالیکه این بیان از نظرعلمی صحیح نیست و ما میدانیم که آفتاب تابنده برعاد و ثمود یا آفتابی که برآدمیان دوهزار سال پیش میتابیده با آفتاب امروز از نظر کمیت یکسان نیست بلکه درطول این مدت خروارها خروار از وزن تکاثفی خورشید کاسته‌شده (هرثانیه درحدود سه‌هزار خروار) و سرانجام روزی خواهد رسید که اثری از آثار «خورشید جهان‌افروز» ما باقی نخواهد ماند و باهمهٔ عظمت خود در کام عدم فرو خواهد رفت و بیك‌جرم بی‌نور و تاریك تبدیل خواهد یافت خلاصه آنکه در مطالب علمی، ما بمیراث علمی قدما نیازمند ومحتاجیم و دنبالهٔ همان مطالب را گرفته تعقیب میکنیم لیکن در «احساس» از متقدمین چیزی نمیگیریم زیرا در زمینهٔ «احساس» هرچه راکه ارسطو و سعدی حس کرده‌اند ما نیز حس میکنیم بااین تفاوت که دربیان احساس، آنکه هنرمندست احساس خود را طوری بیان میکند که هرکس، درلحظه یا لحظات آن احساس مشترك، بجای حسب حال خود کلام یا اثر زیبا و هنرمندانهٔ او را بخاطر میگذراند:

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

ما هم امروز هنگامیکه برلب جوی می‌نشینیم و عمر زودگذر و پرمحنت خود را بخاطر میآوریم، درست اندیشهٔ حافظ در مخیلهٔ ما میگذرد لیکن چون بهترین بیان این احساس متعلق به‌حافظ است ما نیز درآن «لمحه» و «آن» که چنین اندیشه یا تأثری بما استیلا میابد طبعاً و خواه ناخواه قول حافظ و بیان دل‌انگیز او را زمزمه میکنیم. مؤید این معنی باز بیت دیگری از همین گویندهٔ جاودانی و هنرمند چیره‌دست و خداوند ذوق و حال است که میگوید:

یك نکته بیش نیست غم عشق و این عجب — کز هر زبان که میشنوم نامکررست

بنابراین آنجاکه لوح ضمیر ما از جهان خارج نقش میگیرد و در مشاهده هستیم یعنی راجع به‌غم، عشق، اندوه، اضطراب، خوشی، لذت، وآنچه مربوط به‌احساس ماست می‌اندیشیم؛ اصالة باتمام انسان‌های هم احساس و همدرد یکسان می‌اندیشیم و در یك مسیر سیر میکنیم لذا همگی درنحوهٔ اندیشیدن مشترکیم وهمینست که ما دراین مقاله آنرا «بازگشت به‌مشترکات

اندیشهٔ بشری» تعبیر کرده‌ایم. بهمین علت درصدر مقال گفتیم کوششی که هنرمند برای پیوند دادن زمان محصور به‌ابدیت بکار میبرد فعالیت هنری اوست و مایهٔ هنر، احساس هنرمند است بااین تفاوت که هنرمند معاصر، دراحساس مشترکی که با هنرمند قدیم دارد بتناسب روز تصرف میکند یعنی درواقع به‌اندیشه‌های مشترك خود بامتقدمین باز میگردد لیکن این اندیشهٔ مشترك را لباس امروزی میپوشاند اما بهرحال این لباس که برپیکر اندیشهٔ خود می‌پوشاند نباید کوتاه و نازیبا و نامتناسب باشد.

دریك بیت از یك غزل فیلسوف و متفکر معاصر، ابوالحسن فروغی این فکر بخوبی بارز و آشکار است که هنرمند منظور غائی از وجود خود را بیان همین حس و ابراز این آرزو و تمنی میداند: «خارم ولی بیاد تو گل رویدم ز طبع ــ این گل دهم بدست تو پس خاك ره شوم» تمنی شاعر گوئی چنانست که پس‌از شکفتن گلهای درد و احساس و رنج و تأثر، زندگی او بپایان رسد و باز بخاك سرد و تیره‌ای که از آن برخاسته است بازگردد و زمان محصور حیات خود را به‌ابدیت بپیوندد. در آثار غالب گویندگان معاصر، این برگشت به‌مشترکات اندیشهٔ بشری بارز و آشکار است و حتی از نظر سبك و فرم شعر نیز باین بازگشت برمیخوریم داستان شمع و پروانه، گل‌وبلبل، قد سرو، ابروی‌کمان و امثال اینها که از قول گویندگان گذشته تشبیه و استعاره‌ای بیش نبود امروز بصورت افسانه یا Mythe در ادبیات فارسی باقی مانده است وگویندگان امروز مانند پیشینیان حدیث گل و بلبل و داستان شمع و پروانه را بصورت تشبیه و استعاره بکار نمیبرند بلکه بصورت تمثیل و افسانه مورد استفاده قرار میدهند فی‌المثل در قطعهٔ «سایه‌ها»*:

آن سایهٔ بنفشهٔ رسته بطرف جوی	موی سیاه دلبر دور جوانی است
وان سایه‌های نرگس فتان نیم باز	چشمان نیم مست شب کامرانی است
آن سایهٔ بلند ز سرو سهی بباغ	یادی ز قد و قامت معشوق رفته است
وان سایه‌های مظلم مخفی بگوشه‌ها	افسانهٔ زمان ز خاطر نهفته است

با آنکه تشبیه قامت بسرو وگیسو به‌بنفشه یا چشم به نرگس بکار رفته است ولی گوئی چنان است که دراندیشهٔ گوینده افسانه‌ای از قامت سرو، و چشم نرگس، وگیسوی بنفشه وجود دارد. یا در قطعهٔ «شعلهٔ کبود»*:

در چشمت ای امید چه شبها که تا بصبح	مانده است خیره دیدهٔ شب زنده‌دار من
وز آسمان روشن آن چشم پر فروغ	خورشیدها دمیده بشبهای تار من

آسمان روشن چشم پر فروغ دلدار که درشبهای تارگوینده خورشیدها می‌تاباند همچون داستان وتمثیلی بکار رفته است نه‌بصورت تشبیهی ساده ومعمول به شعرای گذشته. این بازگشت به‌مشترکات اندیشه‌های بشری طلیعهٔ پیدایش ادبیات جدید جهانیست که درتمام کشورهای جهان باوسائل ارتباط علمی و هنری که از طرف یونسکو تعمیم می‌یابد نوید حیات‌بخش حسن‌تفاهم وآشنائی بیشتری را بین ملل جهان میدهد و همانطور که متفکر ژرف بین ابوالحسن فروغی ــ که عمری را صرف روشن ساختن مباحث غامض فلسفی فرموده ــ درباب فلسفهٔ ایران پس از

---

* اثر فریدون توللی

اسلام معتقدست که فلاسفهٔ این سرزمین مکاتب مختلف فلسفی را تألیف و التقاط کرده‌اند و این توفیق بسبب قدمت تاریخی اصول فلسفی‌ایست که از قدیم‌الایام در ایران وجود داشته است واین تألیف و التقاط را تنها و منحصراً وظیفهٔ فلاسفهٔ این مرزوبوم میشمارد و ایشان را ازتمام همکاران خود در جهان الیق واحق واولی میداند نگارنده نیز بحکم قدمت و کهن بودن گنجینهٔ غنی و پر برکت ادبیات فارسی امیدوار است ادبا و هنرمندان کشور باستانی ما با مطالعات مداوم در فن خود کوشش کنند در این قرن واسطهٔ الفت و التقاط ادبیات و هنر ایران با جهان آزاد و مترقی بشوند. درزمینهٔ شعر این کوشش دامنه‌دار، کهنسال و باسابقه است* و شعرپارسی در بسیاری دقایق از اشعار دیگر گویندگان جهان متأثرشده است وتحولی که درآن رخ داده از دیرزمانی مورد توجه‌گویندگان بوده است اما در سایررشته‌های ادبی ازقبیل رمان و داستانهای کوتاه‌وخصوصاً تآتر این تحول یا اصلاً شروع نشده و یا اگرشروع شده باشد بکندی پیشرفته و میرود و اگر ازتآترهای تاریخی یاکمدی‌های معمول و بازاری و نمایشهای روحوضی صرفنظر شود تاآنجائی‌که نویسنده مطلع است جز «آخرین سفرسند باد» از «پژوهنده» که درمجلهٔ سخن منتشر شده‌است تآتری‌که مانند تآترهای جدید جهان‌ناظر بردرام‌های درونی‌انسان‌بوده واستادانه تنظیم شده‌باشدنوشته نشده‌است. اساس وپایهٔ هنرنو خصوصاً در ادبیات‌وشعر، استخدام سبکهای جدید و التقاط وتألیف روش‌های تازهٔ ادبی درشعر و زبان پارسی است والا تقلیدکورکورانه از ادبیات ملل دیگر بی‌توجه بشیوهٔ بیان ادبی زبان پارسی یاوه‌سرائی و ژاژخائی محسوب میشود و بی‌آنکه ارزش هنری داشته باشدکار را بتخریب وفساد زبان و ابتذال و بازاری‌کردن هنر و ادب میکشاند و چنین هرج و مرج و بی‌پروائی و هذیان و سرسامی را نمیتوان هنرنامید.

***

راقم سطور از تسوید این اوراق فراغت میافت‌که توسط دوست ارجمندم‌آقای انجوی شیرازی از انتشار «سفینهٔ غزل» مطلع شد و به‌تقریبی‌چنین روا دید که همین‌گفتار بعنوان مقدمه در سرآغاز سفینه‌آورده شودکه ضمناً خواننده با انس وآشنائی بمباحث هنری، وجوه اشتراك و جنبه‌های افتراق غزلهای‌گویندگان معاصررا با پیشینیان برمعیار مقایسه دریابد و اشعار منتخب را با محك تجدد و نوپردازی بسنجد.

قسمت عمدهٔ کتاب حاضر برگزیدهٔ اشعار وزبدهٔ آثار جمعی کثیر از غزلسرایان مشهور قرون اخیر ایران است‌که دارندهٔ آن از بدست‌کردن کتابخانه‌ای عظیم وفراهم آوردن دواوین متعدد شعرای این قرون بی‌نیاز تواند شد و خواننده درضمن تصفح کتاب بعلت شیوهٔ خاصی که در تنظیم آن بکار رفته است در هر صفحه به‌غزلهائی برمیخورد با سبکهای متنوع و از گویندگان مختلف‌که خود مایهٔ حظ فراوان معنوی است.

کتاب حاضر به حقیقت خواننده را بگلستانی میبرد که در هر گوشه آن گلی با رنگ خاص جلوه‌گر وبا بوی دلاویز عطرافشان است.

---

* تجدد در شعرفارسی معاصر از مرحوم علامه دهخدا و ایرج میرزا جلال‌الممالك و امثال ایشان شروع شده و در انجمن ادبی دانشکده (که شادروان ملك‌الشعرای بهار مؤسس‌آن بود) قوت گرفته تا بدین ایام رسیده است.

تحولی که در شعر پارسی رخ داده اکنون بجائی رسیده است که به غزل کمتر عنایت میشود وخوانندگان وجویندگان شعر فارسی، خصوصاً جوانان تازه‌کار درصفحات ادبی‌مجلات، بیشتر باشعاری برمیخورند که از آنها بنام «شعرنو» یاد میشود و بیشتر، از نوع شعرهای معروف به «چهاره پاره» و احیاناً قطعات آزاد است، در این مجلات «غزل» به ندرت منتشر میشود. انتشار سفینهٔ غزل از این نظر هم مغتنم است که این نیاز را نیز برمیآورد ونقصی را که ازین حیث احساس میشد مرتفع میسازد علی‌الخصوص که سیر تحول و تجدد مضامین «غزل» را از قرون گذشته تا عصر حاضر بخوبی نشان میدهد. انتخاب وتنظیم بهترین غزل‌ها و تدوین وتألیف کتابی بدینصورت از جانب صاحب نظری بصیر، یکی از امور ضروری بودکه برای مطالعه وتحقیق ادبیات وشعر معاصر نهایت لزوم را داشت. امید است که دوستداران و مشتاقان شعر وادب با مطالعهٔ آن بهره موفور برگیرند وحظ فراوان ببرند. از مؤلف محترم نیز باید سپاسگزار بودکه در دوران کساد کالای علم وادب اوقات مستغرق خود را ــ با مطالعهٔ دواوین وتصفح تذکره‌ها ومآخذ ومراجع ادب فارسی ــ وقف تألیف وتدوین کرده حاصل کوشش این دوران دراز راتنها بامید پاداش معنوی دراختیار خوانندگان گذارده‌اند. چنانکه اشاره شد باداشتن این کتاب، خواننده از صدها دیوان وده‌ها تذکره وهزاران مجله ونشریهٔ ادبی مستغنی وازصرف زمان وعمرگرانبها برای جستجو ویافتن بهترین آثار بی‌نیاز میگردد.

اجر این زحمت وپاداش این خدمت مؤلف محترم قبول اهل دل وخداوندان ذوق وهنر است، امید آنکه در خدمت بی‌دریغ خویش کامیاب وسرافراز باشند.

دکتر محسن هشترودی

تهران ــ شهریورماه ۱۳۳۶ خورشیدی

در این زمانه رفیقی که خالی ازخلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
«حافظ»

سفینهٔ حاضر وسفینه‌پردازی

ترتیب سفینه وتنظیم مجموعهٔ اشعار، از قرنها پیش، در ایران مرسوم بوده و با اینکه توالی فتن و سوانح خانه برافکن، صدها هزار کتاب ومجموعهٔ ارجمند و جلیل‌القدر را از محفظه‌ها بیرون کشیده ولگدخور سم‌ستوران ساخته باز اگر به فهرستهای کتب خطی کتابخانه‌های بزرگ مراجعه شود مجموعه‌هائی از این قسم ملاحظه میشود که در ازمنهٔ مختلف، هنردوستان یا شعرشناسان یا خود گویندگان هرکدام بروفق ذوق وسلیقهٔ خود پرداخته وبعنوان جلوه‌هائی از پایه ومایهٔ فکری وهنری خویش بیادگار نهاده‌اند.

در ممالک فرنگ نیز سالهاست که برگزیدن قطعات منتخب (Morceaux choisies) از آثار بزرگان شعر و ادب مرسوم است. مستشرقین هم به تبع همین رسم نیکو آثاری از گویندگان فارسی زبان گرد آورده بزبان ملت خویش برگردانده‌اند فی‌المثل ایرانشناس معاصر فرانسوی پروفسور هانری ماسه (H. Massé) بسال ۱۹۵۰ مسیحی کتابی مفید وممتع بنام منتخبات فارسی Anthologie Persane بزیور طبع آراسته در دسترس مشتاقان ادب پارسی و هنردوستان بلادفرنگ قرار داده است. البته با توجه به محدود بودن اوقات مطالعهٔ مردم این دوران خاصه تنگ حوصلگی ایشان در مراجعه بتواریخ ادبی و تذکره‌های مطول و مفصل، لزوم پرداختن کتبی بدین سیاق، بهتر محسوس میشود علی‌الخصوص که بدست آوردن دواوین وتذکره‌های عدیده برای کمتر کسی امکان‌پذیر تواند بود.

توجه به آثار گذشتگان

قاعده‌گذاران صاحب‌نظر هنرشعر، مطالعهٔ آثار بزرگان وسبکهای مختلف شعر را لازم و

ضروری شمرده در تمام کتب مربوط بدین فن (چنانکه خواهیم گفت) ممارست ومداقه دراسلوب‌ها و سبکها را توصیه کرده‌اند زیرا درکار شعر و شاعری، خواندن و بخاطر سپردن آثار استادان و عنایت بسبك واسلوب آنان، بسی نکته‌های باریکتر از مو را به مبتدی میآموزد و علاوه بر جنبه‌های آموزنده‌ای که دراین آثار موجود است ذهن هنرمند با کلمات موزون و لطیف و ترکیبات بدیع وخوش آهنگ مأنوس میشود. همچنین در عین خواندن احوال و آثار سابقین و گذشتگان خواننده احیاناً بسیاری از معانی ذهنی و آرزوها ونیات خود راکه در دل دارد و برزبان نیاورده یا قدرت وجرئت ابراز آنها را ندارد در لابلای سطور می‌یابد.

دردوران انحطاط یا سقوط یك قوم وملت، نکته سنجان هنرمند، خرده بینان نازك اندیش، ارباب احساس و خداوندان هنر بیشتر از سایرین دزد میکشند ورنج میبرند. درچنین هنگامی تصفح تاریخ سلف باین جماعت که خون میخورند و خاموشند فی‌الجمله تسکین و تسلائی میدهد. حالت اینان، درست بحال بزرگ‌زادهٔ عزیزی میماند که بالفعل تهیدست وخوار شده وجانکاهتر ازاین آنکه در میان جماعتی نوکیسه ونازه بدوران رسیده گرفتار آمده وحرکات وسکنات جلف وسخیف آنان، دل آن عزیز بینوا را بدرد میآورد وخون میسازد البته وی با یاد کردن تبار خویش وذکر فضل و بزرگواری خاندان خود، هم نوکیسگان نودولت را تحقیر بسزا و تخفیف بجا میکند هم دل شکستهٔ خود را تسکینی می‌بخشد. مثالی میآورم تا مدعا روشنتر شود: دراین اوان بازار فضل ودانش، کساد ومتاع فضیلت وعلم ومعنی بی‌مشتری است و دیار ما را ازکاروان تمدن ومآثر آن واپس رانده‌اند و چنان به‌شعبده بازی‌های تجدد صوری و منحط غرب وترفندهای فرهنگ استعماری سرگرمان داشته‌اند که حتی‌ازفرهنگ غنی و پربرکت خویش هم بازمانده‌ایم و غافل شده‌ایم. البته این مطلب، دوستداران فضیلت را رنج میدهد ودر دل صاحبان فضل، اندوهی تعب‌خیز می‌نشیند لیکن هنگامی که تاریخ را ورق میزنیم می‌بینیم همیشه چنین نبوده. المقدسی صاحب کتاب احسن‌التقاسیم روایت کرده که: در دستگاه عضدالدولهٔ دیلمی کتابخانه‌ای بوده عظیم چنانکه هیچ کتابی در انواع علوم تألیف نمی‌شده مگر آنکه درآن کتابخانه گرد میآمده وکتب مربوط به‌هریك از انواع علوم را در اطاقهائی معین وعلیحده مرتب ساخته بوده‌اند واین کتابخانه را فهرست‌هائی بوده که اسامی کلیهٔ کتب و مشخصات آنها را در فهرستها درج کرده بوده‌اند و خواستاران، هرکتابی را می‌طلبیده‌اند میتوانسته‌اند بآسانی بیابند[1] ابن‌عمید معروف را کتابخانه‌ای بوده حاوی صد بارشتر کتاب در هنرها وعلوم وفنون مختلف و انواع حکم و آداب[2]. کتابخانهٔ صاحب‌بن عباد را در سفرها چهارصد شتر می‌کشیده‌اند ، دربارهٔ تعداد کتب کتابخانهٔ این وزیر دانشدوست ودانشمند روایت کرده‌اند که صاحب گفت «کتابخانه من صدوهفده هزار کتاب دارد.»[3] کتابخانهٔ قلعهٔ الموت یکی از مهمترین ومعظمترین کتابخانه‌های آنروز دنیا بوده. عطا ملك جوینی که در رکاب مغولان

۱ــ شرح مبسوط مقدسی درمورد این‌کتابخانه سخت خواندنی و لذت‌بخش است. ر. ك: احسن‌التقاسیم چاپ لیدن در ۱۹۰۶ مسیحی مطبعهٔ بریل ص ۴۴۹

۲ــ ابن مسکویه

۳ــ یتیمة‌الدهر و روضات‌الجنات ولغت‌نامه.

به الموت رسیده، در اینمورد چنین گوید: «وقتیکه در پای «لمسر» بودم برهوس مطالعهٔ کتابخانه که صیت آن در اقطار شایع بود عرضه داشتم که: نفایس کتب الموت را تضییع نتوان کرد، پادشاه آن سخن را پسندیده فرمود واشارت راند تا بمطالعهٔ آن رفتم وآنچ یافتم از مصاحف ونفایس کتب، برمثال یخرج الحی من المیت بیرون آوردم وآلات رصد ازکراسی و ذات الحلق واسطرلاب‌های تام و.... و.... که موجود بود برگرفتم وباقی آنچ تعلق بضلالت وغوایت ایشان داشت که‌نه بمنقول مستندبود و نه بمعقول معتمد بسوختم[1]

وحشیان «غز» که به‌نشابور رسیدند به مسجد «عقلا» ریختند وکتابخانهٔ آنرا به‌آتش کشیدند «کتابخانهٔ معتبری بود محتوی برپنج هزار جلدکتاب که در انواع علوم تصنیف کرده برطلاب تقسیم کرده بودند» همین ترکان غز «پنج کتابخانهٔ دیگر را نیز بسوختند وهفت کتابخانه را غارت کرده، اوراق کتب نفیسه را به‌نرخ کاغذ مقوا فروختند»[2] درسال ۴۲۰ که محمود غزنوی شوم بظاهر متعصب چونان بلای آسمانی به‌ری حمله کرد «بسیار دارها بفرمود زدن و بزرگان دیلم را بردرخت کشیدند و بهری را درپوست گاو دوخت و به غزنین فرستاد و مقدار پنجاه خروار دفتر روافض و باطنیان و فلاسفه از سرای‌های ایشان بیرون آورد و زیردرختهای آویختگان بفرمود سوختن»[3]

اگر بخواهیم تعداد کتابخانه‌ها وخصوصیات و مزایای هریك را برشمریم، خود کتابی (بل کتابهائی) جداگانه باید نوشت. ایراد این چند نمونه، فقط بدین خاطر است که بدانیم و عنایت داشته باشیم اگر در آن روزگاران بازار علم وفضل رواج نداشت وعالمان وشاعران وهنرمندان تشویق نمیگردیدند واز مقام علم تجلیل نمی‌شد در هر شهر وشارستان، ده‌ها کتابخانه و مدرسه بوجود نمیآمد و پا نمیگرفت. خوب بیاد دارم که استاد فقید ملك‌الشعراء بهار (که روانش شادباد)، مطالعهٔ تاریخ عبرت‌آموز ایران را بشاگردانش توصیه میفرمود وبا بیان‌گرم و پدرانه چنین میگفت: «تاریخ مملکتتان رامکرر بخوانید واز دقت وامعان نظر در نکات‌ودقایق آن غفلت نورزید تا بفهمید که‌ما در دنیا همیشه فرهنگی غنی ومقامی شامخ داشته‌ایم وملتی سراهی وتازه بدوران رسیده نیستیم». بدین‌نکته نیز باید توجه داشت که هنرمندان ودانش‌پژوهان تمام اقوام وملل، هرگام تازه‌ای که درراه دانش برداشته‌اند وبه‌هر مقام ومرتبه‌ای ازعلم وهنرکه رسیده‌اند ازبرکت مطالعات علمی گذشتگان و به کمك میراث هنری اسلاف هنرورشان بوده است. ما نیز باید ره چنان رویم که رهروان رفته‌اند.

طبع روان یا ممارست و پیروی از قواعد، یا هردو ؟

در قرن گذشته و پیش از نهضت مشروطیت ادبیات درخشان ایران بانحطاط گرائیده بود. شعرائی چون سروش و وصال وصبا وقاآنی که به اقتفای قصیده‌سرایان سبك خراسانی

۱ـ جهانگشای جوینی چاپ لیدن به‌تصحیح مرحوم محمد قزوینی رحمة‌الله‌علیه ص ۲۶۹ و ۲۷۰ جلد سوم

۲ـ تاریخ بیهقی مرحوم سعیدنفیسی جلد دوم چاپ دانشگاه ص ۹۰۵ (قسمت تعلیقات) بنقل ازگنج دانش محمدتقی خان حکیم

۳ـ مجمل التواریخ والقصص ص ۴۰۳

آثاری داشتند و غزلسرایانی مانند فروغی بسطامی ونشاط ومجمروسحاب که پیروان شیخ‌اجل وخواجهٔ شیرازبه‌شمار میآمدند مانندآخرین شعلهٔ شمعی بودند که با نسیم سحرگاهی بخاموشی گراید. از جانب دیگر، هنرمندان وابسته بآن دستهٔ خاص وطبقهٔ متوسط دارای مطالعات عمیق وکامل‌نبودند وهنگامی که خواستندآن‌تحول اجتماعی رابه ادبیات هم تسری‌دهند این زمزمه را سازکردندکه: درشعر وشاعری تنها «طبع روان» و«احساس قوی» کافیست، چون‌ذوق واحساس مجرد از مطالعه وممارست را ملاك قرار داده معتقد بودند که «شاعری طبع روان میخواهد ــ نه معانی نه بیان میخواهد». بر مبنای همین اصل، جمعی گوینده، آثاری «صادر» کردند که زائیده «طبع روان» ایشان بود وچنانکه‌گفته بودند به‌رقت «معانی» و طرز«بیان» وادای مقصود چندان عنایتی نفرمودند. اشعار «نسیم شمال» از سیداشرف‌الدین حسینی و میرزادهٔ عشقی و شاطرعباس صبوحی نمونه‌هائی ازهمین دست است. این آثار البته بکمك صنعت چاپ واوراق جرائد در نسخه‌های فراوان انتشاریافت. مدت کوتاهی هم باعث شهرت سرایندگان‌گردید ولی امروز که چهل پنجاه سال بیشتراز عمر آثار ایشان نگذشته و علی‌القاعده بایدتا این سالهانام ایشان باقی مانده وشهرتشان روبفزونی نهاده‌باشد می بینیم‌که روزبروز از تعدادکسانی که اشعار مذکوررااکثراً بمناسبت «شان‌نزول»های خاص‌درخاطرداشته‌اندکاسته میشود وطبعاً دیری‌نخواهد پائیدکه در ردیف شعرای گمنام قرون قبل درخواهند آمد. خلاصه آنکه اگر مسائل سیاسی وکنایه‌های اجتماعی را (که زائیدهٔ حوادث روز بوده) ازآن آثار مجزا سازیم‌فاقد ارزش‌هنری خواهند بود زیرا نه‌تخیلی قوی دارند نه ازربان ونحوهٔ تفکر روشن وانسانی برخوردارند.

در تمام ادوار ادبی، اینگونه «متشاعران» بوده‌اند لیکن انتشار یافتن وشهرت پیداکردن هر اثری‌منوط براین بوده است که آن اثر قبول عام یابد وگرنه «کتاب» و«نساخ» زحمت استکتاب واستنساخ آنرا بخود نمیدادند لاجرم شعری که فقط زائیدهٔ «طبع روان» بود بطاق نسیان سپرده میشد وآنانکه کار «ماشین چاپ» امروزرا عهده‌دار بودند بسراغ تکثیر واستنساخ دیوان شاعری میرفتند که خریدار داشت و بقول سعدی اوراق آنرا «چون کاغذ زر» میبردند. در مقابل جماعتی که آنانرا معتقدان «طبع روان» مینامیم، در ادوار مختلف ادبی، عده‌ای دیگر بودند که بمتابعت و پیروی از قواعد «بدیعی» یا «بحور عروضی» یا «صنایع لفظی» اعتنای بسیار داشتند. این عده بحدی قشری وجامد بودند که اگر «یاء وحدت» با «یاء نسبت» قافیه میشد و «دال مهمله» بدنبال «ذال معجمه» راه میافتاد یا خدای ناکرده قافیه‌ای‌غلط میشد یا مکرر میگردید، شاعر بینوا را بقول ظرفا «وارونه سوار گاوزرد» میکردند واز مجامع ادبا ومحافل علماء (!) بیرون میراندند مگر آنکه هنرمند بیگناه، ضمن یکی دو بیت، قبل از آوردن قافیه «شایگان» یا پیش‌از تکرار قافیه از این ذنب لایغفر* معذرت بخواهد و پوزش بطلبد. اما انصاف آن است که اگر در آثار پیروان «طبع روان» رائحه‌ای از لطف وذوق بمشام خواننده میرسید یا آب ورنگی از احساس تند وسرکش ولطف طبیعی درآن پدید بود از «نظم»قافیه‌دار اینان جز جمود و رکود اثردیگری مشاهده نمیشد. اگر «جسارت» نباشد خواجه رشیدالدین

* این‌قاعده هم کلیت نداشته است چنانکه در قرن هشتم و آن حدود، تکرار قافیه مجاز بوده و هنر شاعر به‌شمار می آمده است.

وطواط نویسندهٔ حدائق‌السحرفی دقائق‌الشعر، خود از این دسته است وبنده نگارنده را نیز (چنانچه با بیان این مطلب مرتکب گناهی نشده باشد) عقیده بر آن است که در نظم‌های جناب ایشان، ذوقی ولطفی نهفته نیست اما تعصب و سخت‌گیری منتقدان ادبی آن روز در باب یاء وحدت ویاء نسبت وامثال آنها بی‌سبب نبود. آنان میخواستند مبتدیان، به سهل انگاری و مسامحه عادت نکنند ودر ضمن از نظر سماع وموسیقی کلمات ولطف آهنگ وریتم Rithme شعر کاملا بردل بنشیند وحتی از نظر سماعی، دراشعار نقصی موجود نباشد وحتی‌الامکان لفظی انتخاب‌شود وشاعرازمیان‌کلمات‌مشترك‌المعنی کلمه‌ای برگزیند که بگوش‌اهل‌فن‌وذوق‌وشنوندگان وخوانندگان دقیق،گران وثقیل نباشد اما در میان این دو دستهٔ افراطی وتفریطی، جماعتی بوده‌اندکه در تمامی مدت عمر شعر فارسی، با داشتن طبع روان، از ممارست و پیروی قواعد نیز غفلت نورزیده‌اند وبا ذوق سرشار وطبع فیاض، علوم ادبی را هم درحدکمال‌مطالعه کرده‌اند وقوانین این فن را هم رعایت نموده بشاعری‌پرداخته‌اند وبی آنکه فریاد برآورندکه طبع روان برای‌شاعری‌کافیست یا بدون‌اینکه مته بخشخاش دال وذال وياء وحدت وياء نسبت بگذارند راه خویش را رفته‌اند وکار خود راکامل وجامع و مانع عرضهٔ صاحبنظران کرده‌اند و اثر هنری ایشان‌هم بمرحله‌ای ازکمال وزیبائی وروانی‌واحساس رسیده که دربارهٔشان بایدگفت: «حد همینست سخندانی وزیبائی را».

جامعهٔ فارسی زبان هم البته دربزرگداشت این دسته و قبول سخنان این گروه، مقام و منزلتی تالی‌تلوکتب آسمانی قائل شده چنانکه فی‌المثل، داشتن دیوان حافظ را واجب و لازم شمرده تابدانجاکه‌کمتر خانه‌ای را در ایران میتوان یافت‌که از این‌زیب و زیور معنوی عاری باشد، اما همین حافظ در راه تحصیل علم، رنجی‌کشیده است‌که حتی تصور آن درمخیلهٔ ما تنگ حوصلگان امروزی مقدور نیست. بزعم نگارنده، چنانچه براحاطهٔ علمی این اعجوبهٔ زمان و تبحر خیرت‌انگیزی‌که درعلوم عقلی و نقلی داشته واقف باشیم قرآن خواندن او در چهارده روایت مختلف باید عادی‌ترین و ساده‌ترین هنرها و امتیازات کمالی او محسوب گردد و اگر چنین نبود هرگز آن زهره و جرئت نداشت‌که طعن وکنایهٔ شاه شجاع را (که خود شعر میگفت و خویشتن را درشاعری رقیب و همپایه و حریف حافظ میدانست) بدان شدت پاسخ گوید که : «شعر حافظ درآفاق اشتهار یافته» و «نظم» تو «پای از دروازهٔ شیراز بیرون» ننهاده وگفته‌های خود را «شعر» و بافته‌های شجاع را «نظم» قلمداد کند* حافظ اگر شاعر «قافیه‌ساز» و بی‌قدر و پایه‌ای بود، اگر شاعری بود که هرروز، درپای تخت يك امیر یامسند يك حاكم، جبین تملق بر آستان سوده بود و هنری جز قافیه‌پردازی و مدیحه‌سازی‌نداشت هرگز آنگونه حاضر جواب و بی‌پروا نمیشد. این‌خصوصیت دانشمندان و عالمان متبحر است

* «روزی شاه شجاع بزبان اعتراض. خواجه حافظ را مخاطب ساخته‌گفت هیچیك از غزلیات شما از مطلع تا مقطع بریك منوال واقع نشده بلكه از هر غزلی سه‌چهار بیت درتعریف شراب است و دوسه بیت درتصوف و یك دو بیت درصفت محبوب، و تلون در يك غزل خلاف طریقت بلغاست- خواجه حافظ فرمود که آنچه بزبان شاه میگذرد عین صدق ومحض صواب است اما معذلك شعر حافظ درآفاق اشتهار یافته و نظم دیگر حریفان پای از دروازهٔ شیراز بیرون نمی‌نهد.» (حبیب‌السیر - جلد سوم - جزو دوم)

که از هیچ قدرتی نمی‌هراسند و چنین رشید و با جرئت، سخن صاحب قدرت زورمند را آناً و فی‌المجلس، پاسخ میدهند و این هیبت و صلابت دانش و علم است که بالاترین قدرتها و مقامها دربرابر آن خاضع و حقیر میشود. اگر نفوذ معنوی حافظ درجامعهٔ خود تا سرحدپرستش نبود چگونه ممکن بودکه شاه شجاع، فرزند آن «محتسب» جواب دندان‌شکن وی را بشنود و دم درکشد. این را نیز باید توجه داشت که در اجتماع مرده‌پرست ما، قدرشناسی از هنرمند (اگر صورت پذیرد) پس‌از مرگش صورت میگیرد و باید انصاف داد هنرمندی چون حافظ که درحیات خود تااین حد محترم و معزز و محبوب بوده است بی‌جهت و بدون علت نبوده زیرا درراه هنر جاوید خود رنجها برده و مرارتهاکشیده بود، آری بخاطر آن مشقتهاست که در تعریف سخن بلندپایهٔ او گفته‌اند: «سخن او را حالاتیست که درحوزهٔ طاقت بشری درنیاید»*

هنگام آنست که نفوذ معنوی و قبول عام یافتن این گویندهٔ چند قرن پیش را باوضعی که هنر-نمایان و «متشاعران» امروز دارند مقایسه‌کنیم و «تفاوت ره» راکه «ازکجاست تابکجا» بمعیار سنجش آوریم. آن‌گوینده چه درزمان خود و چه پس‌از مرگ، مورد قبول قاطبهٔ مردم بوده و هست لیکن کار اینان بجائی کشیده که معاصرانشان همه بالاتفاق، التماس میکنندکه از ادامهٔ این هنرنمائیها خودداری کنید و فریاد برآورده‌اند که سخن شما درما نمیگیرد. وضع معاصران این جماعت که چنین باشد وضع آیندگان بطریق اولی روشنست که چه خواهد بود! از طرف دیگر، این نوپردازان چنان نازك دلندکه تحمل کوچکترین انتقاد را ندارند و درضمن حاضر نیستند در راه هنر باندازهٔ صد یك هنرمندان سلف زحمت بکشند، توقع و ادعا و بلندپروازی ایشان هم قوزی بالای همهٔ قوزهاست!

آغاز زمزمه در بارهٔ نوپردازی

در دوران گذشته ارتباطات فرهنگی و روابط علمی کشور ما با دنیای خارج دچار رکود و انقطاع گردید. جنگ جهانی دوم این انقطاع را باتصال و ارتباط مجدد تبدیل ساخت، کتب ومجلات علمی و هنری مغرب زمین و مجامع فرهنگی، توجه علاقمندان را جلب کرد، جوانان مستعد و صاحب ذوق با ادبیات و موسیقی فرنگی سر و کار پیداکردند. فعالیت‌های ادبی خاصه در زمینهٔ داستان‌نویسی که از اواسط این دوره شروع شده بود وارد مرحلهٔ جدی‌تر شد. در شعر نیز، برخلاف دوران سابق که کار شعر و هنر شاعری به‌ستایشهای مبالغه‌آمیز و ریاکارانه یا استقبالهای بارد و بی‌لطف از غزلیات و قصائد استادان محدود شده بود، گویندگان جوان مضامین تازه و جالب را موضوع آثار خود قرار دادند. لیکن چند عامل موجب افراط جمعی از ایشان شد: آن استقبالهای نارسا و ضعیف‌تر از اصل و بدون محتوی و قافیه‌سازیهای تملق‌آمیز و نفرت‌انگیز طبعاً عکس‌العملی دربرداشت که از چند سال پیش در لباس مخالفت کلی باشعر و بصورتی شدید و زشت و زننده بوسیله محقق و مورخ دقیق ولی کج سلیقه، احمدکسروی شروع شده بود و اینك مجدداً بوسیله نوپردازان درلباس مخالفت با فرم شعر درکار آشکار شدن است. دیگر آنکه جوانان باقتضای طبیعت جوانی، از هر مطلب تازه و

---

* تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی

موضوع بدیع و نوظهور بیشتر استقبال میکنند. درکار موسیقی نیز چنین بودکه آهنگهای فرنگی خاصه درمحافل هنری نفوذ یافت. چندتن هنرمند سرشناس باپیش کسوتی مسلم شادروان صادق هدایت بموسیقی اروپائی و نوول نویسی غربی‌ها و آثار هنری خوب و دست اول فرنگی تمایل وعلاقه نشان دادند (لیکن دوستان هنری معدود هدایت و ارادتمندان او بخوبی درخاطر دارندکه وی هیچگاه آثار درخشان ادب و موسیقی ایران و مظاهر هنری اصیل این سرزمین را تخطئه نمیکرد و حتی بدانها علاقه و عنایت خاص نیز داشت) جوانان باذوق و نودوست که از دور یا نزدیك از علاقه هدایت بآثار هنری غرب واقف شدند تصور کردند وی دربست و یکجا، بآثارکهن ایران پشت‌پا زده، اینان نیز بقصد تشبه باو در ابراز علاقه بآثار غربی‌ها و تحت‌تأثیر دوعامل سابق‌الذکر این نغمه را سازکردندکه ادبیات وموسیقی ایران‌کهنه ومندرس و منحط است و باید درصدد نوآوری و نوپردازی برآمد. ایشان‌گفتند: در ذهن هنرمند مفاهیم بسیاری است‌که قوالب‌کهنه ومحدود شعر فارسی قدرت بیان وتبیین آنها را ندارد لذا باید شعر را از قید بحور عروضی و اوزان معین و مرسوم خلاصی بخشید درحالیکه حتی نیما که سازکنندهٔ پاکدل این زمزمه بود عقیده داشت: «وزن است که شعر را متشکل و مکمل میکند. بنظر من شعر بی‌وزن شباهت بانسانی برهنه و عریان دارد»[۱] این ترقی‌خواهی سطحی در شعر و نوجوئی توخالی درهنر بطورکلی باتفاوتهای مختصری شبیه تجددخواهی و فرنگی مآبی طبقات متوسط‌الحال هفتاد هشتاد سال پیش بودکه قبلا بدان اشاره کردیم. همانقدرکه آن‌جنبش سطحی بود بحث وگفتگوی این عده درباب شعر و مقولات ادبی نیز عاری از عمق و اطلاع بود. این جماعت غافل بودندکه اگر اجتماعات مترقی دنیا بشکستن اتم توفیق می‌یابند با اجتماع ما فاصلهٔ فراوان دارند. درکشور ما اوضاع و احوال اجتماعی بدین منوال است‌که هنوز پول درهمه‌جا رواج نیافته و مبادلات در قسمت بیشتر خاك مملکت، جنس بجنس است و دربیشتر نواحی این مملکت هنوز مزد کار را باگندم و جو، سنجیده میپردازند. فلاحت وزراعت شکل قدیمی وکهنهٔخود را از دست نداده‌است. درکشوری‌که اوضاع واحوال اجتماعی براین منوال است، جماعتی باذوق متوسط وقلت بضاعت ادبی، بدون عنایت بشرایط موجود و مهم‌تر از همه برخلاف عادت ذوقی خودکه بیشتر بطرز قدیم مأنوسند چنانکه بقول نیما: «بسیاری از این جوانان بهمان طرز قدیم عادت دارند و بیهوده مصرعها را بلند وکوتاه میکنند»[۲] بحث نوپردازی را بمیان‌کشیدند و چنان در افکار نامنظم خود مشغول ومستغرق شدندکه واقعاً امر برخودشان هم مشتبه شد و مسائل اجتماعی بسیار ساده و بدیهی را فراموش کردند. اینان از یاد بردندکه تحول، باید ابتدا درجامعه رخ دهد وسپس انعکاس آن تحول اجتماعی، هنر را متحول و متأثر سازد چنانکه درفرانسه یکی از نتایج انقلاب‌کبیر، ایجاد تحول درهنر آن‌کشور بود و بدنبال آن تحول اجتماعی بود که رمانتیزم پا بعالم هنر نهاد و رشد ونمو پذیرفت[۳] تحول در

۱ـ ازکتاب نیما، زندگانی وآثار او ص ۱۲

۲ـ ازکتاب نیما، زندگانی وآثار او ص ۱۶

۳ ـ مقاله ارزش احساسات، مجله موسیقی سال اول یا کتابی که بهمین نام از طرف بنگاه صفی علیشاه منتشر شده است ص ۱۴۸.

شئون یك اجتماع بمثابه شالوده و پی بنا محسوب میشود درحالیکه تحول درهنر بمانند رنگ ـ آمیزی در و دیوار و آراستن سقف و ایوان آن بنا خواهد بود، از یاد بردندکه موسیقی، نقاشی، ادبیات و بطورکلی هنر، آئینهٔ تمام‌نمای رازهای درونی، حالات روحی، کیفیات نفسانی وانفعالات حسی و نیازهای ذوقی یك جامعه است.

همان‌گونه‌که نقاش یا پیکرتراش یك عصر یا دوران معین خصوصیات بارز عصر خود را در نقاشی یا مجسمه سازی خود منعکس میسازد، اثرگوینده یکقرن یا عصر نیز باید واجد خصائص مشخص و روشن سازندهٔ خطوط اصلی عهد و دوران خویش باشد. اگر چنین نبود علمای علوم اجتماعی تااین اندازه، به ترانه‌ها، دوبیتی‌ها، قصه‌ها وحتی معلومات ومعتقدات‌عامه یا فلکلور (Folklore) یك ملت اهمیت نمیدادند. یکی‌از امتیازات عدیدهٔ فردوسی و فخرالدین گرگانی ونظامی و مولوی وخاقانی‌وگویندگانی ازاین‌قبیل، آنست‌که از ضرب‌المثلها و افسانه‌ها و داستانهای تاریخی و امثال سائره و اوضاع و احوال خاص زمان خود استفاده کرده به‌آثار گرانبهای خود طعم و ذوق خاصی بخشیده‌اند. اگر جز این بود (فی‌المثل) ما نمیتوانستیم از تعصب و ریا و قساوت «محتسب» بدنام معاصر حافظ یا حوادث دیگرآن زمان بوسیله آثار پر ارزش وی مطلع شویم ـ درکشور ماکه مورخ، همیشه از بیم‌گزند حاکم جابر وقت، جرئت حقیقت نگاری نداشته وظیفه شاعر درانعکاس دردهای‌عصری خود بیشترروشن میشود ـ بهرحال اگر روزی رسیدکه سطح معرفت و رشد علمی وعقلی جامعهٔ ما بالا رفت، در رشته‌های هنری ما نیز بالطبع و خواه ناخواه، تحول لازم صورت خواهد گرفت. دریغست کسانی دم از هنر-شناسی و صاحبنظری بزنند و آنگاه درد قرن ما را با کوتاه و بلند شدن مصرعهای شعر درمان‌پذیر انگارند و تصورکنند تنها بلند یا کوتاه شدن تکه‌های شعر، آن تحول لازم و کافی ایست‌که در شعرفارسی باید صورت بگیرد. درحالیکه تازه همین‌کوتاه و بلند شدن مصرعها برطبق قاعدهٔ صحیح صورت نپذیرفته است‌چنانکه نیما خود به صراحت میگوید «قطعاتی که جوانان دراین سالها بسبك من ساخته‌اند ازحیث وزن، هرج و مرج عروضی‌را ایجادکرده است. مصرعها در آنها استقلال ندارند، اکثر اینها باصطلاح عامیانه «بحر طویل‌ساز» هستند.»*
چنین بنظر میرسدکه ایجاد تحول در ماهیت معنوی و محتوی شعر، با بهم‌زدن فرم و زشت ساختن شکل و قالب آن، هم متفاوتست هم غیرمقدور. زیرا تا زمانیکه شرائط و وسائل تحول در یك دوران تاریخی فراهم نیاید خواه ناخواه‌درمعنی و محتوی شعر تحول ایجادنمی‌گردد، تفاوت این دو (محتوی و فرم) بدان ماندکه استادکوره‌پز از گل رس خشت زن ایراد گیرد وخشتمال گول وبی‌خبر قالب خشت‌زنی‌خود راکج وکوله‌کند وپنداردگل رس‌ازعیب و ایراد بری شده است!!

رفرم در شعر وسابقهٔ اخیرآن

قریب چهل‌پنجاه‌سال‌است که مصرعها کوتاه و بلند شده ولی بیشك‌درشعرفارسی با این وسیلهٔ ناقص وتجربه نشده، تحول یا تجددی صورت نگرفته و بعید است‌که تحول احتمالی

*ـ کتاب نیما زندگانی و آثار او ص۱۳

همین باشد یا بهمین جا خاتمه یابد. نیمایوشیج که پیشقدم این طریقست (و ما بخصوص بقول وی استشهاد جسته‌ایم تا محل ایرادی باقی‌نباشد) هرگز نگفته و مدعی نشده که با کوتاه و بلند شدن تکه‌های یك شعر، تحولی در این رشته از هنرصورت گرفته و کارپایان یافته، اوحتی علاقهٔ خود را باشعار قدیم به‌صراحت بیان کرده میگوید: «من خودم از اوزان اشعار قدیم کیف میبرم»[1] این نیزگفتنی است‌که آشنائی ومودت با نیما ازسالها پیش نصیب نگارنده گردید[2] وی درهمان سالها و پیش از آن، مشغول مطالعه جهت «رفرم» در «فرم» شعر فارسی بود وتنها بعنوان یك کار آزمایشی بدینگونه کارهای خود مینگریست و چنانکه خود بارها می‌گفت: «تمام اشعار من از نظر وزن آزمایشی بوده است.»[3] هنوز هم درکار آزمودن شیوهٔ خویش است و «در واقع، این تجسس» و آزمایش را «تجسس لباس مناسبتری برای مفهومات شعری» میداند[4] اما وی گویا چون‌آن پهلوان ذوفنون‌که از هفتاد فن کشتی، شصت ونه فن را بشاگردان آموخت و یك فن را برای روز مبادا ذخیره ساخت، فوت‌کاسه‌گری شیوهٔ خویش را از پیروان پوشیده داشت و آنان را واگذاشت تا دست بتقلید «خلق بر باد ده» زنند زیرا او، از سی سال قبل عقیده‌اش براین بودکه عدهٔ شاعران‌کم وتعداد «متشاعران» فراوانست و: «در هرفن و صنعتی اشخاصی پیدا میشوندکه بی‌ربط خودشان را در آن فن و صنعت (مخصوصاً وقتی‌که امید شهرت در آن باشد) دخالت میدهند. این قبیل اشخاص در اطراف شاعر بیشتر وجود دارند زیرابرای‌شاعری چندان مایه‌ای درنظرنمی‌گیرند»[5] بهمین‌سبب است که‌درбارهٔ اینگونه اشخاص معتقدست: «هرج و مرج عروضی» ایجادکرده‌اند و شاعرنیستند بلکه «بحرطویل‌ساز» هستند از این‌رو آنانکه شیوهٔ او را دنبال‌کردند نتوانستندکارخود را پرداخت شده وصیقل‌یافته عرضه کنند. این نیزهست‌که نیما، در کار خود واجد شرایطست و ابتدا در شعر «راستا حسینی» و مرسوم یا باصطلاح بعضی «شعرقدیم» قدرت واستعداد خود را بروز داده واز عهده برآمده. اضافه براین با عروض و بدیع و علوم ادبی غریبه نیست و پیوسته بمطالعه وممارست میپردازد و اگر او در صدد رفرم برآمده بتقریبی میتوان امیدوار بودکه آب در هاون نمی‌کوبد. با این حال چنانچه درمقام مقایسه برآئیم **باید بگوئیم اشعار شیوهٔ نو نیمادر کار اساسی و راه‌دشواری‌که در پیش‌است شبیه و نظیراشعاریست‌که ازابتدای شعرکهن فارسی و آغاز شروع آن در دست داریم و همانقدر که: «آبست و نبیذست، عصارات ذبیب است، سمیه روسپیذست» یا «آهوی کوهی در دشت چگونه**

۱- نیما زندگانی وآثار او ص۱۵

۲- مدتی‌نزدیك به‌دوسال با حضور شادروان نیما و دوستان ارجمند آقایان هوشنگ ابتهاج (سایه)، احمد شاملو، سیاوش کسرائی وچندتن دیگرکه اینك نامشان را فراموش کرده‌ام جلسات هفتگی داشتیم و بحث شعر و شاعری ودرهمین اوقات بودکه براثر اصرار نگارندهٔ این سطور، نیما به‌نوشتن «تعریف وتبصره» پرداخت که خود داستانها (!) دارد

۳- نیما، زندگانی وآثار او ص۱۳

۴- صفحه ۱۴ کتاب نیما ـ زندگانی و آثار او ـ این مطالب در زمانی نوشته شده است که نیما هنوز زنده بود.

۵- نیما ـ مقدمهٔ «خانوادهٔ سرباز» چاپ کتابخانه خیام ـ سال ۱۳۰۵

دوذا ـ چو ندارد یار بی یار چگونه روذا» یا «منم آن شیر دمان و منم آن پیل یله ـ نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله» و آثار منسوب به محمدبن و صیف وبسام کورد و ابوحفص سغدی و دیگران با قصاید شعرای زبر دست سبك خراسانی و غزلیات لطیف سبك عراقی و مضامین بکر عهد صفوی و دیگر آثار برجسته و فصیح و بلیغ شعر فارسی فاصله دارد بهمان اندازه هم «ققنوس» و «قو» و «آی آدمها»* (که انواع خوب و دست اول اینقبیل آثارست) با اشعار متکاملی که بعدها در این شیوه باید پیدا آید فاصله و تفاوت دارد با این فرق فاحش که محمدبن وصیف سگزی و نخستین شاعران و گویندگان پارسی‌زبان اخلاف زبردست و بطلی چون فردوسی و نظامی و مولوی و حافظ و امثال اینان پیدا کردند وحال آنکه با این ضعف علمی و تنزل ادبی که در این ایام مشهود است خدا داند که عاقبت‌کار ادب فارسی چه باشد و اخلاف آن اسلاف، کیان باشند وچه دسته‌گلها بآب دهند!؟ کوتاه سخن آنکه جسارت در نوجوئی و نوآوری اگر با زبان‌دانی و تسلط برادب پارسی همراه باشد درست است اما چنانچه جسارت درخراب کردن و شکستن سنت‌ها بدون تسلط به زبان و نبوغ هنری و آشنائی کامل با آثار استادن باشد کاری نادرست است.

جان کلام درهمینجاست که فاعل و عامل «رفرم» ابتدا باید در «فرم» و دقائق و نکات آن تسلط کامل و تبحر کافی داشته باشد سپس بسراغ رفرم و تحول برود. کار آن شاعر استادی که درعروض فارسی و چگونگی تحول اوزان غزل و دقائق شعر تحقیق کافی کرده ،با کار یك مبتدی یا جوان با ذوق ازآنرو تفاوت فاحش می‌یابد که اولی اضافه برذوق و قریحه در فن مورد بحث نیز مطالعات لازم کرده لیکن دومی میخواهد صرفاً و منحصراً بمدد ذوق و «طبع روان» با او همسری یا رقابت کند و این، البته نشدنیست. تفاوت شاعر با سواد با گوینده‌ای که جز «طبع روان» سرمایه‌ای ندارد همینست که وی ابتدا قدرت و توان خودرا در همان چهار دیواری محصور و مقید بحور عروضی نشان داده و بخوبی از عهده برآمده و سپس دست بکار کاری (روا یا ناروا و با نتیجه یا بی‌نتیجه) شده بدین سبب، از بسیاری جهات زبان معترض (یا حتی مغرض) را بسته لیکن دارندهٔ طبع روان را که از ادب پارسی خبری ندارد به بیمایگی و ناتوانی وگستاخی وتجاوز از حد منسوب میسازند. پیکاسو نقاش صاحب مکتب اسپانیائی که فعلا فرانسوی است ابتدا در سبك کلاسیك نقاشی، آثاری آفرید که پهلو به‌پهلوی کارهای رافائل و رامبراند میزد و پس ازکسب اعتبار و مسلم شدن استادیش دست بکار رفرم شد و با اینکه هنوز بسیاری ازمجامع هنری دنیا با او بسختی در جدالند لیکن نمیتوانندکار اورا بکلی طرد و تخطئه کنند. استادی پیکاسو، اگر مورد قبول جامعهٔ هنری و علمی فرانسه و مغرب زمین نبود، اگر امثال ژان کوکتو برای دفاع از او شمشیر نمی کشیدند، بی‌گفتگو اورا درکوچه وخیابان چنانکه مرسوم آن دیار است (و بی‌مایگان را چنین پاداش میدهند) با گوجه فرنگی پوسیده وتخم مرغ گندیده استقبال میکردند. نکتهٔ قابل توجه اینست که یك زمان معین و یك دوران تاریخی مشخص و اوضاع و احوالی که زائیدهٔ یك سلسله حوادث تاریخی مسلسل بود پیکاسو

---

* عنوان بعضی از اشعار آزاد نیما یوشیج ـ رجوع کنید به سالهای اول تا سوم مجله موسیقی به‌مدیری غلامحسین مین باشیان از سال ۱۳۱۸ به‌بعد

را ایجاد کرد. مقارن همان ایام که پیکاسو در نقاشی دست‌کاری میکرد در سایر تجلیات هنری یعنی در شعر و نثر ومجسمه‌سازی وتآتر و موسیقی و امثال اینها هم تحول شروع شده بود **زیرا که زمان آبستن تحول بود.** درهمین اوان امثال مودیلیانی Modigliani و کیسلینگ Kisling درنقاشی وبرانکوزی Brancusi درمجسمه‌سازی و آپولینر Appolinaire و ماکس ژاکوب Max jacob وبلز ساندرار Blèse sandrare و پیرروردی Pierre Reverdy وصدها تن هنرمند زحمت‌کشیدهٔ دیگر، تحولی راکه زائیدهٔ اوضاع و احوال جنگ بین‌المللی اول بود پی‌ریزی میکردند. بعضی ازجوانان با استعداد ولی کم‌تجربه وکم‌مایه چنین می‌پندارند که اگر دست بتخریب شکل ظاهری شعرفارسی زده شود درشعر تحول پیدا شده است. این عده شاید گوشهٔ خاطری به‌امثال ولادیمیرمایاکوفسکی هم داشته باشند لیکن زهی تصور باطل زهی‌خیال محال زیرا این مایاکوفسکی نبود که درشعر روسی اوزان تازه‌وعبارات و الفاظ نو را وارد ساخت بلکه محیط واوضاع و احوال خاص روسیه پس از جنگ‌بین‌المللی اول بودکه آبستن نوپردازی بود وهمانطورکه در سیاست و اجتماع آن کشور زمزمهٔ نوی آغاز گردیده بود در شعر و ادبیات نیز زمینه‌های مساعد برای نوآوری مایاکوفسکی فراهم بود، البته باید بخاطر داشت‌که رندان وکهنه‌کاران آن سامان هم بخاطر سرگرم ساختن عامه به‌مایاکوفسکی‌ها میدان میدادند. حال باید دید در شئون زندگی ما چه تحولی رخ داده که مقدمه و زمینه‌ای جهت تحول در شعر باشد؟ سخن‌کوتاه‌کنیم: اگر بخواهیم به‌شکل و روش معمول دنیا، در «فرمی» «رفرم» ایجادکنیم بناچار باید اسباب و شرایط لازم‌آن فراهم شود در غیر اینصورت تنها باید بطرزی سحرآسا یا اعجازآمیز منتظر یك نابغهٔ شعر، چون حافظ یا مولوی بشویم تا بیاید وبا اسلوبی‌نوچنان سخن‌گویدکه سحرکلامش همگان را بتسلیم وادارد وکار اومنشأ و مبدأ تحول قرار گیرد. اما با وضع حاضر، ظهور یك نابغه در شعر پارسی و در نوردیدن اسالیب‌کهن تا چه‌حد معقول و شدنیست با ارباب انصاف و مروتست.

تنزل سطح معلومات، خاصه علوم ادبی

نکته‌ای را که در این مقام باید گفت اینست‌که در سالهای اخیرسطح معلومات بطرز بارزی پائین آمده و اکثر جوانان ما بزبان مادری خود اعتنائی ندارند و میگویند: «تحصیل زبانی‌که‌آدمی با آن زیسته و به‌رشد رسیده بیهوده و زائد است» اینان بطوریکه خود میگویند در این‌کشور بوجودآمده‌اند و در دامان مادری‌که بفارسی تکلم میکند برشد رسیده‌اند، در مدارس ایران و با کتب فارسی بتحصیل پرداخته‌اند و از دانشگاه یا دبیرستانهای ایران فارغ‌التحصیل شده‌اند ولی با تمام این احوال، بدون مبالغه، ازخواندن یك متن ادبی فارسی عاجز وناتوانند. شاید یکی ازجهات چاپ شدن «نوپرداخته»‌های «نوپردازان» در مطبوعات ما (اگر جسارت نباشد) پائین بودن سطح معلومات متصدیان این امر است چه راستی بعید بنظرمیرسدکه شخصی (چنانکه باید و شاید) ازغنا و ثروت ادبی زبان ما مطلع باشد وآنوقت این «بحرطویل‌ساز»‌ها را شاعر بداند و آثارشان را بنام شعر فارسی، زینت‌افزای (!) صفحهٔ ادبی فلان جریده یا مجله سازد.

پیش ازجنبش سابق‌الذکر بالغ بر نیم قرن قبل، تحصیل علم خاص طبقات مرفه ومتمکن بود، اینان چون از تحصیل فراغت می‌یافتند بکار استیفاء و دفترنویسی و «لشکرنویسی» مشغول میشدند تا بتوانند عهده‌دار مناصب دیوانی شوند یعنی همین «مستوفیان عظام» و «دفترنویسان ذوی‌العز والاحترام» و سایر «صاحب منصبان دیوان» ملزم بودندکه مدارج علمی مرسوم آنزمان را بطرزی شایسته طی کنند. ازجمله شرائط لازم این با سوادان مطالعه و تحصیل دقیق و عمیق درمتون قدیم نثر و دواوین شعر بود و باصطلاح آن عهد و زمانه‌تا زمانی که شخص در «عربیت و ادبیت» ورزیده نمیشد به‌مقامی ارتقا نمی‌یافت، البته این جماعت در عمل نیز همان متون را سرمشق خود قرار میدادند و چون دست‌بقلم میبردند با دقت واحتیاط به‌تحریر مطلب می‌پرداختند زیرا پند استاد را درگوش داشتندکه‌گفته بود: «احتیاط بایدکرد نویسندگان را در هرچه نویسند که ازگفتار باز توان ایستاد و از نبشتن باز نتوان ایستاد ونبشته باز نتوان گردانید[1]» از این‌رو آثار ایشان جامع و مانع، دور از «اطناب ممل» یا «ایجاز مخل» و عاری از اغلاط صرفی و نحوی بود. پس ازآنکه روزنامه‌نویسی رواج یافت وترجمهٔ آثار خارجی مرسوم شد اکثر نویسندگان ومترجمان، بازماندگان یا اطرافیان همان «درازنویسها» و «قلمدان پرشالها» بودند که مردمانی‌کتاب خوانده و با مطالعه بودند. باگذشت سالها، کم‌کم از عمق معلومات این‌عده کاسته شد وبرسطح وظاهر افزوده‌گردید. نویسندگان روزنامه‌ها چون کم‌مایه بودندطبعاً تراوشهای فکری ایشان نیز رقیق وکم وبیش مغلوط ازآب در میآمد. خوانندگان نثرهای‌گرانبهای فارسی بخواندن نثرهای «روزنامه‌ای» پرداختند وازآن تعلیم‌گرفتند وتقلیدکردند و این ماجرا تا زمان حاضر ادامه دارد. بخاطر پرهیز از اطالهٔ‌کلام فقط یك مثال میزنیم: در زبان فارسی «خواسته» بمعنی مال و منال و ملك است، چنانکه شهید بلخی‌گوید: «هرکه را دانش است خواسته نیست ـ وانکه را خواسته است دانش‌کم»[2] قطعاً در جرائد بدفعات خوانده‌ایدکه مینویسند: «خواستهٔ اهالی فلان شهرچنین است...» در حالیکه روزنامه‌نگار محترم میخواهد بگوید: «خواست اهالی... چنینست...» در زبان فارسی‌که زبان محاوره با زبان‌کتاب تفاوت فراوان ندارد غلط‌نویسی روزنامه‌ها و غلط‌گوئی گویندگان خطرعظیمی را بدنبال دارد و بویژه‌کم سوادان را به‌اشتباه و گمراهی میاندازد بطوریکه اهالی ایالات و ولایات را می‌بینیم که از بیم «دهاتی» قلمداد شدن، لهجهٔ خود را عمداً تغییر می‌دهند و بلهجهٔ غلط و لفظ قلم «ادهای تهران» تکلم میکنند و بدین ترتیب قطعاً تا چند سال دیگر، اثری از ترانه‌های لطیف و دوبیتی‌ها و «آوازه-های محلی وکلمات و لغات قدیم باقی‌نخواهد ماند و لهجه‌های محلی بکلی فراموش خواهد شد. یکی از علل بی‌رغبتی مردم به‌آثار امروزی همین «غلط‌گوئی» و «غلط‌خوانی» است. ناگفته نمیتوان‌گذاشت‌که نوشته‌ها وگفته‌های خوب را سخت‌می‌پسندند و به دقت می‌شنوند. در این‌مقوله نیز سخن بسیاراست‌لیکن بطورخلاصه آنکه‌سطح معلومات‌جوانان ماخاصه در علوم ادبی و دانستن زبان‌فارسی تنزل‌کرده و روزبروز بیشتررو به‌تنزل‌میرود، البته‌سرنوشت حزن‌انگیز وتأثر خیزفضلای راستین وتنگدستی وسختی معیشت ایشان‌وبی‌اعتنائی وتخفیفی که نسبت‌به دانشمندان

۱- تاریخ بیهقی - بتصحیح مرحوم ادیب پیشاوری ص ۶۷۰

۲- برهان قاطع بتصحیح آقای دکترمحمدمعین استاد دانشگاه ص ۷۸۲

و علمای ملت میشود در بی‌رغبتی جوانان به‌علم و دانش قطعاً مؤثرست. از میان جوانان، آن عدهٔ معدود هم‌که علاقه و تمایلی بتاریخ و ادب فارسی نشان میدهند از برنامه‌های مدارس خود طرفی نمی‌بندند لذا چنانچه با ذوق و رغبت، دست بیك متن کهن ببرند چون ذهنشان با لغات کهن و کلمات ادبی قدیم مأنوس نیست زود خسته و زده میشوند. لیکن همانطورکه گفته شد عدم تجلیل از مقام علم و ادب و زندگی پریشان دانایان قوم موجب اساسی بی‌رغبتی این‌جماعت است. بارها خود شنیده‌ام‌که جوانی گفته: «گیرم‌که منهم بپای استاد... رسیدم به‌سر او چه گلی‌زدندکه به‌سر من بزنند؟» از سوی دیگر، هنگامی‌که تنها اعتبار «تصدیقنامه»های معارف، استفاده و بهره‌مندی از «مزایای قانونی» آن باشد جوان دانشجو فقط متوجه بدست‌آوردن آن ورقه است زیرا این معرفت و کمال نیست‌که موجد مزایای معنوی وحیثیت اجتماعی خواهدشد بلکه ورقه و تصدیقنامه است‌که موجب مزیت وی بر دیگری خواهد بود هرچندکه‌آن «دیگری» مجموعه‌ای از فهم و علم و کمال (ولی بدون مدرك دولتی) باشد. بهرصورت آنچه در خاتمهٔ این مقال با دنیائی اندوه و آزردگی میخواهم به‌جوانان بگویم در این بیت لطیف دکتر صورتگر نهفته و مضمرست:

از ما که خسته‌ایم گذشتست ـ هنگام کوشش است شما را.

لازمهٔ کار یك گویندهٔ تازه‌کار فارسی زبان

با اینهمه‌اگر افرادی پیدا شوندکه شوق وذوق هنری داشته باشند وبخواهند در راهی‌که پیش‌گرفته‌اند باگامهائی استوار وبدون لرزش ولغزش به‌سرمنزل‌مقصود برسند ناچارندبه‌قواعد ورسوم کار هنری، معتنی ومعتقد باشند چه، هر حرفه‌ای قواعد و رسومی دارد که بدون رعایت آنها، پیشرفت درآن پیشه‌متعسر ودشوارمینماید. ابن خلدون فیلسوف‌ومورخ‌دقیق‌ودانشمند جامع، در کتاب معتبر خود «مقدمه» فصلی دارد «در صناعت شعر وشیوهٔ آن» که در آنجاتحت عنوان «اسلوب» میگوید: «شاعر باید چندین هزار بیت از آثار اساتید را چنان مرورکند که همه را بخاطر سپارد وبحدی درممارست بکوشدکه مضامین آنها مرکوز ذهن وی شود چون چنین‌کرد هنگامیکه اراده‌کند مضمونی را بسراید گنجینهٔ خاطر وحافظهٔ او چنان غنی وسرشار است‌که خود بخود بهترین‌کلمات ولطیف‌ترین تعابیر و الفاظ را جهت بیان مفاهیم ذهنی خویش در اختیار دارد»[1] نظامی عروضی نیز «در ماهیت علم شعر وصلاحیت شاعر» مطلبی قریب به همین مضمون دارد آنجا که گوید: «اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب ودر روزگار جوانی **بیست هزار بیت** از اشعار متقدمان یاد گیردو **ده هزار کلمه** از آثار متأخران، پیش‌چشم کند و **پیوسته** دواوین استادان همی‌خواند ویاد همی‌گیرد که درآمد وبیرون شد ایشان از مضایق و دقائق سخن برچه وجه بوده است تا طرق وانواع شعر در طبع او مرتسم شود وعیب وهنر شعر بر صحیفه خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد وطبعش بجانب علو میل کند.»[2] حال باید منصفانه ازآن جوان مستعد وبا ذوقی‌که دم ازکهنگی

۱ـ نقل به‌معنی ازمقدمه ـ ترجمهٔ استاد پروین گنابادی جلد دوم صفحه ۱۲۰۷ به‌بعد
۲ـ چهارمقاله نظامی طبع برلین تصحیح مرحوم قزوینی ص ۳۴

شعرفارسی میزند پرسید که آیا چنین کارهائی که اساتید سلف دستور داده‌اند، او کرده یا نه؟ در حالیکه اگر ازاین طریق پیش برود امید بسیار هست که کامیاب وموفق شود ونظامی عروضی بهمین نکته هم توجه داشته، گویا در عهد او هم جوانان مستعد وکم حوصله بوده‌اند، چونکه در همین مقالت پس از ابراز یأس از پیرمردانی که میخواهند «شاعر» شوند گوید: «اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگر چه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد وتعهد او فریضه وتفقد او لازم.»[1] روانشان شاد باد که دقیقه‌ای ونکته‌ای را ناگفته نگذاشتند ودریغا که ما امروزه قدر نصایح آنان نمیدانیم وگفتارشان را کار نمی بندیم. در آثار متقدمان، اینهمه تأکید که در باب مطالعه ومداقه در اشعار استادان شده است بی سببی نیست زیرا که در وجود سخن، عاطفه و اندیشه بمنزله روح وکلمه ولفظ بمنزلهٔ جسم اوست. روح لطیف وزیبا را نباید اسیر وزبون جسم زشت وزمخت ساخت. استادان باستان چون بدین نکته توجه شایان داشته‌اند آثارشان رواج وشهرت عالمگیر یافته و بطوریکه مشهود وعیانست آنان رنجها میبردند تا بر افکار خود لباس زیبا وبرازنده بپوشانندو تخیلات خویش را با الفاظ فصیح ودلنشین وعبارات خوش‌آهنگ وگیرا ومؤثر بیان کنند، این قول ابن خلدون است که میگوید: «محور ادبیات عرب برچهارکتاب استوار است که هرکس بخواهد در میدان فصاحت وپهنهٔ بلاغت عرب قدم نهد ملزم است این چهار کتاب را بخواند و بمعیار خرد سنجیده بگنجینهٔ حافظه بسپارد: کامل مبرد ـ نوادر ابوعلی قالی ـ ادب‌الکاتب ابن قتیبهٔ دینوری والبیان‌والتبیین جاحظ»[2] تا این‌زمان سخن سنجان ونکته‌دانان عرب وعجم پیوسته خواندن آثار اساتید را لازمهٔ ورود بعالم ادب دانسته‌اند. لازمهٔ کار یك گویندهٔ مبتدی فارسی زبان نیز آنست که امهات کتب شعر ومتون قدیم نثر فارسی را دقیقاً بخواند و در سبك شعر ودقائق هنری شاعر ونویسنده دقیق شود وباحضور ذهن، بمدد استادی بصیر، دقائق هنری هر یك را بشناسد وسپس بقواعد وقوانین شعر ومطالعهٔ کتب فنی بپردازد تا صاحبنظر گردد. چگونه ممکنست کسی بخواهد گویندهٔ یك زبان وسراینده وپرورانندهٔ ظرائف معنوی ولطائف ذوقی آن بشود وبر قواعد وقوانین شاعری آن زبان واقف نباشد؟ اضافه بر «پیوسته» خواندن «دواوین استادان» برشاعر مبتدی فرضست که‌جهت احاطه بر اشکال و فرمهای مختلف شعر، از کتب عروض وبدیع وقافیه غافل نباشد وهمچنانکه نظامی‌عروضی میفرماید: «هرکرا طبع در نظم شعرراسخ شد وسخنش هموارگشت روی بعلم شعر آرد وعروض بخواند وگرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة‌العروضین وکنزالقافیه، ونقد معانی ونقد الفاظ و سرقات وتراجم وانواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود واسم او درصحیفهٔ روزگار پدید آید.»[3] آری یك گوینده جوان ناچارست کتبی از این قبیل راکه نسخ آنها ازمیان نرفته بدست گیرد وبادقت وامعان‌نظر، نزد استادکار، از آنها بهره‌مندگردد: چهار

۱ـ چهار مقاله ص ۳۵

۲ـ «و از مشایخ خودمان درمجالس تعلیم شنیدیم‌که اصول و ارکان این‌فن چهار دیوان است...» مقدمه ابن خلدون ـ جلد دوم صفحه ۱۱۷۴ زیر عنوان «دانش ادب»

۳ـ چهارمقاله ص ۳۵ «درچگونگی شاعر و شعرا و» که سخت آموزنده وخواندنی است.

مقالهٔ نظامی عروضی ـ المعجم فی معائیر اشعار العجم شمس قیس رازی ـ حدائق السحر فی دقائق الشعر خواجه رشید وطواط ـ ترجمان البلاغه محمدبن عمرالرادویانی ـ معیارالاشعار و «مقالت نهم» از اساس الاقتباس خواجه نصیر طوسی وازکتب ادبی اخیر که در باب شعر و شاعری نوشته شده به اینگونه کتب مراجعه نماید واز آنها استفاده کند: ابدع البدایع شمس العلماء قریب گرکانی ـ شعرالعجم شبلی نعمانی ـ صناعات ادبی وتاریخ ادبیات استاد همائی ـ سخن و سخنوران استاد فروزانفر ـ سبک‌شناسی شادروان ملک‌الشعراء بهار و تواریخ ادبی و تذکره‌هائی ازقبیل لباب‌الالباب محمد عوفی وتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی وهفت اقلیم امین احمد رازی وآتشکدهٔ آذر ومجمع‌الفصحاء (که با همهٔ اشتباهات وخطاها ولغزشهای رضاقلی لله‌باشی متخلص به هدایت باز بیفایده نیست) وکتب دیگری که دراین زمینه موجودست و بمعرفت ما براحوال و آثار شعرای پارسی می‌افزاید ومارا با سبکها وطرزها وشیوه‌های گوناگون شعر دل‌انگیز ولطیف فارسی آشنا میسازد.

ممکنست برخی ازخوانندگان این‌مختصر، برنویسنده خرده بگیرندکه: عمری درازباید تااین‌کتب خوانده شود! درجواب‌گوئیم ازمستشرقی باید شرمنده شویم که دوازده‌بار، شاهنامهٔ فردوسی را با دقت خوانده است و بدقت خواندن هم با مرور کردن بتفنن وسرسیری تفاوت بسیار دارد! آری اگرحوصلهٔ تحمل این مایه زحمت نداریم پس سودای رفرم وغوغای تحول وتجددمان چیست؟ پس اساساً معنی تحول وتحول‌کننده را درك نکرده‌ایم! پس ملتفت نیستیم که ایجاد «رفرم» در شعر فارسی بسی مشکلتر از آنست‌که پنداشته‌ایم. اگر بنا بود بنیان شعر پارسی بهمین زودی وفقط باکوتاه وبلند ساختن مصرعها متزلزل یا دیگرگون شود لازم می‌آمد که شعر، در مرحلهٔ بدوی «آبست ونبیذست» باقی مانده باشد وبکمال نرسد. پس لااقل سخن آن بدعت‌گذار پیش‌کسوت را بپذیریم و اعتراف کنیم که: گرچه بقصد تحول، شروع بکار کرده بودیم ولی‌چون راه ورسم کار بر مامجهول بودعمل ما به «هرج و مرج عروضی» منتهی گردید ومحصول زحمت بی‌ثمرمان نیز مشتی «بحرطویل»های بی‌قاعده ونامأنوس شد. درست است‌که نظم تملق‌آمیز و زننده وپرتکلف عنصری را (در قبال شعر بلند ومنیع ولطیف حافظ) هرگز نمیتوان شعر نامید وچنانچه‌کسی یك نظم بی‌روح و تصنع آلود را بریك نثر شاعرانهٔ با روح ترجیح نهاد دلیلی بر «سخن‌شناس» نبودن خود اوست لیکن انصاف بدهیم که اکثر اشعار آزاد ونوپرداخته را حتی یك نثر شاعرانه نمیتوان‌شناخت. شاید بتوان پذیرفت که‌اشعار آزاد امروز مسامحة از «آبست و نبیذست»های ابتدای شعر فارسی قویترست ولی بی‌گفتگو یارای مقابله با اینهمه آثار نغز ومحکم را ندارد. محققاً هیچ شعرشناس یا هنردوستی، تفحص و تجسس طرق جدید وتتبع‌وتحقیق در اوزان وبحور واشکال شعر را تخطئه یا طرد نمیکندلیکن بدان شرط‌که رفتار متفحص ومتتبع با موازین واصول علمی منطبق باشد. در عالم هنر، این مسئله از بدیهیاتست‌که ضامن اشتهار یك اثر هنری وتعمیم آن، استقبال دوستداران‌هنر ومحققین ومنتقدین‌هنریست. فی‌المثل‌درچند سال اخیرکتب شعر «قدما» ازقبیل دیوان ناصر خسروونظامی ومولوی و فخرالدین عراقی، چندین برابر بیشتر از دواوین شعرآزاد طبع شده و انتشار یافته است. درچندسال اخیر،چهار مقالهٔ نظامی عروضی (با تجدید نظراستاد دقیق و دانشمنددانشگاه

دکتر محمد معین) قریب ده‌هزار نسخه بچاپ رسیده وحال‌آنکه هریك ازکتب نثر جدیدنویسان (جز دوسه تن نویسندهٔ مشهور معاصر) بیش ازچندصد نسخه چاپ نشده و همان چند صد نسخه هم طالب و خریدار نداشته است. با توجه به قدرت خرید طالبان آثار کهن وگرانی آنها و استطاعت مالی خواستاران آثار جدید وارزانی آنها، بخوبی به نفوذ تأثیر کلام گویندگان‌قدیم وتفوق معنوی وامتیاز ادبی آثارکهن میتوان پی برد.

چه شعری نو وچه شعری کهنه است؟

افسانهٔ جام جهان‌نما و جام جهان بین دربارهٔ شعر صادق است. آثار منظوم هر ملتی تأثرات، تألمات، تمنیات وخواستهای آن ملت را در دورانهای مختلف نمودار میسازد. یك اثر هنری منظوم، مرکب از دو جزء است یکی اندیشه یا محتوی و مضمون ـ دیگری قالب یا شکل وبحر عروضی‌آن. عامل اساسی تأثیر شعر درآدمی، اندیشه و تخیل شاعرست نه لفظ ـ محتوی شعر واندیشهٔ شاعرست که درما تأثیرمیگذارد نه شکل و بحرعروضی ـ این‌محتوی تازمانی که در یك جامعه موضوعیت دارد وافراد یك جامعه، حسب حال خودرا درآن می‌جویندوآنرا زیبا ولذت‌بخش می‌یابند آن اثر نو و تازه است. به‌بیان دیگر شعر خوب داریم و شعر بد، شعر ناب داریم و شعر گونه، شعر دلکش وترداریم و یک مشت کلمه که لباس شعر به تن کرده‌اند. و این‌شعر خوب و ناب است‌که «نو» میماند و «نو» خوانده میشود.واین‌نظمِ بی‌روح یا شعرگونه‌است که از همان لحظهٔ‌صدورواخراج (!)کهنه است وکهنه خواهد ماندا گربنا بود مردم، تنها ازقالب‌و آهنگ‌یك‌شعر لذت ببرند هم زحمت‌گویندگان کم‌میشدهم بتعدادافرادی که میتوانستند افاعیل‌عروضی راباهم جور وردیف سازندشاعر وگوینده‌پیدا میشد (گرچه در مذهب خودنمایان بی‌مایه‌وبه اصطلاح‌متجدد این‌قیدهم برداشته شده وزن شعر راهم زائد وغیر ضروری‌شناخته‌اند) چنانکه پیش‌از این اشارتی رفت قدما نیز به اهمیت مضمون وترجیح اندیشه ومحتوی بر قالب توجه داشته‌اند وکسانی‌راکه آثارشان عاری از مضامین بکر واندیشه‌های بدیع وشاعرانه‌بوده، شاعر نمیدانسته‌اند بلکه سخنان آنانرا «نظم» و خودشان را «ناظم» بحساب آورده‌اند. نظم و شعر یك وجه اشتراك ویك وجه افتراق دارد. وجه اشتراك در بحور عروضیست ووجه افتراق در محتوی و مضمون، نظم را گرچه قالب و شکل صحیح وبرطبق قاعده هم داشته باشد کسی نمی‌پسندد وشعر گرچه درقالب نامأنوس حتی بحور «نامطبوع» ـ که بسیاری از آنهاهم سخت مطبوع ودلپسند است ـ ریخته شده باشد (مانند قصائد ناصرخسرو) مورد قبول و اقبال سخن سنجان صاحبنظر قرار میگیرد. تأثر شاعر از اوضاع و احوال زمانش، خود مطلبی در خور تعمق است وهر دوره از دورانهای تاریخی یك جامعه، واجد شرائط و کیفیات خاصی است، اگر این‌کیفیات در مضمون ومحتوی یك اثر هنری منعکس شد مورد استقبال جامعه قرار میگیرد گرچه قالب آن کهنه باشد وبرعکس چنانچه اثری با لباس نو وشکل تازه جلوه کند اماعاری از آن انعکاسات و خالی ازآن تأثرات باشد چنانکه یاد شد بعنوان «نظم جامد» طرد شده در اندك مدتی فراموش میشود مثلا قصیدهٔ «کارگاه فرش» و«پرواز» دکتر رعدی آذرخشی* و«جغد

* مطلع قصیدهٔ کارگاه فرش چنینست ، «زی‌کار گه فرش کن‌گذر ـ درکارگه فرش‌کن‌نظر» ـ

جنگ» ملك‌الشعراء بهار[1] و«جان جاویدان» و«آرزوی دل» یزدانبخش قهرمان و قطعات متعدد پروین اعتصامی (زبردست‌ترین وقویترین بانوی شاعر) هرکدام بارها انتشار یافته و با حسن استقبال مردم روبرو شده درصورتیکه عموماً در قالبهای قدیمی ریخته شده یعنی اندیشه‌های نوی هستند که لباس کهن بتن دارند. در مقابل، بسیاری از قطعات وآثار «نوپرداخته» را می بینیم که با قالب نوو شکل کاملا بدیع ونوظهور طبع ونشر شده ولی صاحبنظران آنهارانپسندیده‌اند. پس ملاك ومأخذ کهنگی یا نوی شعر، شکل وفرم ظاهری آن نیست بلکه ملاك اصلی، محتوی واندیشه‌ایست که در آن اثر ملاحظه میشود. قصیدهٔ فرخی سیستانی در باب «فتح سومنات» یا قصیدهٔ «داغگاه» او بیك تعبیر کهنه شده است زیرا مداح وممدوح وموضوع مدح در این‌زمان همگی جزء خاطرات کهنهٔ تاریخی محسوب میشوند و بطوریکه گفتیم چون اوضاع و احوال محیط ودستگاه محمود غزنوی با شرائط و کیفیات محیط وعصر ما فرسنگها فاصله پیدا کرده لذا میتوان پذیرفت که شعرهای کهنه‌ایست ولی باز از حیث کار هنری و ارزش شعری قابل توجهست ومطالعه و مداقهٔ در آن لازمست. اما در مجموعهٔ ادبیات چندین قرن ما، آثاری موجودست که از حیث تازگی مضمون وتطابق با احوال امروزی ما چنانست که دیروز سروده شده است. برای نمونه یکی دو مثال میآوریم: ابوالفضل بیهقی بمناسبتی خاص، این قطعهٔ استاد لبیبی را در تاریخ ارجمند خود آورده است.

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد — آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد
گلهٔ دزدان از دور بدیدند چو آن — هر یکی ز ایشان گفتی که یکی قسوره شد
آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند — بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد
رهروی بود در آن راه درم یافت بسی — چون توانگر شد گوئی سخنش نادره شد
هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب: — **کاروانی زده‌شدکارگروهی سره‌شد**[2]

عمر این ماجرا به‌هزار سال میرسد وگویا پس‌از ده قرن هنوز چنینست که «کاروانی زده» میشود و «کارگروهی سره» میگرددا.. همچنین در اشعار و آثارکهن خاصه درآثار خواجهٔ شیراز وعبیدزاکانی کلمهٔ «محتسب» بدفعات آمده است. اگر بخواهید دریابید که «محتسب» چه جرثومه‌ای از رذالت و وقاحت بوده کافیست که امیر مبارزالدین (حاکم فارس در زمان حافظ وعبید) را بشناسید. چون خواجه شیراز بسیاری از صفات یك محتسب زشتخوی بی‌شرم را دروجود مبارزالدین مجسم دیده، اما برای شناختن این «حضرت مبارزی» این چند جمله‌را بخوانید: «دشنامهائی میگفت که استربانان نیز از گفتن آن خجالت کشند»[3] و ایضاً: «بسیار

– ومطلع پرواز این: «چون پویهٔ پروازها درجان من غوغاکند ـ دل‌درهوای آسمان رو در هواپیما کند» بنظر این ضعیف از بهترین قصیده‌های فارسی گویندگان معاصرست. دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی کم شاعری میکند لیکن آنچه سروده خوب ومحکم وبدیع واستادانه است.

۱ـ بدین مطلع: «فغان ز جغدجنگ ومرغوای او ـ که تا ابد بریده باد نای او» ازقصاید بلنداین استاد فقید است ودرپایه ومایهٔ شاعری وی محققان منصف راعقیده برآنست که اوآخرین شاعر توانای شعر خراسانی بود.

۲ـ تاریخ بیهقی ـ نسخهٔ مصحح ادیب پیشاوری ص ۶۷

۳ـ حافظ ابرو

بودی که در اثناء قرائت قرآن و نظر در مصحف مجید جمعی را از اوغانیان حاضر کردندی بدست خود ایشان را بکشتی و دست شستی و پاس مصحف بتلاوت مشغول شدی ـ شاه شجاع از پدر سئوال کرد که: «**هزار کس در دست شما کشته شده باشد؟**» گفت که: «**هفتصد هشتصد آدمی باشد**» القصه شمشیر بی‌محابا کشیده و خلایق را از میان برمیداشت.»*
شعر حافظ و آثار انتقادی عبید از آنرو هنوز دردل و جان ما میگیرد و تأثیر میکند که محتسب زمان حافظ را باهمان جمود فکر و قساوت قلب و خشونت رفتار می‌بینیم و بدین سبب تصور اوضاع و احوال دوران اجتماعی حافظ و محتسب و عاملان او، برای ما گویا دشوار نباشد در اینجا باید توجه داشت که شحنه و محتسب وگزمه و داروغه وهمپالکی‌های آنان با «سپاهی» و «لشکری» مخلوط نشوند. سپاهی گرچه در ادای وظیفه، خشن وسخت است لیکن از فتوت و جوانمردی بدور نیست و ریاکاری و غدر و خدعهٔ گزمه ومحتسب را هرگز ندارد. نگارندهٔ سطور چون از قضای آسمان و بجرم ناکرده، مأخوذ این هردو صنف بوده است هم برفتوت و جوانمردی «سپاهی» واقفست هم بر پاپوش دوزی و غدر و بی‌فتوتی «گزمه» و «دوستاقبان» مطلع و آگاه. از این‌رو خوب میتواند حس کند که آزاد مردانی چون خواجهٔ شیراز و عبید زاکان و همگامان ایشان چه خون دلها خورده‌اند و از محتسب‌های بی‌آزرم چه‌محنتها برده‌اند؟ بهرصورت اگر ضمن این مقال، مصائب دوران اختیار از کفم ربود و چند کلمه‌ای درد دل کردم از خوانندگان گرامی پوزش می‌طلبم و برسر سخن اصلی میروم . آری در مجموعهٔ ارجمند ادب فارسی، آثار فراوانی یافت میشود که هنوز تازگی و رونق خود را حفظ کرده‌اند مانند: داستان «شحنهٔ مست» سنجر و رفتن او بخانهٔ «پیرزن» از نظامی گنجوی ـ داستان سرهنگ مست و آوازه‌خوان خواستن او در نیم‌شب وداستان طوطی و بازرگان ودیگر حکایت‌های مثنوی، حکایت بازرگان متهم به‌قرمطی بودن و محمود غزنوی از ابن‌اثیر که در ادبیات فارسی نقل شده ؛ داستان بردار کردن‌حسنك وزیر از ابوالفضل بیهقی ؛ داستان شاهزادهٔ قنوج و مرد «گرماوه‌بان»! سندبادنامه و بسیاری امثال و حکایات و قصص دلپذیر و شیرین دیگر. در سفینهٔ حاضر هم در بعضی غزلها مضامینی نهفته است که گوئی برای دورهٔ ما و در شأن مردمان امروز و احوال ایشان سروده شده است.

***

هرچند قصد ما این بود که در بیان مطالب فوق، حتی‌الامکان راه اختصار و طریق اجمال پیمائیم باز سخن بدرازا کشید. امیدواریم این بحث و بحثهائی از اینقبیل، باعث شود که صاحبان ذوق سلیم و طبع مستقیم بیش‌از این به‌ذخائر ادبی زبان فارسی ارج نهند و بکوشند گوهرهائی برآن بیفزایند چون در دنیای علم وهنر پرحاصل امروز، ما مردم ایران به‌تنهاسرمایه‌ای که فخر و مباهات میکنیم حقاً و واقعاً همین ذخیره‌های ذوق و استعداد اسلاف نامدارگرامی‌مان هست و بسیار حیفست که قدر وارزش آنها را ندانیم و پاس حرمتشان نگاه نداریم. تحول هنر یا ادبیات یك دوره (چنانکه گذشت) هنگامی صورت‌پذیر خواهد بود که اوضاع واحوال تاریخی آن دوران تحول بپذیرد. من‌باب مثال: حملهٔ تازیان به‌ایران یك مبدأ تحول بود. تشکیل

---

* جامع‌التواریخ حسنی و تاریخ عصر حافظ تألیف دکتر قاسم غنی جلد اول.

نخستین حکومت مستقل ایران (سامانیان) نقطهٔ تحول دیگری بوده، اشاعهٔ تصوف و رونق مکتب طریقت، موجب یك سلسله تحول بودو سپس از آنجا که حوادث و تحولات اجتماعی و سیاسی ونهضتهای فکری ایران علل واسباب مختلف و ریشه‌ها و جهات عدیده داشته وطبعاً یك شکل و صورت واحد نبوده است محصولات ذوقی و هنری بوجود آمدهٔ آنها نیز شکلا و معناً باهمدیگر تفاوت دارند. حالات و کیفیات زندگی و محیط ماهم از بسیاری جهات باقرون سابق تفاوتی نکرده لذا نمیشود باگردش نوك قلم، آثار هنری خود راکهنه و مندرس بدانیم. ملاك کهنه یا نو بودن یك شعر، شکل و قالب آن نیست بلکه مضمون و محتوی آن شعر، مأخذ و ملاك است. جستجو وتفحص وبحث وتحقیق، دربارهٔ فرم شعر ومضمون شعر ومایتعلق بشعر، بنفسه زیانی دربرندارد اما مشروط برآنکه راه و رسم‌کاررا ازیاد نبریم صریح و بی‌پرده بگوییم، هر هنرمند راستین و هنردوست مستعدی مختارست که تخیلات واندیشه‌های خود رادر بحرهای مختلف عروضی واشکال‌گونه‌گون و موزون بریزد، پس‌سخن بر سر کوتاه و بلندشدن مصراع‌ها نیست، سخن برسر اینست که آنچه خلق میکنیم براستی «شعر» باشد و به‌زبان‌درست وسالم پارسی سروده شده باشد. از حسن‌اتفاق، نوجویان توانا وشاعران ترقیخواه‌معاصرخدمتی بزرگ به‌ادب معاصر کرده‌اند: نظم‌های سرد و بی‌روح و بی‌نمک و مدیحه سرائی‌های دور از رقت و صداقت وستایشهای زشت گدامنشانه را ــ که با انفعالات و عواطف نفسانی و علایق انسانی و سپاس واقعی از محبوب، فرسنگها فاصله دارد ــ از ساحت پاکیزهٔ ادب پارسی دور ساخته‌اند واین‌خود به‌تنهائی‌خدمتی بس بزرگ‌است. نور امیدی‌که درچندسال‌اخیر طالع شده نویدآیندهٔ روشنتری میدهدچه، جوانان فاضل وبا مطالعه، تندروی زبان‌آور بعضی اقران وهمذوقان را درکار جبرانند و امید میرود در سالهای آینده نسبت به‌گنج گرانقیمت ادبیات فارسی عنایت و توجه بیشتری نشان دهند انشاءالله.

تهران ــ آبانماه ۱۳۳۶ خورشیدی

انجوی شیرازی

حرف الف

تجلی‌گاه خدا

تجلی‌گه خود کرد خدا دیدهٔ ما را
در این دیده در آئید و ببینید خدا را

خدا در دل سودا زدگانست، بجوئید
مجوئید زمین راو مپوئید سما را

گدایان در فقر و فنائیم و گرفتیم
به پاداش، سرو افسر سلطان بقا را

بلا را بپرستیم و به رحمت بگزینیم
اگر دوست پسندید پسندیم بلا را

طبیبان خدائیم و به هر درد دوائیم
به جائی که بود درد، فرستیم دوا را

ببندید در مرگ و ز مردن مگریزید
که ما باز نمودیم در دارشفا را

گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم
شهنشاه کند، سلطنت فقر، گدا را

حجاب رخ مقصود، من و ما و شمائید
شمائید مبینید من و ما و شما را

«صفا» را نتوان دید که درخانهٔ فقرست
در این خانه بیائید و ببینید صفا را

صفای اصفهانی

شکست آنجا

به کوی میفروشان هر که رفت افتاد مست آنجا
به آزار کسی هرگز ندارد شحنه دست آنجا
رهی جز کعبه و بتخانه میجویم که می‌بینم
گروهی بت‌پرست اینجا ومشتی خودپرست آنجا
در آن موقف که عشق لاابالی در حدیث آمد
خرد یکباره شد خاموش ودرکنجی نشست آنجا
به چالاکی برافرازی به هر جا قامت موزون
قد بالا بلندان میشود چون سایه پست آنجا
من از کار خرابات مغان در حیرتم «روشن»
که زاهدتوبه،ساقی‌شیشه،مطرب دف‌شکست آنجا

روشن‌کردستانی

آنجا

جائی که صبا را ندهد کس گذر آنجا — در گوش تو از ما که رساند خبر آنجا
اندیشهٔ بر گوشهٔ بام تو پریدن — بیجاست که انداخته سیمرغ پر آنجا
ای شیخ چه بیمم دهی از روز قیامت — دشوار نگیرند به کس اینقدر آنجا

روشن‌کردستانی

کعبه و دیر

مخوان ز دیرم، به کعبه زاهد، که برده ازکف، دل من آنجا
به ناله مطرب، به عشوه ساقی، به خنده ساغر، به گریه مینا
به عقل نازی حکیم تا کی؟ به فکرت این ره، نمی‌شود طی
به کنه ذاتش، خرد برد پی، اگر رسد خس، به قعر دریا
چو نیست بینش، به دیدهٔ دل، رخ ار نماید حقت، چه حاصل
که هست یکسان، به چشم کوران، چه نقش پنهان، چه آشکارا

چو نیست قدرت، به‌عیش و مستی، بساز ای دل، به تنگدستی
چوقسمت این شد، زخوان‌هستی، دیگر چه‌خیزد، ز سعی بیجا
ربودمهری، چو ذره تابم، ز آفتابی، در اضطرابم
که گر فروغش به کوه تابد، ز بیقراری، در آید از پا
در این بیابان، ز ناتوانی ، فتادم از پا، چنانکه دانی
صبا پیامی، ز مهربانی، ببر ز مجنون، به سوی لیلا
همین نه «مشتاق» ز آرزویت، مدام گیرد ، سراغ کویت،
تمام عالم، به جستجویت، به کعبه مؤمن، به دیر ترسا

مشتاق اصفهانی

حرامست اینجا

این چه‌مجلس، چه بهشت، این‌چه‌مقامست اینجا
عمر باقی، رخ ساقی، لب جامست اینجا
چون در آئی به طربخانهٔ ما با غم دل
همه گویند مخور غم که حرامست اینجا
ما به بام فلکیم از بر ما گر بروی
برو آهسته که جام و لب بامست اینجا
صفت عود همه سوخته و گرم رویم
بجز از زاهد افسرده که خامست اینجا

کمال‌الدین خجندی

بادا بادا

شب و روز مونس من غم آن نگار بادا — سر من بر آستان سر کوی یار بادا
دلش ارچه با دل من به وفا یکی نگردد — به رخش تعلق من نه یکی هزار بادا
چو رضای او در آنست که دردمند باشم — غم و درد او نصیب من دردخوار بادا
چو باختیار کردم دل‌وجان فدای‌آن رخ — گر از او کنم جدائی نه باختیار بادا

به من ای صبا نسیمی ز بهار دولت او برسان که سال و ماهت همه نوبهار بادا
چه کند مرا رقیبش همه‌سال دور از آن رخ که چو من به درد دوری همه ساله زار بادا
لب او چو باز پرسد دل عاشقان خود را دل ریش «اوحدی» نیز در آن شمار بادا

اوحدی مراغی

اشك وداع

ابر میبارد و من میشوم از یار جدا چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا
ابرو باران و من و یار ستاده به وداع من جدا گریه کنان ابر جدا، یار جدا
سبزه نو خیز وهوا خرم و بستان سرسبز بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا
دیده از بهر تو خونبار شد، ای مردم چشم مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این مانده چون دیده از آن نعمت دیدار جدا
حسن تو دیر نپاید چو ز «خسرو» رفتی گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

امیر خسرو دهلوی

درد جدائی

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
از من امروز جدا میشود آن یار عزیز همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
گر جدا مانم از و خون مرا خواهد ریخت دل خون گشته جدا دیدهٔ خونبار جدا
زیر دیوار سرایش تن کاهیدهٔ من همچو کاهیست که افتاده زدیوار جدا
من که یکبار به وصل تو رسیدم همه عمر کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا
دوستان قیمت صحبت بشناسید که چرخ دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا
غیر آن مه که «هلالی» به وصالش نرسید ما درین باغ ندیدیم گل از خار جدا

هلالی استر آبادی (جغتائی)

یاد یاران رفته

می‌رسد هر دم به من از چرخ آزاری جدا
می‌خلد در دیدهٔ من هر سر خاری جدا

از متاع عاریت برخود دکانی چیده‌ام
وام خود خواهد زمن هردم طلبکاری جدا
تا شدم بی‌عشق، می‌لرزم به‌جان خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا
چون گنهکاری که هر ساعت ازو عضوی برند
چرخ سنگین دل کند هردم ز من یاری جدا
تکیه برپیوندجسم‌وجان مکن «صائب» که چرخ
این چنین پیوندها کردست بسیاری جدا

صائب تبریزی

یار دلخواه

زخود گشتم جدا تا یار دلخواهی‌کنم پیدا
درین شام سیاه زندگی ماهی کنم پیدا
تو با سیرو سفرخواهی بپایان بردن این ره را
من ازخود می‌روم تا سوی او راهی‌کنم پیدا
کنم رندی و درویشی، که درمستی و بی‌خویشی
دلی آگاه و معشوق دل آگاهی کنم پیدا
فزایم روشنی برجان، زدایم تیرگی از دل
مگرچون شمع محفل اشکی و آهی کنم پیدا
بصد شور و بصد مستی، زنم پا برسرهستی
اگر این حال شوقانگیز را گاهی‌کنم پیدا
گدای کوی عشقم، می‌شوم سلطان وقت آنکه
که در آن جاودانی بارگه راهی کنم پیدا
زنقش آب وگل «گلچین» نظر بستم‌که درخاطر
ملک خویی شوم جویا، فلک جاهی کنم پیدا

احمد گلچین معانی

نازکن ناز

چند ای جان سر آزار دل ماست ترا
بیش‌ازین نیست که مسکین دل ما خواست ترا
با ضعیفان چه زنی پنجه به دستان رقیب
همه دانند که بازوی تواناست ترا
حور فردوس برین با همه آراستگی
سالها رفت که مشتاق تماشاست ترا
خال مشکین لب نوشین برسیمین خط سبز
آنچه اسباب نکوئیست مهیاست ترا
نازنینا به گل و سنبل و سرو و مه و مهر
نازکن ناز که دست از همه بالاست ترا
از دو سو صف‌زده نظارگیان از زن و مرد
منتظر بر سره از چپ و از راست ترا
ساغر حسن تو امروز نشد مالامال
دیرگاهیست که این باده به میناست ترا
من به‌پای تو سپردم سر و دل، جان عزیز!
بیش ازین ازمن و«روشن» چه‌تمناست ترا؟!

روشن کردستانی

حسن سیه‌پوش

کاش یکشب می‌شنیدم بوی آغوش ترا
خوابگاه ازسینه میکردم برو دوش ترا
درخیال من نمی‌گنجد وصال چون توئی
حیرتی دارم چو می‌بینم هم‌آغوش ترا
ازغرورحسن‌چون‌مهرت‌بقهرآمیختست
لذت شهد است هم‌نیش تو هم‌نوش ترا
جلوهٔ صبح جوانی یاد می‌آید مرا
هر زمان در جلوه می‌بینم بناگوش ترا
انتخاب عشق‌را نازم‌که چون من برگزید
از میان حسن‌ها، حسن سیه‌پوش ترا

تا ز یادم بـردهای از یاد عالـم رفتهام | هیچکس جز غم نمیپرسد فراموش ترا
بوسهای زان لعل آتشناك میباید «امیر» | تا بفـریاد آورد لبهای خامـوش ترا

امیری فیروزکوهی - سید عبدالکریم

شور عاشقی

کی رفتهای ز دلکـه تمنا کنم ترا | کی بـودهای نهفتهکه پیدا کنم ترا
غیبت نکردهایکه شوم طالب حضور | پنهان نگشتهای که هویدا کنم ترا
با صد هزارجلوه برون آمدیکه من | بـا صد هزار دیـده تماشا کنم ترا
بـالای خـود درآینهٔ چشم من ببین | تا بـا خبر ز عالـم بـالا کنم ترا
مستانه کاش در حرم و دیر بـگـذری | تا قبلهگـاه مؤمـن و ترسا کنم ترا
خواهم شبی نقـاب زرویت برافکنم | خورشید کعبه، مـاه کلیسا کنم ترا
زیبـا شود بکارگـه عشق کار من، | هرگه نظر بصورت زیبـا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عـاشقی | ترسم خدا نخـواسته رسوا کنم ترا

فروغی بسطامی

صلای دوست

دلم جـواب بلـی میدهد صلای ترا | صلا بزن کـه به جان میخرم بلای ترا
کشم جفای تو تـا عمر باشدم، هرچند | وفـا نمیکند ایـن عمرها وفـای ترا
بجاستکز غم دلرنجه باشم و دلتنگ | مـگرنه دردل منتنگ کرده جای ترا؟
غبـار فقـر و فنـا توتیـای چشمم کن | کـه خضر راه شوم چشمهٔ بقـای ترا
شبانیم هوس است و طـواف کعبهٔ طور | مگر به گـوش دلی بشنوم صدای ترا
گـرم شناگـر دریـای عشق نشناسند | چه غـم ز شنعت بیگـانه آشنای ترا
برآستان خود این دلشکستگان دریاب | کـه آستین بفشـاندند ماسوای ترا
دل شکستهٔ مـن گفت «شهـریار» بس | کـه من بخانهٔ خود یافتم خـدای ترا

شهریار - محمدحسین

کار جهان

کردیم صرف کار جهان، روزگار را
با آنکه دیده‌ایم، سرانجام کار را

اینجا شکنج موی‌کسم، دلنواز نیست
یارب، کجا برم، دل امیدوار را؟

گرم خرام باغی وغافل، که در چمن
هر لاله آتشی است بدل، داغدار را

چشم‌ترا، زجلوهٔ وحدت، نصیب نیست
ورنه، یکی‌است‌جلوه، خزان‌و بهار را

تاپای هرزه‌گرد تو، در اختیار تست
آماده باش، رفتن بی‌اختیار را

نقشی بجز سپیدو سیاهش، بکارنیست
بر هم زنید دفتر لیل و نهار را

تا بود، پاره‌های دلم در کنار بود
از من مپرس، قصهٔ بوس و کنار را

مارا «امیر» زنگ غم از دل نمیرود
با آینه است، الفت دیرین، غبار را

امیری فیروزکوهی

جاده‌های صبح

ای به سرما مانده، یادآور شرارخویش را
خندهٔ شیرین خورشید دیار خویش را

از رگ هر برگ این گلشن خزانی می‌چکد
می‌برم از این چمن بیرون، بهار خویش را

ریگ خردم، سیلی سیلم بدین صحرا فکند
خواب می‌بینم زلال جویبار خویش را

پنجه‌ها در دامن باد سحر افکنده‌ایم
تا برافشانیم انبوه غبار خویش را

در زمستان ملالی جاودان گم کرده‌ایم
روزهای سبز و رنگین بهار خویش را

صبح، گویی می‌رسد از جاده‌های روشنش
شب، فکند ازدوش خسته، کولبار خویش را

ولی‌الله درودیان

طاعت مقبول

گر بدست آرم شبی زلف نگار خویش را — جمع سازم زان پریشان روزگار خویش را
خاطر مجروح ما را مرهمی از لب بنه — یا مده بر باد زلف مشکبار خویش را
سوی ما وقتی گذاری کن که این نبود عجب — گر نوازد دوستداری دوستدار خویش را
کی شود یارب که از زلف تواش بینم وطن — این دل آواره دور از دیار خویش را
طاعت مقبول آن دارد که از روی نیاز — کرده محراب نماز ابروی یار خویش را
گر گداز دور نوازد جان و دل در حکم اوست — ما بدست دوست دادیم اختیار خویش را
بود جان بارگران اندر ره جانان «هما» — جان فشاندیم وسبک کردیم بار خویش را

همای شیرازی

کلید گنج

صنما بوسهٔ دیروز تو جان داد مرا — از خدا آنچه دلم خواست همان داد مرا
بود پیدا که میان من و تو رازی هست — خبر این بوسه از آن راز نهان داد مرا
در می بوسه چه افیون زده بودی؟ که چنین — مستی بیشتر از حد گمان داد مرا
دید بی برگ و نوایم چو ز آسیب فراق — قوت دل، نور بصر، قوت جان داد مرا
چون تهیدستی من دید دلش بر من سوخت — با یکی بوسه دوصد نقد روان داد مرا
این چه رمزی است که در بوسه تو پنهان است — که اگر تاب ز دل برد توان داد مرا
مگر آمیخته با بوسهٔ تو آب حیات — که به پیرانه سری بخت جوان داد مرا
نازم آن بوسه که چون لب بلبم بنهادی — بی‌نیازی ز همه ملك جهان داد مرا
بوسه گویند کلید در گنج وصل است — راه این گنج ترا، بوسه نشان داد مرا

دکتر نصرت‌الله کاسمی

آرزوی دام

چون مه یکشبه جور تو دوتا کرد مرا — عاقبت عشق تو، انگشت نما کرد مرا
بی‌غمی بر دل من، درد دل آزاری بود — غم عشق تو بنازم که دوا کرد مرا
عاقبت حسرت آن گیسوی مشك افشانت — دربدر یکسره چون باد صبا کرد مرا

زندگی در نظرم تنگتر از زندان کرد
آنکه از دام توای دوست رها کرد مرا

دارم امید که از راحت دل دور شود
آنکه، ای راحت‌دل، از توجدا کرد مرا

همچو زلفت دلش ای کاش پریشان می‌شد
که پریشانتراز آن زلف دوتا کرد مرا

ورزی ـ ابوالحسن

منبع الهام

کی زان مه دو هفته خبر می‌رسد مرا
شام فراق کی به سحر می‌رسد مرا

در پرتو تجلی خورشید حسن دوست
نخل مراد کی به‌ثمر می‌رسد مرا

تا آتش درون بنشانم به آب اشك
هر دم مدد ز دیدهٔ تر می‌رسد مرا

از پیك زهره هرسحرای رشك مهروماه
زان چشم نیمخواب خبر می‌رسد مرا

تا عشق تست منبع الهام شعر من
گر لاف می‌زنم ز هنر می‌رسد مرا

محمد جعفر محجوب

سوخته در به در

وقتی اندر سرکوئی گذری بود مرا
واندرآن کوی نهانی نظری بود مرا

جان به‌جایست ولی زنده نیم‌من زیرا
مایهٔ عمر به‌جز جان دگری بود مرا

مست‌گشتم‌که‌شبش‌دیدم درخواب‌وهنوز
به گه صبح ز مستی اثری بود مرا

باری از دیده مریزید گلابی که به‌عمر
لذت از عشق همین دردسری بود مرا

هیچ‌یادآمدت‌ای فتنه‌که وقتی زین‌پیش
عاشق سوختهٔ در به دری بود مرا

امیرخسرو دهلوی

آینهٔ رخسار

کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا
کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
شادی وصل تو یك لحظه و دانم که ز پی
آرد این خندهٔ کم گریهٔ بسیار مرا

آنکه آخر به صد افسانه بخوابم میکرد
کرد از خواب عدم بهر چه بیدار مرا؟
نیست گویائیم از خویش چو طوطی «مشتاق»
این سخنهاست از آن آینه رخسار مرا
مشتاق اصفهانی

روان شعر
یافت گرفتار جنون، در غم خود یار مرا
رحمتی آورد و کنون گشت گرفتار مرا
دید چو ازروی هوس، من ندهم جاش بکس
سوخت دلش بر من و پس، گشت خریدار مرا!
آنکه نمیگفت سخن، بسته همیداشت دهن
کرده در آن راز کهن، محرم اسرار مرا!
دم بدم آن خرمن مو، عطر فشاند همه سو
میشود از پیکر او، خانه چو گلزار مرا
مهر چو آغاز کند، خنده کند ناز کند
یکسره پرواز کند، عقل سبکبار مرا
چشم پر از خندهٔ او، ناز فزایندهٔ او
سازد شرمندهٔ او، در بر اغیار مرا
چون شوم ازخویش تهی، غرق ملال و سیهی
آورد او با نگهی، باز بگفتار مرا
همتی ای ساغر می، تا برهم از غم وی
ورنه شود بیهده طی، عمر به پندار مرا
گاه مرا بار دهد، خاتم اسرار دهد
گاه بیکبار دهد، بی سبب آزار مرا!

گاه مرا خام کند، بوسه دهد رام کند
آنگه بدنام کند، بر سر بازار مرا!
کی عجب از پاکی او، دارم و بیباکی او
گرز هوسناکی او، بینی بردار مرا؟!
آن بت از دیده نهان، ساکن شهر دگران
مانده «شرف» همچو روان، در تن اشعار مرا!

شرف خراسانی

میخانه و حرم

دوش از در میخانه بدیدیم حرم را — می نوش و ببین فسحت میدان کرم را
فرمان خرد بر دل هشیار نویسند — حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
ای مست گر افتی به سر تربت شاهان — مشتاق لب جام بیابی لب جم را
پای ستم از ساحت جان گرد بر آورد — بنشین و به می باز نشان گرد ستم را
صبح است «کمال» و می و آواز خوش نی — برخیز و غنیمت شمر این یك دو سه دم را

کمال الدین خجندی

بیدلی

شبهای هجر بود دلی همنفس مرا — آنهم کنون نماند ببر یکنفس مرا
دنبال دل به بادیه نالم چنان ضعیف — تا ماندگان کنند خیال جرس مرا
زنجیرها نهاد ز زلف تو عاقبت — دست جنون به پای دل بلهوس مرا
زاهد به حور و کوثر و باغ بهشت، شاد — ساقی و جام و گوشهٔ میخانه بس مرا
از بسکه دل فتاده به پای سمند تو — یکره نبود بر سر دل دسترس مرا
جستم اگر ز دام تو، زین تنگدل مباش — باز آورد به کوی تو شوق قفس مرا
دیدی «هما» نماند بسر روز واپسین — جز غم ز دوستان کهن هیچکس مرا

همای شیرازی

بی‌نیازی

یارب از دنیا به چشم سیر قانع‌کن مرا
بی‌نیاز از بخت و مستغنی ز طالع‌کن مرا

تانجویم چارهٔ خودرا ز هر بی چاره‌ئی
قطع امید از جهان با یأس قاطع‌کن مرا

در میان مردمم چون برق در آغوش ابر
برکران زین ابرهاچون برق لامع‌کن مرا

همزبان من دل عزلت گزین من بس است
چون‌صفا وراستی دور از مجامع‌کن مرا

تا عذاب نفس ناهموار افزون‌تر کنم
ز آنچه‌هستم بیشترهموارو خاضع‌کن مرا

تابع ومتبوع بودن کار عقل غم فزاست
چون نیم‌عاقل، نه‌متبوع و نه‌تابع‌کن مرا

پایمال‌ازحرص گرددمورومیگویدحریص:
یارب ازمال‌جهان چون مورقانع‌کن مرا

تابه‌غیرازکاردل کاری‌نجویم چون«امیر»
رو به هر کاری‌کنم، ایجاد مانع‌کن مرا

امیری فیروزکوهی- سید عبدالکریم

نه فرزانه نه دیوانه

دری از خانه فرازست به میخانه مرا
روز وشب بینی‌از آن سرخوش ومستانه مرا

زان کشم رخت بمیخانه که هر روز عسس
نکشد رخت ازین خانه بدان خانه مرا

سرفرازم بر ساقی که بتأیید قدح
جز بپای خم می خم نشود شانه مرا

طرفه حالیست گه مستی و هشیاری من
که نه فرزانه توان خواند نه دیوانه مرا

آتش افروز جهان شد رخ آن خرمن گل
وز میان سوخت ز مرغان چمن لانه مرا

شحنه بیدارو عسس در ره و«نصرت» سرمست
کیست یارب که برد مست بکاشانه مرا

نصرت - عبدالحسین منشی‌باشی

می مهر

می‌کند سلسلهٔ زلف تو دیوانه مرا / می‌کشد نرگس مست تو به میخانه مرا
متحیر شده‌ام با غم عشقت ناگاه / از کجا یافت در این گوشهٔ ویرانه مرا
دولتی یابم اگر در نظر شمع رخت / کشته و سوخته یابند چو پروانه مرا
دردسر میدهد این واعظ و میپندارد / کالتفاتست بدان بیهده افسانه مرا
چاره آنست که دیوانگئی پیش آرم / تا فراموش کند واعظ فرزانه مرا
از می مهر تو تامست شدم همچو «عبید» / نیست دیگر هوس ساغر و پیمانه مرا

عبید زاکانی

پیر مکتب

الهی رام کن با من دل وحشی غزالان را / بر آور بر مراد بیدلان نازك نهالان را
در این مکتب منم آن سالخورده پیر رسوائی / که ورزیدم تمام عمر، مهر خردسالان را
زبانها تیز چون مقراض بینم اهل تهمت را / خدایا پردهٔ عصمت مدر صاحب جمالان را

هلاکی همدانی

خشکسال هجران

رحمی بده خدایا، آن سنگدل جوان را / یا طاقتی و صبری، این پیر ناتوان را
بختم جوان وعقلم پیر است، لیك عشقش / آورده زیر فرمان، هم پیروهم جوان را
گر زرد شد گیاهی، در خشك سال هجران / پژمردگی مبادا، آن تازه ارغوان را
خون میرود زچشمم، آن بخت کو که بینم / سروی نشسته بر لب، این چشمهٔ روان را
محمل مبند امروز، ای ساربان جانان / کز اشك دیده باشد، ره بسته کاروان را
«جامی» زعشق جانان، گر گفت توبه کردم / این نکته بشنواز من، زنهار مشنو آن را

عبدالرحمن جامی

مرکب عمر

ای قبله شده همه جهان را / راحت ز تو صد هزار جان را
گل را گره از کمر گشاده / تا بسته چو نیشکر میان را

خوشباش درین نفس که هستی / چون باز نیابی این زمان را
بس تیز تك است مرکب عمر / روزی دو سه بازکش عنان را

نظامی گنجه‌ای

شب تنهائی

منع نظاره روانیست تماشائی را / ورنه فرقی نبود زشتی و زیبائی را
یار ماشاهد هرجمع بود وین عجب است / که بخود ره ندهد عاشق هرجائی را
وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت / تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را
ساقی امشب می از اندازه برون میدهدم / تا بشویم بقدح دفتر دانائی را
نیك نامان در دوست پناهت ندهند / تا بخود ره ندهی شنعت رسوائی را
خواجه زین در بسلامت سر خود گیر دکاش / که ز سر می ننهد عادت خودرائی را
دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب / عاقلان ننگ شناسند تن آسائی را
بگذارید که تا سر نهم اندر ره دوست / یا بگیرید ز من این سر سودائی را
دلم ازسینه بتنگ است که درخانه «نشاط» / نتوان داشت نگه مردم صحرائی را

نشاط اصفهانی

مرثیهٔ جوانی

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
چه سود اززندگانی چون تبه کردم جوانی را
بود خوشبختی اندر سعی ودانش در جهان اما
در ایران پیروی باید قضای آسمانی را
به قطع رشتهٔ جان عهد بستم بارها با خود
به‌من آموخت گیتی سست‌عهدی، سخت‌جانی را
نجوید عمر جاویدان هرآنکو همچومن بیند
بیك شام فراق اندوه عمر جاودانی را

کی آگه می‌شود از روزگار تلخ ناکامان
کسی کو گسترد هر شب بساط کامرانی را
به‌دامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند
به ساغر آنکه می ریزد شراب ارغوانی را
وفا و مهر کی دارد «حبیبا» آنکه می‌خواند
به اسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

حبیب یغمائی

آتش شوق

نفحات وصلك اوقدت جمرات شوقك فی الحشا
ز غمت به سینه کم آتشی که نزد زبانه کماتشا
تو چه مظهری‌که ز جلوهٔ، تو صدای صیحهٔ قدسیان
گذرد ز ذروهٔ لامکان که خوشا جمال ازل خوشا
همه اهل مسجد وصومعه پی ورد صبح و دعای شب
من و ذکر طلعت و طرهٔ تو من الغداة الی العشا
به شکنج زلف تو هر شکن گرهی فتاده به‌کار من
به گره گشائی زلف خود، که زکار من گرهی گشا
دل من به عشق تو می‌نهد، قدم وفا، به ره طلب
فلئن سعی فبه سعی، و لئن مشی فبه مشی
به‌تو داشت خو،دل گشته خون، به‌تو بود جان‌مر اسکون
فهجرتنی و جعلتنی متحیراً متوحشاً
چه جفاکه «جامی» خسته دل، ز جدائی تو نمی‌کشد
قدم از طریق وفا مکش، سوی عاشقان جفاکش آ

جامی - عبدالرحمن

غم غمگسار

جانا بجان رسید ز عشق تو کار ما دردا که نیستت خبر از روزگار ما
در کار تو ز دست زمانه غمی شدم ای چون زمانه‌بد! نظری‌کن به کار ما
بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی فریاد و ناله‌های دل زار زار ما
دردا و حسرتا که بجز بار غم نماند با ما بیادگار از آن روزگار ما
بودیم برکنار ز تیمار روزگار تا داشت روزگار ترا در کنار ما
آن شد که غمگسار غم ما تو بوده‌ای امروز نیست جز غم تو غمگسار ما
آری به اختیار دل «انوری» نبود دست قضا ببست در اختیار ما

انوری

چراغ اقبال

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما ای جوانان عجم جان من وجان شما
غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما
مهر ومه‌دیدم‌نگاهم بر تراز پروین گذشت ریختم طرح حرم در کافرستان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق پارهٔ لعلی که دارم از بدخشان شما
می‌رسد مردی که‌زنجیر غلامان بشکند دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما
حلقه‌گرد من زنید ای‌پیکران آب‌وگل آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

محمد اقبال لاهوری

خشم خاموش

خوش گفت پیر زنده‌دل ژنده پوش ما: ننگ است بار منت دو نان به‌دوش ما
آنانکه بسته‌اند لب و دست ما چرا غافل نشسته‌اند ز خشم خموش ما
دریای خامشیم ولی میرسد بگوش از ژرفنای وحشت طوفان خروش ما
تا کی ز سست عهدی یاران رود بباد محصول جهد جان و تن سخت‌کوش ما
آنجا که ناتوانی و ذلت رود بکار همسنگ عیب و عار بود تاب و توش ما
آن به که ناکسان گرانجان حذر کنند از طبع زود رنج و دل دیر جوش ما

فریاد از این گزافه فروشی که عاقبت — کر شد ز لاف کوردلان هر دو گوش ما

طاوس را ز بال و پر آید و بالها — تاخود چه‌ها به مارسد از عقل وهوش ما

ای آنکه رو ترش کنی از پند راستان — با فهم ناقصت چکند نیش و نوش ما

ناحق به هایهو نشود حق که فارغ است — از کید وشید، جان حقیقت نیوش ما

صد کوه کبرو ناز به کاهی نمی‌خریم — ای خودپرست خواجهٔ نخوت فروش ما

«رعدی» خروش بس کن و بشنو سرودعشق — آن دم که لب به نغمه‌گشاید سروش ما

رعدی آذرخشی ـ دکتر غلامعلی

نالهٔ پهلوشکاف

سینهٔ صد چاك مانند قفس داریم ما — نالهٔ پهلو شکافی جون جرس داریم ما

رازدار عشق را نبود مجال دم زدن — بخیه بر زخم دل از تار نفس داریم ما

عاقبت با گوشه‌ای از هردو عالم ساختیم — کنج چشم سرمه آلودی هوس داریم ما

عشق سرکش را به جسم زار الفت داده‌ایم — صدنیستان شعله درآغوش خس داریم ما

جویا ـ داراب بیگ (از شعرای عصر صفوی)

یار ستم پیشه

کرد بنیاد ستم یار ستم پیشهٔ ما — تا ز بن برفکند سیل غمش ریشهٔ ما

از وفا گشته فزون رونق بازار جفا — تا جفا پیشهٔ او گشت ووفا پیشهٔ ما

زاهدان گو پس ازاین منع من ازمی مکنید — بعدازاین کی شکند سنگ شما شیشه ما

شیر عشقیم و به‌خودپوست بدریم زرشک — گردمی شیر فلك بگذرد از بیشهٔ ما

ره به باریکی زلف تو سپردیم وزفکر — از میانت شده باریك‌تر اندیشهٔ ما

وثوق ـ حسن وثوق‌الدوله

خنده برق

سزای چون توگلی گرچه نیست خانهٔ ما — بیا چو بوی گل امشب بآشیانهٔ ما

تو ای ستارهٔ خندان کجا خبر داری — ز نالهٔ سحر و گریه شبانهٔ ما

چو بانك رعدخروشان که‌پیچد اندرکوه — جهان پر است ز گلبانگ عاشقانهٔ ما

نوای گرم نی از فیض آتشین نفسی است
چنان ز خاطر اهل جهان فراموشیم
بخنده روئی دشمن مخور فریب «رهی»

ز سوز سینه بود گرمی ترانهٔ ما
که سیل نیز نگیرد سراغ خانهٔ ما
که برق، خنده زنان سوخت آشیانهٔ ما

رهی معیری

گریهٔ مستانه

سیل را، گنج شمارد دل دیوانهٔ ما
شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفر است
زیر شمشیر حوادث، مژه برهم نزنیم
روزگاری است که در دیر مغان میریزد
تیره روزیم، ولی شب همه شب میسوزد
گرد بادی شود و دامن صحرا گیرد
نیست در عالم انصاف عزیزی «صائب»

برق را تنگ در آغوش کشد دانهٔ ما
شمع داغ است ز خاموشی پروانهٔ ما
بر رخ سیل گشاده است در خانهٔ ما
آب بر دست سبو، گریهٔ مستانهٔ ما
شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما
گر بدیوار فتد، سایهٔ دیوانهٔ ما
آشنا با که شود معنی بیگانهٔ ما

صائب تبریزی

تیغ غمزه

گر بشمشیر جفا پاره کنی سینهٔ ما
همچنان مهر تو ورزد دل بی کینهٔ ما
رقم مهر و مه از سینهٔ افلاک رود
نرود نقش خیال تو ز آئینهٔ ما
قطره‌ای بودی ودلها همه جویای تو بود
شبچراغی شده‌یی باش بگنجینهٔ ما
جای آنست که خون سر زند از چشم حسود
بسکه پر شد دلش از کینهٔ دیرینهٔ ما
یارب این نغمه که پرداخت، که ابریشم عود
آتش انداخته در خرقهٔ پشمینهٔ ما

در صف طاعت اگر تیغ کشد غمزهٔ تو
خون بجیحون رود از مسجد آدینهٔ ما
بر نیاید نفس گرم «فغانی» امروز
در خمارست مگر از می دوشینهٔ ما
بابافغانی شیرازی

سنگ وسبو

ای شوق دیدنت سبب جستجوی ما
هر دم فزوده در طلبت آرزوی ما
آلوده گشته‌ایم به زرق و ریا کجاست
ساقی،که از شراب‌کند شست و شوی ما
کو باده تا به شیشهٔ گردون زنیم سنگ
تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما
گر جذبه‌ای نباشد از آن کعبهٔ مراد
پیداست تا کجا رسد این جستجوی ما
درعشق اگرفسانه شدیم‌ای«شرف»چه‌غم
باشد به گوش یار رسد گفتگوی ما
شرف قزوینی - میرشرف جهان

خرمی بهارها

گرگذرد به من چنین گردش روزگارها
تازه نمیکند مرا خرمی بهارها
در چمن بهار و گل عاشق روی لاله‌ام
کز سر درد آگهست از غم داغدارها
سر نزدست غنچه‌ئی از دل پاك گلبنان
تا نچکیده بر چمن خون دل هزارها
ای همه عمر خنده‌رو، هیچ خبرشدی بگو
کآب رخ که بوده است اینهمه جویبارها
شب همه شب‌فرو برم‌چهره‌به موی‌دلکشش
بو که نسیم آورد بوی بنفشه زارها

پردهٔ شرم و ناز اگر برفکنی ز روی خود
نقش نیاز بنگری بر لب شرمسارها
جام می تو ساقیا داروی درد من نشد
بادهٔ دیگری بده تا شکند خمارها
با دم سرد درد و غم، گرمی شعر من نگر
کز دل تیره دودها، گاه جهد شرارها

جاوید ـ هاشم

تو و من

تو و با لاله رویان، گل ز شاخ عیش چیدن‌ها
من و چون غنچه، از دست تو پیراهن دریدن‌ها
تو و چون بخت سرکش، از من مسکین رمیدن‌ها
من و چون اشك حسرت، در پیت هر سو دویدن‌ها
من و از طعنهٔ هر خار چون بلبل فغان کردن
تو و در دامن اغیار، چون گل آرمیدن‌ها
من و پیوند مهر از جان بریدن، در هوای تو
تو و از مهربانان، رشتهٔ الفت بریدن‌ها
من و همچون غبار از ناتوانی ره‌نشین گشتن
تو و همچون صبا، بر خاك من دامن کشیدن‌ها
به‌من بفروش نازای تازه گل چندانکه می‌خواهی
که تا جان و دلی دارم من و نازت خریدن‌ها
اگر غیر از حدیث یار و جز دیدار او باشد
چه حاصل جز ندامت، از شنیدن‌ها و دیدن‌ها
«رهی» آخر ز غوغای رقیبان رفتم از کویش
من و بار دگر از دور، آن دزدیده دیدن‌ها

رهی معیری

زود بیا

ای سفر کرده دلم بی‌تو بفرسود بیا — غمت از خاك زمین بیشترم سود بیا
سود من جمله‌ز هجر توزیان خواهدشد — گر زیانست درین آمدن ار سود بیا
مایهٔ راحت و آسایش جان بودی تو — تا برفتی دل من هیچ نیاسود بیا
ز اشتیاق تو در افتاد بجانم آتش — در فراق تو بر آمد بسرم دود بیا
ریختم درطلبت هرچه دلم داشت هرو — باختم در هوست هرچه مرا بود بیا
گر ز بهردل دشمن نکنی چارهٔ من — دشمنم بر دل بیچاره ببخشود بیا
زود بر گشتی و دیر آمده بودی بکفم — دیر گشت آمدنت دیر مکن‌زود بیا

اوحدی مراغه‌ای

حدیث غم

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
شراب نور به‌رگهای شب دوید بیا
ز بس به دامن شب اشك انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر رسید بیا
ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
پیا پی از همه سو خط زر کشید بیا
به گامهای کسان میبرم گمان که توئی
دلم ز سینه برون شد ز بس تپید بیا
بوقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
نیامدی که فلك خوشه خوشه پروین داشت
کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا

امید خاطر «سیمین» دلشکسته توئی
مرا مخواه ازین بیش تا امید بیا
سیمین بهبهانی

حرف ب

مست و خراب

شب آدینه و من مست و خراب — عاشقی در سر و در دست شراب
مر مرا شنبه و آدینه یکیست — که چنین دیده‌ام از عشق صواب
عاشق و مست و خرابم چه کنم؟! — عاشق آن به که بود مست و خراب
کرد بر دیدهٔ من خواب حرام — عشق آن نرگس آلوده به خواب
نتوان خورد غم کار جهان — که جهان سایهٔ ابرست و سراب

ادیب صابر

گل امید

هوا هوای بهارست و باده بادهٔ ناب — به‌خنده خنده بنوشیم جرعه جرعه شراب
درین شراب ندانم چه کرده‌ئی؛ دانم — که خوش بجان هم افتاده‌اند آتش و آب
فرشته روی من؛ ای آفتاب صبح بهار — مرا بجامی ازین آب آتشین دریاب

بجام هستی ما ای شراب عشق بجوش
به بزم سادهٔ ما ای چراغ ماه بتاب

گل امید من امشب شکفته در برمن
بیا ویك نفس ای‌چشم سرنوشت بخواب

مگر نه خاك ره این خرابه باید شد؟
بیا که‌کام بگیریم از این جهان خراب

فریدون مشیری

شب

مگر از شور و شر روز خبر دارد شب
که ز آمیزش خورشید حذر دارد شب

کرده آئینهٔ دل ز اشك کواکب روشن
آنچه دارد همه از دیدهٔ تر دارد شب

از غبار قدمش زاد دل و جان برگیر
کاروانی است که آهنگ سفر دارد شب

رمز خاموشی و اسرار سکوت جاوید
گفتگوئیست که با بادسحر دارد شب

مگر از پولك اختر کند آرایش موی
که ز مه آینه در پیش نظر دارد شب

سودش از روز همین بس، که ز دیدار شفق
دامنی غرقه به‌خوناب جگر دارد شب

می میخانهٔ افلاك ندارد این شور
مستی از ساغر و صهبای دگر دارد شب

«پرتو» از دست منه دامن شب را زنهار
که ز گنجینهٔ اسرار خبر دارد شب

پرتو - نوبتی کرمانشاهی

در تب و تاب

دلم ازشمع رخت درتب و تابست امشب
جانم از نرگس مست توخرابست امشب

تن رنجور من از دست دل و دیده چو شمع
گاه در آتش و گه بر سر آبست امشب

زحمت خویش ببر از سرم ای مردم چشم
که میان من و او دیده حجابست امشب

ساقیا، شمع به پیراهن مجلس منشان
که نگویند که ما را سرخوابست امشب

دوست مهمان «کمال» است بیارید شراب
که دل دشمن از این غصه کبابست امشب

کمال‌الدین خجندی

وصال حسرت‌انگیز

به راه انتظاری چشم جانم روشنست امشب
امید خسته جانم را حیاتی در تنست امشب

ز دیوار و درم بوی بهار وصل می‌آید
ملامتخانهٔ تاریك و تنگم گلشنست امشب

به‌گرد شمع بزمم دوستان پروانه‌سان جمعند
چراغ دوستی در خانهٔ من روشنست امشب

بخواهد کشتنم «صبری» وصال حسرت انگیزش
گمان دارم که کار من به‌کام دشمنست امشب

صبری اصفهانی - سید روزبهان

آهنگ جنون

باز آهنگ جنون میزنی ای تار امشب
گویمت رازی و در پرده نگهدار امشب

آنچه زان تار سر زلف کشیدم شب و روز
مو به مو جمله کنم پیش تو اظهار امشب

هر کجا می‌نگرم جلوه کند نقش نگار
کاش یك بوسه دهد زینهمه رخسار امشب

سوزی و نالهٔ بیجا نکنی ای دل زار
خوب با شمع شدی همدل و همکار امشب

ای بسا شب که به روز تو نشستیم ای شمع
کاش سوزیم چو پروانه بیکبار امشب
آتشست این نه سخن بس کن ازین قصه «عماد»
ورنه سوزد قلمت دفتر اشعار امشب

عماد خراسانی

شرر غم

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب
مباشید ای رفیقان امشب دیگر ز من غافل
که از بزم شما خواهیم بردن دردسر امشب
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که میبینم
رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم
که من خود را نمیبینم چو شبهای دگر امشب
شرر در جان «وحشی» زد غم آن یار سیمین تن
زوی غافل مباشید ای رفیقان تا سحر امشب

وحشی بافقی - کمال الدین

شب وصل

در بهشت به رویم شدست باز امشب
که آمدی ز درم با هزار ناز امشب
سعادتی که فراموش کرده بود مرا
به اتفاق تو آمد ز در فراز امشب
برای آنکه به فردا نیوفتد کارم
چه خوب بود که می کشتیم به ناز امشب
قیامتم ز تو برخاست کاشکی می‌شد
بسان روز قیامت شبم دراز امشب
شبم به روی تو روزست کاشکی نشود
نقاب شب ز رخ آفتاب باز امشب
اگر چه لایق قدر تو نیست منزل من
بیا و با من بی‌خانمان بساز امشب

«غمام» را سزد ار بخت تهنیت گوید — که با حضور تو گردیده سرفراز امشب

غمام همدانی

حرام و حلال

بیار باده که ما را بهیچ حال امشب — برون نمیرود آن صورت از خیال امشب

بحکم آنکه ندارم حضور بی‌رخ دوست — مرا نماز حرامست و می حلال امشب

ز عشرت و طرب و باده هیچ باقی نیست — ولی چه سود که دوریم از آن جمال امشب

گرم نه وعدهٔ دیدار باز دادی دل — بلای هجر نمی‌کردم احتمال امشب

هلال اگر نه چو ابروی یار من بودی — نکرد می نظر مهر در هلال امشب

شنیده‌ای که بنالند عاشقان بی‌دوست — تو نیز عاشقی ای «اوحدی» بنال امشب

اوحدی مراغی

دیوانه‌ام امشب

اندوه تو شد وارد کاشانه‌ام امشب — مهمان عزیز آمده در خانه‌ام امشب

صد شکر خدا را که نشسته‌است به‌شادی — گنج غمت اندر دل ویرانه‌ام امشب

من از نگه شمع رخت دیده ندوزم — تا پاك بسوزد پر پروانه‌ام امشب

بگشا لب افسونگرت ای‌شوخ پریچهر — تا شیخ بداند ز چه افسانه‌ام امشب

ترسم که سرکوی ترا سیل بگیرد — ای بیخبر از گریهٔ مستانه‌ام امشب

یك جرعهٔ آن مست کند هردو جهان را — چیزی که لبت ریخت به‌پیمانه‌ام امشب

شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی — گاهی شکن دام گهی دانه‌ام امشب

تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی — خاك قدم محرم و بیگانه‌ام امشب

امید که بر خیل غمش دست بیابد — آه سحر و طاقت مردانه‌ام امشب

ازمن بگریزید که می خورده‌ام امروز — با من منشینید که دیوانه‌ام امشب

بی حاصلم از عمر گرانمایه «فروغی» — گر جان نرود در پی جانانه‌ام امشب

فروغی بسطامی

صفای نیمشب

هر که همچون صبحدم دارد هوای نیمشب
گرد غـم از دل زداید بـا صفـای نیمشب
گر وصال دوست خواهی یکزمان از کف منه
نالـه‌هـای نیمروز و گـریه‌هـای نیمشب
الفتی دارم خـدایا بـا دل شب، واگـذار
نیمه شب را بهـر ما، ما را بـرای نیمشب
صد چوملك نیمروزش هست در زیر نگین
آری آری پادشه بـاشد گـدای نیمشب
طلعت دلـدار در شب جلوه زانرو می‌کند
تـا شود بیگـانه از خود آشنـای نیمشب
مرغ حق از کاروان رفته می‌گوید سخن
بیخبر در خواب غفلت زین درای نیمشب
محنت گفت و شنود مردمم «بیدار» کشت
آفـرین بر خلوت راحت فـزای نیمشب

بیدار ـ محمد حسین جلیلی کرمانشاهی

حرف ت

نکتهٔ باریك

زسنبلی که عذارت بر ارغوان انداخت — مرا به‌بیخودی آوازه درجهان انداخت

ز شرح زلف تو موئی هنوز ناگفته — دلم هزار گره در سر زبان انداخت

دهان تو صفتی از ضعیفیم می‌گفت — مرا ز هستی خود نیك‌درگمان انداخت

ز دلفریبی مویت سخن دراز کشید — لب تو نکتهٔ باریك در میان انداخت

ز سر عشق هر آنچ از «عبید» پنهان بود — سرشك جمله در افواه مردمان انداخت

عبید زاکانی

بهانه ساز

غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت — افکند سر به‌پیش و حیا را بهانه ساخت

آمد به‌بزم و دید من تیره روز را — ننشست ورفت تنگی جا را بهانه ساخت

رفتم بمسجد از پی نظارهٔ رخش — دستی به‌رو گرفت و دعا را بهانه ساخت

آلوده بود پنجه‌اش از خون عاشقان — بستن بدست خویش حنا رابهانه ساخت
زاهد نداشت تاب نگاه پری رخان — کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت
مستانه میگذشت «نظیری» بکوی یار — آنجا رسید سستی پا را بهانه ساخت

نظیری نیشابوری

شبستان خیال

غم هجران تو ای مونس دل جانم سوخت — شوق دیدار تو در آتش حرمانم سوخت
جلوه‌ای کردی وپنهان شدی‌ای برق سراب — تشنه لب ماندم‌وخورشید بیابانم سوخت
سوختم پیش تو ای آینه رخسارچوشمع — اشکم‌از دیده فرودآمد و دامانم سوخت
شمعی افروخته بودم به شبستان خیال — سرکشی کردوبیك‌شعله شبستانم سوخت
گام بیهوده زدم در طلب کعبهٔ عشق — پای پر آبله را خار مغیلانم سوخت

؟

دلت نسوخت

باآنکه‌کس‌از آتش‌عشقت چومانسوخت — بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت
جز آهنین دل توکه دارد توان وتاب — دیگر دلی نماند که برحال ما نسوخت
بس‌عاشقان که‌خویش‌چوپروانه‌سوختند — کس غیر ما و شمع زسر تا بپا نسوخت
زین‌آتشی که در دل من از هوای تست — کی برگرفت شعله‌که‌مرغ هوا نسوخت
بررند خرقه سوز، ملامت چرا کند؟ — زاهد، کز آتشی همه‌عمرش قبا نسوخت
در نی نوای عشق چو مطرب نمود ساز — درحیرتم‌که نی زچه ازاین نوا نسوخت
«فرصت» ز لعل نوش تو، آب بقا نیافت — تا در محبت تو به نار بلا نسوخت

محمد نصیر ـ فرصت شیرازی

سوختگان

چه غم دوزخ دلی را گردلی‌سوخت؟ — چه پروا برقرا، گرحاصلی سوخت؟
کجا گرید گیاه قعر دریا — نهالی تشنه‌گر بر ساحلی سوخت!
نگردد چیزی از سحر آفرین کم — گر از بیداد سحرش بابلی سوخت

دل خصم زمان هرگز نسوزد | که حالی سوخت یا مستقبلی سوخت
ز تیر آتشین بخل دائم | لوای دولت مستعجلی سوخت
جز آتشبازی خوش منظری نیست | به چشم ناقصان، گر کاملی سوخت
جهان آگه شود گر غافلی خست | نیابد کس خبر گر عاقلی سوخت
رهاندی از خطر محمل نشین را | زیان را خوار گیر ار محملی سوخت
خوشا آن دم که بعد از سردی هجر | ز سوز وصل جان واصلی سوخت

فرزاد - مسعود

گل می‌ریخت

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می‌ریخت
بر سر ما ز در و بام وهوا گل می‌ریخت
سر به دامان منت بود وز شاخ گل سرخ
بر رخ چون گلت، آهسته صبا گل می‌ریخت
خاطرت هست که آن شب همه شب تادم صبح
گل جدا، شاخه جدا، بادجدا گل می‌ریخت
نسترن خم شده لعل تو نوازش می‌داد
خضر گوئی به لب آب بقا گل می‌ریخت
زلف تو غرقه به گل بود و هر آنگاه که من
می‌زدم دست بدان زلف دوتا گل می‌ریخت
تو فرو دوخته دیده به مه و باد صبا
چون عروس چمنت بر سروپا گل می‌ریخت
گیتی آن شب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تا سحر از شاخ، چرا گل می‌ریخت؟
شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود
که به پای تو ومن از همه جا گل می‌ریخت

باستانی پاریزی - محمد ابراهیم

یار وفادار کجاست؟

ای که از یار نشان می‌طلبی، یار کجاست؟
همه یارند، ولی یار وفادار کجاست؟

تا نپرسند، بخوبان غم دل نتوان گفت
ور بپرسند، مرا قوت گفتار کجاست؟

رفت آن تازه‌گل و ماند به‌دل، خار غمش
گل کجا جلوه‌گر و سر زنش خار کجاست؟

صبر، در خانهٔ ویرانه دل هیچ نماند
خواب در دیدهٔ غمدیدهٔ بیمار کجاست؟

در خرابات مغان، هوش مجوئید ز ما
همه مستیم درین میکده هشیار کجاست؟

بهتر آن است، «هلالی» که نهان ماند راز
سر خود فاش مکن، محرم اسرار کجاست؟

هلالی استرابادی (جغتائی)

فغان دل

ای دل، نه‌سنگ خاره‌یی، آخر فغان کجاست؟
وی دیده، گر نسوختی، اشك روان کجاست؟

ای جان خسته، آن نفس نیم سرد کو؟
وآن ناله ها که آید ازو بوی جان کجاست؟

ای صبر سرگرفته، اگر زنده‌یی هنوز!
از سوز سینه نوحه و از غم فغان کجاست؟

ای شب، اگر پلاس نپوشیده‌ای بسوگ
لبهای خشك و دیدهٔ چون ارغوان کجاست؟

عالم سیاه ماند، مگر صبحدم بسوخت؟
ورنه ز دود، در همه عالم نشان کجاست؟

مجیر بیلقانی

شور شوریده

که شد از خانه ببازار که غوغا برخاست
مگر آن فتنه نو خاسته ازجا برخاست

دیده‌ای در خور دیدار رخ خویش ندید
خود ببازار شد و خود بتماشا برخاست
اثری از لب جانپرور محبوب منست
آن اثرها که ز انفاس مسیحا برخاست
دل من صبر ندارد که بسازد بی دوست
عشق هرگوشه‌که بنشست شکیبا برخاست
هر که پروانه صفت پر بتمنای تو زد
همچو شمع ازسروی آتش سودا برخاست
ما حریفان همه در بند تمنای خودیم
خنك آنکو ز سر کوی تمنا برخاست
گرچه ما قطره، تو دریائی؛ بیگانه نئیم
از توئیم از تو،که هم‌قطره ز دریا برخاست
زینهمه سرو که برخاست ز گلزار وجود
سرو بالای تو برخاست که زیبا برخاست
شور شوریدگی و شیوهٔ شیدائی من
هرچه برخاست‌از آن‌زلف چلیپا برخاست

شوریده ـ محمد تقی فصیح‌الملك

تن تنها

ازکوی مغان نیم شبی نالهٔ نی خاست
زاهد به‌خرابات مغان آمد ومی‌خواست
من کعبه و بتخانه نمی دانم و دانم
کانجا که توئی قبلهٔ ارباب دل آنجاست
ای‌آنکه به فردا دهی امروز مرا بیم
رو بیم کسی ده‌که امیدیش به فرداست
خواهیم‌که بر دیدهٔ ما بگذرد آن سرو
تا خلق بدانند که او بر طرف ماست
بنشست غمت در دل من تنگ وندانم
با ماش چنین تنگ نشستن‌زکجاخاست
بسیار مشو غره بدین حسن دلاویز
کاین حسن دلاویز ترا عشق من‌آراست

جمعیت حسنی که سر زلف تو دارد
از جانب دلهای پراکندهٔ شید است

از عقد سر زلف و رقوم خط مشکین
حاصل غم عشق آمدو باقی همه سود است

عشق تو ز «سلمان» دل و جان و خرد و هوش
بر بود، کنون مانده و مسکین تن تنهاست

سلمان ساوجی

بار محبت

بار محبت از همه باری گران تر است
و آنکس کشد که از همه کس ناتوان تر است
چون شرح اشتیاق دهد در حضور دوست
بیچاره‌ئی که از همه کس بی‌زبان تر است
هردم به تلخ کامی ما خنده می‌زند
شکر لبی که از همه شیرین دهان تر است
دانی که من بمجمع آن شمع کیستم
پروانه‌ئی که از همه آتش بجان تر است

فروغی بسطامی

کشور دل

کشور دل، از جهانی دیگر است
این زمین را، آسمانی دیگر است

ای فلك از راه ما بردار دام
طایر ما، ز آشیانی دیگر است

ما درین ره، ایمنیم از رهزنان
نقد ما، با کاروانی دیگر است

با تو خاموشم، ولی با یاد دوست
هر سر مویم، زبانی دیگر است

شد جهان بر من دگرگون، یا که من
اینکه می‌بینم، جهانی دیگر است

ما بجانان خوشدل و یاران بجان
هر دلی را، دلستانی دیگر است

میزنی از عاشقی لافی، «نشاط»
عشقبازان را، نشانی دیگر است

نشاط اصفهانی

عیش نقد

برخیز که موسم تماشاست
بخرام که روز باغ و صحراست
امروز بنقد عیش خوشدار
آن کیست کش اعتماد فرداست
می‌هست و سماع وآن دگر نیز
اسباب طرب همه مهیاست
رنگ رخ لاله بس لطیف است
و آن خال سیاه چشم بدراست
تا خیمه زدست در دلم دوست
ما را ز درون دل تماشاست
از خود بدر آی و شاد بنشین
کاین هستی ماست کافت ماست

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

خوی تو

گر گذری‌هست و نه در کوی تست، بر خطاست
ورنظری هست و نه بر روی تست، نابجاست
آنکه بسنجید رخت را به‌ماه، ز اشتباه
گفت که همسنگ ترازوی تست، ازتوکاست
وانکه بدان نرگس شهلای باغ، بهر لاغ
گفت‌که چون نرگس‌جادوی تست، بیحیاست
وان‌گل‌صد برگ وهمه برگ وساز، گر نه‌باز
برگ و نوایش ز گل روی تست، بینواست
شیوهٔ بدخوئی و ناز و عتیب، ای حبیب
گرهمه گویندکه‌آهوی تست، این خطاست
خلق تو گر یکسره قهرست و کین، دلنشین
یا همه گرجور و جفا خوی تست، دلرباست
منع تو شوق آورد ای نوش لب، در طلب
منع که از لعل سخنگوی تست، اقتضاست

وثوق‌الدوله ـ حسن وثوق

نوبت ماست

تا نقش خیال دوست با ماست — ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که جمال دلبر آمد — والله که میان خانه صحراست
و آنجا که مراد دل بر آمد — یك خار به از هزار خرما است
هر چند شکوفه بر درختان — چون دو لب دوست پر ثریاست
چون دولت عاشقی درآمد — اینها همه از میانه برخاست
هرگز نشود بوصل مغرور — هر دیده که در فراق بیناست
اکنون که ز باغ زاغ کم شد — بلبل ز گل آشیانه آراست
بر هر سر شاخ عندلیبی است — زین شکر که زاغ کم شد و کاست
فریاد همی کند که باری — امروز زمانه نوبت ماست

سنائی غزنوی

مسجد و میخانه

ره میخانه و مسجد کدام است — که هردو بر من مسکین حرام است
نه در مسجد گذارندم که رندی — نه در میخانه کاین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهیست — غریبم عاشقم آن ره کدام است
مرا کعبه خراباتست و آنجا — حریفم قاضی و ساقی امام است
به میخانه امامی مست خفته است — نمیدانم که آن بت را چه نام است

شیخ احمد جام

مذهب عاشق

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست
پرده بردار ز رخساره که جان بر لب ماست
بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم
بت پرستی اگر اینست که این مذهب ماست

گرچه در مکتب عشقیم همه ابجد خوان
شیخ را پیر خرد طفل ره مکتب ماست
شرب می با لب شیرین تو ما راست حلال
بیخبر زاهد ازاین ذوق‌که در مشرب ماست
نیست جز وصف رخ و زلف تو ما را سخنی
در همه سال و مه این قصهٔ روز و شب ماست
در تو یك یارب ما را اثری نیست ولی
قدسیان را به فلك غلغله از یارب ماست
چرخ عشقیم و تو ما را چو مهی زیب کنار
خون‌دل چون شفق واشك‌روان کوکب ماست
اینکه نامش به فلك مهر جهان افروزست
روشنست اینکه یکی ذره ز تاب وتب ماست
خواستم تاکه شوم بستهٔ فتراکش گفت:
«فرصت» این بس که‌سرت‌خاك‌سم‌مرکب ماست

محمد نصیر ـ فرصت شیرازی

الههٔ معنی

گفتی خدا نخواست، نگفتی چرا نخواست
ما هم نخواستیم، خدا خواست‌یا نخواست
ای دوست از فسانهٔ تقدیر لب ببند
مهمان ما نصیب ز خوان قضا نخواست
پای شکسته‌ای که به دامن پناه برد
از آستان دلشکنان مومیا نخواست
در راه عشق سرکشی و سروری خطاست

آنکس به‌پای‌خاست در این ره‌که پا نخواست
با ما مکن ستیزه که ما را گناه نیست
ای مدعی الههٔ معنی ترا نخواست
کشتی شکسته‌ای‌که به طوفان عنان سپرد
«پرتو» هدایت از مدد ناخدا نخواست

پرتو نوبتی کرمانشاهی

خامی‌گردون

زاتش اندیشه جانم سوخته‌است — وزتف یارب دهانم سوخته است
از فلك در سینهٔ من‌آتشی است — کز سر دل تا میانم سوخته است
سوز غمها کار من کردست خام — خامی‌گردون روانم سوخته است
شعله‌های آه‌من در پیش خلق — پردهٔ راز نهانم سوخته است
دولتی جستم و بالم آمد است — آتشی گفتم زبانم سوخته است
دیده‌ای آتش‌که چون سوزدپرند — برق‌محنت‌همچنانم سوخته است
شعرمن زان سوزناك آمد که غم — خاطرگوهر فشانم سوخته است

خاقانی

صبح بهار

این سوزسینه، شمع شبستان نداشته است
وین‌موج‌گریه، سیل‌خروشان نداشته است
عمری، ببوی زلف تو، سرگشته بوده‌ایم
یك‌شب نسیم گل، سروسامان نداشته است
از نوشخند گرم تو، آفاق تازه گشت
صبح بهار، این لب خندان نداشته است
در تنگنای سینه، دلم آرمیده است
مجنون ما، هوای بیابان نداشته است

از اشك من، بغیر، شکایت چه میکنی؟
گل، شکوه‌ای ز ابر بهاران نداشته است
آگه ز روزگار پریشان ما، نبود
هر دل، که روزگار پریشان نداشته است
سر بر نکرد پاك نهادی ز جیب خاك
گیتی، سری سزای گریبان نداشته است
جز خون دل، ز خوان فلك نیست بهره‌ای
این تنگ‌چشم طاقت مهمان نداشته است
دریا دلان، ز فتنهٔ ایام فارغ‌اند
بحر محیط، باك ز طوفان نداشته است
آزار ما بمور ضعیفی نمیرسد
داریم دولتی، که سلیمان نداشته است
غافل مشو ز گوهر اشك «رهی» که چرخ
این سیمگون ستاره، بدامان نداشته است

رهی معیری

زخم و مرهم

یك دم مرا به صحبت آدم گذشته‌است
یك عمر هم به ماتم آن‌دم گذشته است
مهمان این‌سراچه شبی‌شمع شد چومن
او هم شبش به‌اشك دمادم گذشته است
ای‌گل چو اشك از نظر افکنده‌ای‌کسی
کز دامنت بپاکی شبنم گذشته است
سعی طبیب چارهٔ این درد کی کند؟
با زخم دوست‌کار ز مرهم گذشته است
او بود ووصل بود و قرار و بهار بود
او رفت و کارها همه درهم گذشته است
نازم حدیث‌لیلی و مجنون‌که زنده ماند
افسانهٔ سکندرو حاتم گذشته است
یکدم نمانده بیش ز «بیدار» رحمتی
تا برسرش قدم نهی آن دم گذشته است

بیدار- محمدحسین جلیلی کرمانشاهی

بادهٔ نگاه

این جلوه‌ها که جان و دل من گرفته است
از برق جام و بادهٔ روشن گرفته است

امشب مگر نسیم غمی میوزد که باز
گل‌های سرخ اشك، شکفتن گرفته است

تا غنچه‌های بوسه فشاند دهان دوست
لب- باهزار حوصله - دامن گرفته است

روشن نشدکه بر رخ ما باغبان چرا
درهای باغ و رخنهٔ گلشن گرفته است

تا بادهٔ نگاه تو نوشید چشم من
مستی دوباره جان و دل من گرفته است

ولی‌الله درودیان

ای شاخ گل

برگ گل بهشت لب می پرست تست
مستی که هوشیار نشد چشم مست تست

ای شاخ گل ببال که امروز، روزگار
بر مطلبی که دست ندارد شکست تست

لوح طلسم هستی عاشق دلست دل
تا پیش تست بود و نبودش به دست تست

مرگ از محبت تو خلاصم نمیکند
در زیر خاك نیز دلم پای بست تست

میرصبری اصفهانی - سیدروزبهان

دل دشمن پرست

گر بیخودم، ز نرگس بسیار مست تست
ورشکوه ناکم از دل دشمن‌پرست تست

کاری نساخت گریه کزو خوش‌کنم دلی
هان ای دعای نیمشبی دست دست تست

پیش که التماس خلاصی کند کسی؟
چون‌سوی هرکه‌مینگرم‌پای‌بست تست

خون میشود دل از غم وشکر تو میکند
باآنکه‌هرچه برسرش آید ز دست‌تست

ولی‌دشت بیاضی

مزدشست

آن سرکشی که در نگه چشم مست تست
دست تمام لاله رخان زیر دست تست

قربان ابروی چو کمانت شوم، چنان
تیری‌زدی به‌سینه‌که جان مزدشست تست

از روی خشم سنگ به‌مینای ما مزن
ای بی‌وفا شکست دل ما شکست تست
برگ گلی که در چمن حسن بشکفد
آنهم خجل ز لعل لب می‌پرست تست
اینهم جواب گفتهٔ «صبری» است آنکه گفت
برگ گل بهشت لب می‌پرست تست

خموشی

طوفان و کرانه

ای عشق همه بهانه از تست — من خامشم این ترانه از تست
آن بانگ بلند صبحگاهی — وین زمزمهٔ شبانه از تست
من انده خویش را ندانم — این گریهٔ بی بهانه از تست
ای آتش جان پاکبازان — در خرمن من زبانه از تست
افسون شدهٔ ترا زبان نیست — ور هست همه فسانه از تست
کشتی مرا چه بیم دریا؟ — طوفان ز تو و کرانه از تست
گر باده دهی وگرنه، غم نیست — مست از تو شرابخانه از تست
می را چه اثر به‌پیش چشمت — کاین مستی شادمانه از تست
پیش تو چه توسنی کند عقل — رام است که تازیانه از تست
من میگذرم خموش و گمنام — آوازهٔ جاودانه از تست
چون «سایه» مرا ز خاک برگیر — کاینجا سرو آستانه از تست

سایه ـ هوشنگ ابتهاج

آتش روشن

نشود فاش کسی آنچه میان من و تست
تا اشارات نظر نامه رسان من و تست

گوش کن با لب خاموش سخن میگویم
پاسخم گو بنگاهی که زبان من و تست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و تست
گر چه در خلوت راز دل ما کس نرسید
همه جا زمزمهٔ عشق نهان من و تست
گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ارنه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من وتست
این همه قصهٔ فردوس و تمنای بهشت
گفتگوئی و خیالی ز جهان من و تست
نقش ما گو ننگارند بدیباچهٔ عقل
هر کجا نامهٔ عشق است نشان من و تست
«سایه» ز آتشکدهٔ ماست فروغ مه و مهر
وه ازین آتش روشن که بجان من و تست

سایه - هوشنگ ابتهاج

من و تو

فاش شد راز نهانی که میان من و تست
پس ازین چشم رقیبان نگران من و تست
قصهٔ خویش ز مردم نتوانیم نهفت
که بهرجا سخن از عشق نهان من و تست
بهتر آن است که این راز نهان‌تر داریم
که اگر فاش‌تر افتد بزبان من و تست
نکته‌ئی را تو نمیدانی و من میدانم
نکته این است، رقیب آفت‌جان من و تست

صحبت همنفسان دولت جاوید بود
پس ازین دولت جاوید از آن من و تست
نیست تنها کشش و کوشش زیبائی وعشق
رازهای دگر است اینکه میان من وتست
سوزدل چند بپوشیم «صفائی» که چوشمع
شعلهٔ عشق فروزان ز زبان من و تست

ابراهیم صفائی

چرا نگفتی؟

چرا نگفتی با من بتا به روز نخست
که عهد و وعده و پیمان من مدار درست
به من مده دل و ازمن وفا مجوی بدانك
جفای آخر باشد ز من وفای نخست
ز تیغ هجر تو دل را به‌خون دل شستم
دل از امید وصال تو می ندانم شست
برای خویش رواکنون که عاجزم از تو
همه مراد، مراد تو؛ بنده بندهٔ تست

سوزنی سمرقندی

زلف آشفته

امروز جمال تو طرح دگر افتادست
چین و شکن زلفت، آشفته‌تر افتادست
آشفته و ژولیده، سرگشته و شوریده
پیچان و پریشیده در یکدگر افتادست
بس چین وشکن بینم در زلف تو ازهرسو
کاندر پس یکدیگر زیر و زبر افتادست
یك نیمه به‌چین اندر، برفرق و جبین اندر
یك نیمه ازآنسوتر، بر پشت سر افتادست
چین و شکن و حلقه، پیچ و گره و عقده
خم درخم وچین در چین، گردکمرافتادست

دو حیله و دو جادو، دو عشوه‌گر هندو
بر چهره تو بت‌رو، ببریده سر افتادست
آن زاهد طاماتی، آن شیخ کراماتی
نزد تو خراباتی، از پرده در افتادست

حاج میرزا حبیب خراسانی

حیرانی و سرمستی

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پردهٔ ما بدرید، هم توبهٔ ما بشکست
بنمود رخ زیبا، گشتیم همه شیدا
چون هیچ نماند از ما، آمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بگشاد، بند ازدل ما برخاست
جان، دل‌زجهان برداشت، وندرسر زلفش بست
در دام سرزلفش، ماندیم همه حیران
وز جام می لعلش، گشتیم همه سرمست
ازدست بشد چون دل، در طرهٔ او زد چنگ
غرقه زند از حیرت، در هر چه بیابد دست
چون سلسلهٔ زلفش، بند دل حیران شد
آزاد شد از عالم، وز هستی خود وارست
از غمزهٔ روی او، گه مستم و گه هشیار
وز طرهٔ لعل او، گه نیستم و گه هست

فخرالدین عراقی

دورماندست

ز من نازك میانی دور ماندست　　دلی رفتست وجانی دورماندست
بگوئید از زبان من‌که آنجا　　دلی از بی زبانی دورماندست

پر از خونست جوی دیدهٔ من — که از سرو روانی دورماندست
هلاك جان من آن پیر داند — که روزی ازجوانی دورماندست
خراشیده بود آواز مرغی — که او از گلستانی دورماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس — که اواز خان ومانی دورماندست
گواهی میده ای شب زاریم را — ز من از بدگمانی دور ماندست
شبی یادش دهی از «خسرو» ای باد — کزین در پاسبانی دور ماندست

امیرخسرو دهلوی

نماندست

در این عهد از وفا بوئی نماندست — به عالم آشنا روئی نماندست
جهان دست جفا بگشاد آوخ — وفا را زور بازوئی نماندست
چه آتش سوخت بستان وفا را — که ازخشك و ترش بوئی نماندست
فلك جائی به مو آویخت جانم — کز آنجا تا اجل موئی نماندست
به که نالم که اندر نسل آدم — بدیدم آدمی خوئی نماندست

خاقانی شروانی

شکوهٔ عاشق

کار ستمت، بجان رسیدست، — این کارد، باستخوان رسیدست
آهی که جهان بهم برآرد — از دل، بسر زبان رسیدست
در وعدهٔ تو، نمی‌رسم من — دریاب، که وقت آن رسیدست
بر چهره ببین قطار اشکم — از بهر تو، کاروان رسیدست
ناگفته دل «اثیر» یا رب — آتش، بلب و دهان رسیدست

اثیرالدین اخسیکتی

بار محبت

بار محبت از همه باری گرانترست — وانکس کشدکه‌از همه‌کس ناتوانترست
چون شرح اشتیاق دهد درحضوردوست — بیچاره‌ای که از همه‌کس بی‌زبانترست

دانی‌که من به‌مجمع آن شمع کیستم؟ پروانه‌ای‌که از همه آتش بجانترست
هردم به‌تلخکامی من خنده میزند شکر لبی‌که از همه‌شیرین دهانترست
فروغی بسطامی

بوی سر بمهر

زان زلف مشك‌رنگ نسیمی به‌ما فرست یك بوی سر بمهر به‌دست صبا فرست
زان لب که تا ابد مدد جان ما ازوست نوشی به‌عاریت ده و بوسی عطا فرست
چون آگهی که شیفته و کشتهٔ تو ایم روزی برای مازی و ریزی به ما فرست
بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز قندی ز لب بدزد و به‌ماخونبها فرست
بردار پرده از رخ و از دیده‌های ما نوری که عاریه‌ست به‌خورشید وافرست
گاهی بدست خواب پیام خیال ده گه بر زبان باد سلام وفا فرست
«خاقانی» از تو دارد هر دم هزار درد آخر از آن هزار یکی را دوا فرست
باری گر اینهمه نکنی مردمی بکن از جای برده‌ای دل او بازجا فرست
خاقانی شروانی

دل شیفته

تا مه روی ترا خوبی عالمگیرست پند عالم بدل شیفته بی‌تأثیرست
از پی‌کشتن من منت شمشیر مکش زانکه‌ابروی توخونریزتراز‌شمشیرست
عشق من گر نکند وصف دلارائی تو مصحف حسن دلاویز تو بی‌تفسیرست
آنقدر رفته‌ام از دست‌که در پرسش من هرقدر زود قدم رنجه نمائی دیرست
گره از دل نگشاید دم پیران، می ده که گشایندهٔ این عقده می بی‌پیرست
غمام همدانی

راه کعبه

در کوی خرابات کسی را که نیازست
هشیاری و مستیش همه عین نیازست

آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز
آنچ از تو پذیرند در آن‌کوی، نیازست
اسرار خرابات بجز مست نداند
هشیار چه‌داندکه درین‌کوی، چه رازست؟
تا مستی رندان خرابات بدیدم
دیدم بحقیقت که جز این کار مجازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی؟
در میکده بنشین، که ره کعبه درازست
هان، تا ننهی پای درین راه به بازی
زیرا که درین راه بسی شیب و فرازست
از میکده‌ها نالهٔ دلسوز برآمد
در زمزمهٔ عشق ندانم که چه سازست؟
در زلف بتان تا چه فریبست؟ که پیوست
محمود، پریشان سر زلف ایازست
زان‌شعله‌که ازروی‌بتان، حسن‌توافروخت
جان همه مشتاقان در سوز و گدازست
چون بر در میخانه مرا بار ندادند
رفتم به در صومعه دیدم که فرازست
آواز ز میخانه برآمد که «عراقی»
در باز تو خود را که در میکده بازست

فخرالدین ـ عراقی

بزم عشق

در بزم عشق، بی‌خبری از جهان خوشست
معشوق‌راهرآنچه‌خوش‌آید همان‌خوشست

او شادمان شود به غم من ز درد عشق
منهم خوشم بدانچه که آن دلستان خوشست
خودسوز باش و انجمن افروز در جهان
چون شمع بهر جمع گذشتن زجان خوشست
شادم ز اشکباری چشمم بپای دوست
در پای سرو، چشمهٔ آب روان خوشست
ارزانی تو باد، صفای گل و چمن
ما را که دیده‌ایم قفس، آشیان خوشست
دل را تهی کن از غم و پر کن زباده جام
سرگرمی زمانه به رطل گران خوشست
«گلشن» بیاد دوست بود بی‌خبر ز خویش
آری به‌عشق بی‌خبری از جهان خوشست

گلشن کردستانی

سه‌چار مست

دلمست و دیده مست و تن بی‌قرارمست — جانی زبون چه چاره‌کند باسه‌چارمست
ای باد صبح راز دل لاله عرضه دار — روزی که باشد آن بت سوسن عذارمست
از درد هجر و رنج خمارش خبر دهم — گر در شوم شبی به شبستان یارمست
لب برنگیرم از لب یار کناره گیر — گر گیرمش به کام دل اندر کنار مست
میخانه هست از آن چه تفاوت که زاهدان — ما را به خانقاه ندادند بار مست
ما را تو پنج بار به‌مسجد کجا بری — اکنون که می‌شویم بروزی سه بارمست
از ما مدار چشم سلامت که در جهان — جز بهر کار عشق نیاید به کار مست

اوحدی مراغی

مست هوشیار

یاران ز جام باده من از چشم یارمست — بی‌می کسی ندیده چو من هوشیار مست

بر بوستان گذشتی و از فرط اشتیاق — گردید لاله با جگر داغدار مست
بی‌موجبی شتاب بخونم چرا کند — چون چشم تو نباشد اگر روزگار مست
بار گران عشق سبك میبرم بشوق — چون بختیان بارکشم زیر بار مست
فصل بهار وترك‌می؟ این‌شرط عقل‌نیست — عاقل نباشد آنکه نباشد بهار مست
در جلوه گل بخرمی اندر فراز شاخ — بلبل بنغمه بر زبر شاخسار مست
چون مست ومیگسار نباشم من از نشاط — جائی‌که هست مطرب و ساقی‌ویارمست
گر شد دلم ز جای چه‌جای تعجب است — هرگز بجای خویش نگیرد قرار مست
«سرخوش»ز دورچرخ نخواهدگر مراد — آید گر آن مهم شبی اندر کنار مست

سرخوش تفرشی - یحیی

دل شکسته

بدور لاله‌چه خوش خواند دوش بلبل مست
که این دو روزهٔ فرصت مده پیاله ز دست
بنوش باده و امروز را غنیمت دان
که اعتماد ندارد کسی که فردا هست
بیار باده که کس را خط امان نرسید
ز شیخ شیشه شکن تا به رند باده پرست
مرا نباید از اول نظر بروی تو کرد
کنون چه چاره‌که رفت اختیار من ازدست
مگر تو روی بپوشی و فتنه بنشانی
وگرنه هرکه دلش هست دیده نتوان بست
دو چشم‌مست تو یکدم مرابخود نگذاشت
همیشه مست نخواهد حریف‌خودجز مست
دل شکسته من توبه داشت از مستی
دو چشم مست ترا دید و باز توبه شکست

دلا ز دست مده بیغشی و صافدلی
که همچو جام شرابت برند دست بدست
وصال دوست مجو باوجود خود «توحید»
بوصل دوست کسی میرسد که‌ازخود رست

توحید شیرازی

مستی

خرد مست است و دل مست است و جان مست — به سودایت روان ناتوان مست
ز حد بگذشت مستیهای ذرات — فلك مست و زمین مست و زمان مست
بیا در باغ و شور بلبلان بین — سمن مست و چمن مست، ارغوان مست
شراب ناب رحمت را چه گویم؟ — کز او دلداده مست و دلستان مست
ز دنیا تا به عقبی گر ببینی — همه ره، کاروان در کاروان مست
جهان مستند و از مستی ندانند — جهان اندر جهان اندر جهان مست
بقول «قاسمی» این سکر عام است — خرد مست و یقین مست و گمان مست

قاسم انوار

بادهٔ نگاه

دلی که قدر عزیزان آشنا دانست — چگونه صحبت بیگانگان روا دانست
میان اینهمه با چون توئی کنار آمد — که دل بغیر تو آویختن خطا دانست
به‌شام زلف توپیوست صبح طالع خویش — که تار موی ترا رشتهٔ وفا دانست
دل از امید وصال فرشته رویان شست — که عشق روی ترا آیت خدا دانست
ز جام چشم تو چون بادهٔ نگاه کشید — سبوی میکده را خالی از صفا دانست
طمع ز قصهٔ جام جهان نما ببرید — که چشم مست ترا جام جان نما دانست
بنفشه موی منا سر ز من متاب و مرو — که قدر مشك پراکنده را صبا دانست
هر آنکه ملك جهان را به بوسه‌ای نفروخت — حدیث آدم و فردوس را کجا دانست

فدای نرگس شهلای نیمه مست تو باد — هر آنچه عقل تهی دست پر بها دانست

نادر نادرپور

قضای آسمان

عشق تو قضای آسمانست — وصل تو بقای جاودانست
آسیب غم تو در زمانه — دور از تو، بلای ناگهانست
دستم نرسد همی بشادی — تا پای غم تو در میانست
در زاویه‌های چین زلفت — صد خردهٔ عشوه در میانست
این قاعده گر چنین بماند — بنیاد خرابی جهانست
دل در غم انتظار خون شد — بیچاره هنوز در گمانست

انوری

ترانه

تا تو با منی زمانه با منست — بخت و کام جاودانه با منست
تو بهار دلکشی و من چو باغ — شور و شوق صد جوانه با منست
یاد دلنشینت، ای امید جان — هر کجا روم، روانه با منست
ناز نوشخند صبح اگر تراست — شور گریهٔ شبانه با منست
برگ عیش وجام وچنگ اگرچه نیست — رقص و مستی و ترانه با منست
گفتمش: مراد من؟ بخنده گفت — لابه از تو و بهانه با منست
گفتمش: من آن سمند سرکشم — خنده زد که تازیانه با منست
هر کسش گرفته دامن نیاز — ناز چشمش این میانه با منست
خواب نازت ای پری ز سر پرید — شب‌خوشت‌که‌شب فسانه با منست

سایه - هوشنگ ابتهاج

اختیار من

توئی، که مهرتو درمهرگان بهارمنست — که چهرهٔ تو گلستان و لاله‌زار منست
بهار وسرو وگل وسوسن، ای بهار بتان — چو درکنار منی، جمله در کنار منست

قرار من، همه در زلف تابدار تو باد که تاب وحلقهٔ او، منزل و قرار منست
طراوتی کـه غـزلهای آبدار مراست ز عشق تست، که از عالم اختیار منست

ادیب صابر

می رنگین

مشك اگر هست بوی یار منست مـی رنگین لب نگار منست
گـر پـریشانیست در زلفش زلف او نیست روزگار منست
از فرات دو چشم خـون پالای وادی کـربلا کنـار منست
گـر نشیند بـه دامنت گردی نفشانـی کـه یـادگـار منست

عارف شیرازی ـ حکیم محمدحسن

حاصل من

آن دشمنی که دوست نگردد دل منست آن عقده‌ای که حل نشود مشکل منست
از دشمنان چگونه شکایت توان نمود جائیکه پارهٔ تن مـن قاتل منست
آمد بهار و غنچهٔ گل خنده زد به شاخ آن غنچه‌ای که خنده نبیند دل منست
بیغم نبـوده‌ام نفسی در تمام عمر گوئی که غم سرشته در آب وگل منست
قلبی به‌خون نشسته و روحی ز غم فکار از خرمن حیات همین حـاصل منست
غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست دستم اگـر به‌مرگ رسد ساحل منست
گفتم مرو بجـز دل مـن در دل کسی گفتا که این خرابه کجا منزل منست
«پژمان»، ز هول‌مـرگ سخنها شنیده‌ای بدتر ز مـرگ، زندگی هائل منست

پژمان بختیاری ـ حسین

یا جای تو یا جای من

گرچه مجنونم وصحرای جنون جای منست
لیك دیوانه تر از من دل شیدای منست
آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
نیش آن خار که ازدست تو بر پای منست

رخت بربست ز دل شادی و هنگام وداع
باغمت گفت که یاجای تو یا جای منست
جامه‌ای را که بخون رنگ نمودم امروز
بر جفاکاری تو شاهد فردای منست
چیز هائی که نبایست ببیند بس دید
بخدا قاتل من دیدهٔ بینای منست
سر تسلیم به چرخ آنکه نیاورد فرود
باهمه جور و ستم همت والای منست
دل تماشائی تو، دیده تماشائی دل
من بفکر دل و خلقی به تماشای منست
آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز
پای پر آبلهٔ بادیه پیمای منست

فرخی یزدی

عقل وعشق

عقل میگفت که دل منزل و مأوای منست
عشق خندید که یاجای تو یا جای منست
بی تو ای نوگل گلزار طرب هر سر موی
نیش خاری‌است‌که‌پیوسته‌براعضای منست
پایه قدر من ار لایق تشریف تو نیست
جامه جور تو زیبندهٔ بالای منست
نکنم رنجه ز شرح غم خود خاطر دوست
که گواه‌دل محنت زده سیمای منست
ساغر از دست نهادن نه ز ترك طرب است
روزگاری‌است دل‌خون شده صهبای منست

گنهم چیست که در بزم توام راهی نیست
یا چه کردم که نه در خیل شما جای منست
سروجان میدهم از کف به تماشای وصال
بی سبب نیست که دل گرم تماشای منست
آنکه در باغ تمتع گل مقصود بچید
کی خبردارد ازاین خارکه در پای منست
شکوه از درد ندارم که طبیبی میگفت
رنج امروز غمش راحت فردای منست

احمد ـ قوام‌السلطنه

شهید عشق

سری بپای تو گرمیرود، رضای منست
رضای مدعیان جو، که مدعای منست
پس از هلاك هم از دامنت ندارم دست
شهید عشقم ووصل تو خونبهای منست
من از طبیب و پرستار، هر دو آزادم
دوای درد من، این درد بی‌دوای منست
مرا چه بیم خطر میدهی در این دریا؟
هر آنکه هست خدای تو، ناخدای منست
«وصال» را ببر خویش خوان وباك مدار
وگر رقیب بپرسد، بگوگدای منست

وصال شیرازی

مست و سرانداز

آن‌کس که مرا از نظر انداخته اینست
اینست که پامال غمم ساخته اینست
شوخی که برون آمده شب مست وسرانداز
تیغم زده و کشته و نشناخته اینست
ترکی که از او خانهٔ من رفته به تاراج
اینست که از خانه برون تاخته اینست
ماهی که بود پادشه خیل نکویان
اینست که از ناز قد افراخته اینست
«وحشی» که به شطرنج غم ونرد محبت
یکباره متاع دل و دین باخته اینست

وحشی بافقی

اندوه جانفزا

درد تو، به از دواست ای دوست / اندوه تو جانفزاست ای دوست
دریوزه گر تو از در تو / جز درد و بلا نخواست ای دوست
با آنکه ز مفلسی ندارم / چیزی که ترا سزاست ای دوست
پیش تو نهم دو چشم روشن / گویم نظر صفاست ای دوست
گفتی کشمت، ولی روا نیست / گر دوست کشد رواست ای دوست
دل هرچه به وصف قامتت گفت / آورد خدای راست ای دوست
کردم به قد تو این غزل راست / بنویس «کمال» راست ای دوست

کمال خجندی ـ کمال‌الدین بن مسعود

صحبت تو

بی‌تو خوش نیست هرچه هست ای‌دوست / از در ما در آی مست ای دوست
می به صوفی ده ارچه جایز نیست / خانقه‌دار می پرست ای دوست
دولتش همنشین شود همه عمر / هر که با تو دمی نشست ای دوست
هر تمنا که در دلی گذرد / همه در صحبت تو هست ای دوست
در خلوت بروی کس نگشاد / با تو هر دل که عهد بست ای دوست
گفته بودی که بیخود است «عماد» / مستم از بادهٔ الست ای دوست

عماد فقیه‌کرمانی

دستگیر افتادگان

مرا پرسی که چونی، چونم ای‌دوست / جگر پر درد و دل پر خونم ای‌دوست
حدیث عاشقی بر من رها کن / تولیلی‌شو، که من مجنونم ای‌دوست
بفریادم ز تو هر روز، فریاد / از این فریاد روز افزونم ای‌دوست
شنیدم عاشقان را می نوازی / مگر من زآن میان بیرونم ای‌دوست؟
نگفتی گر بیفتی گیرمت دست؟ / ازین افتاده‌تر کاکنونم ای‌دوست!

غزلهای «نظامی» بر تو خوانم نگیرد در تو هیچ افسونم ای‌دوست

نظامی گنجوی

عاشق شدن معشوق

مینماید چند روزی شد که آزاریت هست!
غالباً دل درکف چون خود ستمکاریت هست!
چونی؟ از شاخ گلت، رنگی و بویی میرسد؟
یا به‌این‌خوش‌میکنی‌خاطر که‌گلزاریت‌هست؟
در گلستانی چو شاخ گل نمی‌جنبی ز جا
میتوان دانست کاندر پای دل‌خاریت هست!
عشقبازان رازداران همند از من مپوش
همچو من بی‌عزتی یا قدر ومقداریت هست؟
در طلسم دوستی کاندر توأش تأثیر نیست
نسخه‌ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست
چارهٔ خودکن اگر بیچاره سوزی همچوتست
وای بر جان توگر مانند خود یاریت هست
بار حرمان بر نتابد خاطر نازك دلان
عمر من برجان«وحشی»نه اگر باریت هست

وحشی بافقی ـ کمال‌الدین

دویدن اشك

تو مپندار که بر طرف چمن چون رخ وقامتت ای سیمین تن
گل و شمشادی هست
در دهان تو نگنجد سخنی گر چه شیرین دهنت گاه سخن
نرخ شکر بشکست

هر که رخسار دل‌افروز تو دید   دل شوریده به وجهی احسن
در سر زلف تو بست

هندوانند در آن زلف سیاه   روز و شب کرده بر آتش مسکن
همه خورشید پرست

هر زمانی من دلسوخته را   بدود اشك و بگیرد دامن
که کجا خواهی جست

فتنه باشد که در آئی روزی   نیمه مست از در کاشانهٔ من
قدح باده به دست

گوش کن نالهٔ «خواجو» به صبوح   چون به‌وقت سحر از طرف چمن
نغمهٔ بلبل مست

خواجوی کرمانی

امید ثمر

گر نخل وفا بر ندهد چشم‌تری هست   تا ریشه در آبست امید ثمری هست
هر چند رسد آیت یأس از در و دیوار   بر بام و در دوست پریشان‌نظری هست
آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل   در دامنش آویز که باوی خبری هست
هرگز قدم غم ز دلم دور نبودست   شادیست که او را سر و برگ سفری هست
تاگفت خموشی به تو راز دل «عرفی»   دانست که از ناصیه غمازتری هست

عرفی شیرازی

حلقهٔ می‌زدگان

در حلقهٔ ما می‌زدگان شور و شری هست
وین شور و شر از جذبهٔ شوریده‌سری هست
بخشید اثر نالهٔ مستانه‌ام آخر
البته که در نالهٔ مستان اثری هست

از اینکه دگر هیچ ندارم خبر از خود
با بیخبران گوی که بی‌شك خبری هست
ای سالك اگر از نظر خلق فتادی
غم نیست خدا را بتو شاید نظری هست
خود دردل این سرد دلان ازچه شررنیست
چون دردل هر سنگ بیابان شرری هست
ترك سر خود گیر و بدین مرحله رو کن
ای راهرو آهسته، درین‌ره خطری هست
پرهیز کن از آه سحرگاهی «مونس»
کاو را بخدا راهی و هم چشم‌تری هست

مونس شیرازی ـ عبدالحسین ذوالریاستین

تهمت‌زده

من بیخبر و در پی دل عشوه‌گری هست
دل بی‌طپشی نیست، حریفان خبری هست
او شاد که جان دادنم از غم شده نزدیك
من خوش‌که ز حال دلم اورا خبری هست
یك چند دل از بخت فریب عجبی خورد
پنداشت ترا با من مسکین نظری هست
تهمت‌زده‌ام کرده به‌عشق دگری، کاش
پرسندکه غیر از تو به عالم دگری هست
کو مرحمتی از تو و خشنودیی از بخت
گر آه من و سوز دلم را اثری هست
چون دید «ولی» قاعدهٔ مرحمت دوست
دانست که صد بار ز دشمن بتری هست

ولی‌دشت بیاضی

سخن ساز

غیر من درپس این پرده سخن‌سازی هست / راز در دل نتوان‌داشت‌که غمازی هست
بلبلان! گل زگلستان به شبستان آرید / که درین‌کنج قفس‌زمزمه‌پردازی هست
تو مپندارکه این قصه بخود میگویم / گوش نزدیك لبم آر که آوازی هست
دی «نظیری» نرسیدست که امروز رود / صحبتی را بود انجام که آغازی هست

نظیری نیشابوری

مطلب ناگفته

در سینهٔ ما شکوهٔ ناگفته بسی هست / آن روز بگوئیم که فریاد رسی هست
در کشمکشم برسر امواج حوادث / تاآنکه زهستی چوحبابم‌نفسی هست
از من نفسی باقی و دارد هوسی دل / آنگونه‌که‌گوئی‌نفسی باهوسی هست
برگ طربش دستخوش بادخزان باد / آن‌باغ‌که آویخته‌درآن قفسی هست
گر لب‌به سخن بازکند خامهٔ «پرتو» / معلوم شود مطلب ناگفته بسی هست

پرتو نوبتی کرمانشاهی

یاد زندان

گرد دل‌گردم وبینم‌که دراو جایی هست / غم معاذالله اگر نیست، تمنایی هست
بعد عمری که نشستیم به هم یك ساعت / شرم نگذاشت که دانیم تماشایی هست
درچمن بود زلیخا وبه حسرت میگفت / یاد زندان که دراو انجمن آرایی هست
ناامیدم ز تو اما به محبت چه کنم / که میان من و او رسم تقاضایی هست
بگذرانیم به هر نوع که باشد، اما / غم امروز تو داریم که فردایی هست
مدعی‌حاضر واین‌روز جزا،هان «حزنی» / می‌توانی به کسی‌گفت‌که دعوایی هست

حزنی اصفهانی ـ مولانا تقی‌الدین محمد

حالت سوخته

بازی زلف تو امشب، بسر شانه ز چیست
خانه بر هم زدن این دل دیوانه ز چیست

گرنه آشفتگی این دل مسکین طلبی
الفت زلف پریشان تو با شانه ز چیست
ز اشنایان در خویش، ملالت ز چه روی
آشنائی تو با مردم بیگانه ز چیست
هر کسی از لب لعلت سخنی می گوید
چون ندیدست کسی اینهمه افسانه زچیست
حالت سوخته را سوخته دل داند و بس
شمع دانست که جان‌دادن پروانه زچیست
دوش در میکده حسرت زده می‌گردیدم
پیر پرسید که این گریهٔ مستانه ز چیست
گفتم ارهست در این خانه کسی باز نمای
ورکسی نیست بناکردن این‌خانه زچیست
گفت جامی ز می ناب به «توحید» دهید
تا بداند که نهان بودن جانانه ز چیست

توحیدشیرازی ـ میرزا اسمعیل

لذت دیوانگی

لذت دیوانگی فرزانه کی داند که چیست
رمز یار آشنا بیگانه کی داند که چیست
از زبان صورت نبندد راز احوال درون
حل‌وعقد موی معنی‌شانه‌کی‌داندکه چیست
دیده حیرانست در کار نگاه آشنا
شیوهٔ مستی می پیمانه کی داند که چیست
عاشق از راز دل معشوق کی دارد خبر
سوزجان شمع را پروانه‌کی داندکه‌چیست

«سوزی» از دستور عالم برکنار افتاده‌است
راه ورسم خانه رادیوانه‌کی داندکه چیست

سوزی ساوجی - ملاحسنعلی

بیزاری

سپیده سر زدو در من هنوز شب جاریست
شبی که چشمهٔ اندیشه‌های زنگاریست
تو ای پرندهٔ غمگین فصل‌های سیاه
بخوان‌که‌بادل‌من - آنچه‌هست- بیزاریست
به‌سیر باغ و بهاران دلم شکفته نشد
درون‌هر رگ من‌خون صد خزان جاریست
مرا به خویش رها کن که افعی پیرم
زده است بر تن رنجور و زخم‌ها کاریست
مرا چو شبنمی ای آفتاب خواب بنوش
که در هراسم و آغاز صبح بیداریست
گل شکایت ما ناشکفته ماند «درود»
که روزگار دل آزاری و جفا کاریست

درودیان - ولی‌الله

یکیست

کفر و دین در بر عشاق نکوکار یکیست
کعبه و بتکده وسبحه و زنار یکیست
اگر از دیدهٔ تحقیق بعالم نگری
عشق و معشوقه وعاشق، دل ودلدار یکیست
گرچه ذرات جهان جمله انا الحق گویند
لیک از آن جمله گرفتار سردار یکیست

آفتاب رخ او تافت بهر آینهٔی
مختلف گرچه نماید همه انوار یکیست
با همه خلق جهان صلحم و اندر بر من
جور اغیار و سر مرحمت یار یکیست
پیش نااهل نهان کن سخن حق «مونس»
که بر او خزف و گوهر شهوار یکیست

مونس شیرازی ـ عبدالحسین ذوالریاستین

کعبه و بتخانه

پیش‌ما سوختگان مسجدومیخانه یکیست
حرم و دیر یکی سبحه و پیمانه یکیست
اینهمه‌جنگ‌وجدل حاصل کوته‌نظری است
گر نظر پاك کنی کعبه و بتخانه یکیست
هرکسی قصهٔ شوقش بزبانی گوید
چون نکو مینگرم حاصل افسانه یکیست
اینهمه قصه ز غوغای گرفتاران است
ورنه از روز ازل دام یکی دانه یکیست
ره هر کس بفسونی زده آنشوخ ارنه
گریهٔ نیمشب و خندهٔ مستانه یکیست
گر ز من پرسی ازآن لطف‌که من میدانم
آشنا بر در این خانه و بیگانه یکیست
هیچ غم نیست که نسبت به جنونم دادند
بهراین یك دونفس عاقل ودیوانه یکیست
عشق آتش بود و خانه خرابی دارد
پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست

گر بسرحد جنونت ببرد عشق «عماد»
بیوفائی و وفاداری جانانه یکیست
عماد خراسانی

هست و نیست

چون نور که از مهر جدا هست وجدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که از مهر جدا هست وجدا نیست
هرجا نگری جلوه‌گه شاهد غیبی است
او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست
در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست
این نیستی هست نما را به حقیقت
در دیدهٔ ما و تو بقا هست و بقا نیست
جان فلکی را چو رهید از تن خاکی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
هر حکم که او خواست، براند به‌سر ما
ما را گراز آن حکم رضا هست ورضا نیست
از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست
گر نیك ببینیم خطا هست و خطا نیست
کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
بردشمن و بردوست چرا هست وچرا نیست
بی‌مهری و لطف از طرف یار به «عبرت»
از چیست ندانم که چرا هست و چرا نیست
عبرت نائینی-محمدعلی مصاحبی

ذوق دیار عشق

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست
بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست
غم میفرست لیک به اندازه میفرست
یك دل درون سینهٔ ما خود زیاد نیست
جائی هنوز نیست به ذوق دیار عشق
هرچند ظلم هست وستم هست وداد نیست
ای بیوفا برو که بر این عهدهای سست
نی اندك اعتماد که هیچ اعتماد نیست
رورو که «وحشی» آنچه کشید از توسست عهد
مارا به‌خاطر است، ترا گر به یاد نیست

وحشی بافقی ـ کمال‌الدین

محتسب و مست

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست
گفت مستی ز آنسبب افتان و خیزان میروی
گفت جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت می باید ترا تا خانهٔ قاضی برم
گفت روصبح آی قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت نزدیك است والی را سرای آنجا شویم
گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست
گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
گفت مسجد خوابگاه مردم بد کار نیست

گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست
گفت از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم
گفت پوسیده‌است‌جز نقشی زپود و تار نیست
گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت در سر عقل باید بی‌کلاهی عار نیست
گفت می‌بسیار خوردی زانچنین بیخودشدی
گفت ای بیهوده گو حرف‌کم و بسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست

پروین اعتصامی

روزگار جنون

خوشترزروزگارجنون، روزگار نیست — نیکوتراز دیار محبت، دیار نیست
آن‌سر که‌نیست دره پاکان عشق‌خاك — شایستهٔ نشیمن دامان یار نیست
سودو زیان عشق بحکم ضرورت‌است — مارا دراین‌معامله هیچ اختیار نیست
رودل بعشق ده که بویرانگی‌کشد — شهری‌که درقلمرو این‌شهریار نیست
منصورنیست هر که چو منصورپای‌دار — اندرگذشتن ازسروجان پایدار نیست
عاقل اگرچه عاقبت از جوی بگذرد — اما مسلم است که «دیوانه»وار نیست

دیوانهٔ قمشه‌یی

عشق و کام

شکوه‌ام از بخت نافرجام نیست — هرکه را عشق است، اورا کام نیست
روی یار وبخت عاشق، این‌که‌گفت: — در دیار عشق، صبح و شام نیست
نشنود او، ورنه با شیرین لبش — هرکه‌را کاری است، بی‌پیغام نیست
محتسب‌گو، هرچه‌خواهی‌سنگ‌زن — بزم ما خونین دلان‌را، جام نیست

بوسه‌ای بیش از لبت «مجمر» نخواست — این همه شایستهٔ دشنام نیست

مجمر اصفهانی

غمگسارم نیست

هیچکس چاره‌ساز کارم نیست — چکنم بخت سازگارم نیست
کشتهٔ صبر و انتظارم و باز — چاره جز صبر و انتظارم نیست
جز به تأثیر نحس انجم را — نظری سوی روزگارم نیست
باغ عیش مرا خزان دریافت — آه کامید نو بهارم نیست
با همه رنج ومحنت این بترست — که غمم هست وغمگسارم نیست

فلکی شروانی

هوسم نیست

خون می‌خورم از طعنهٔ اغیار و بسم نیست
صد شکوه به دل دارم ویك همنفسم نیست
لؤلؤ صفت اندربن این بحر سبك جوش
می‌غلتم و بر موج گران قدر خسم نیست
خود کامه رفیقان تنك حوصله رفتند
صد شکر که دیگر سر یاری به‌کسم نیست
بس زخم نهان دارم از آن راز جگرسوز
آوخ که بر آن مرهم جان دسترسم نیست
روزی هوسم کام دل از عشق بتان بود
هست اینهمه امروز، ولیکن هوسم نیست
کی واشود این عقده که در ششدر تقدیر
افتاده چنانم که ره از پیش و پسم نیست

فریدون توللی

آسوده کیست؟

در جهان هیچ سینه بی‌غم نیست غمگساری ز کیمیا کم نیست
خستگیهای سینه را نونو خاك پرکن که جای مرهم نیست
هیچ یك خوشهٔ وفا امروز در همه کشتزار آدم نیست
کشت‌های نیاز خشك بماند کابرهای امید را نم نیست
به نواله هزار محرم هست به گه ناله نیم محرم نیست
دانی آسوده کیست در عالم؟ آنکه مقبول اهل عالم نیست

خاقانی شروانی

نالهٔ نی

می‌روم از کویش اما تاب تنهائیم نیست
گر شکیبائی تو ای دل، من شکیبائیم نیست
همچو نی از بند بندم ناله می آید برون
فاش‌گویم دور از آن لب تاب تنهائیم نیست
زلف خود را بازجو، در سینهٔ من نیست دل
روزگاری‌شد خبر زین مرغ هرجائیم نیست
یك نظر دیدیم رویش را و از خود رفته‌ایم
فرصتی تا بار دیگر ما بخود آئیم نیست
من تنی رنجور و بارهجرسنگین‌است وسخت
رحمی ای نامهربان بالله توانائیم نیست
چون حبابی دیده بگشودیم ودر دریا شدیم
هرچه‌هست‌ازاوست‌حرفی‌ازمن ومائیم نیست
من نه جغدم تا به‌کرمانشاه ویران جا کنم
طوطیم«بیدار» از آن ذوق شکرخائیم نیست

بیدار-محمدحسین جلیلی کرمانشاهی

جستیم نیست!

اهل بر روی زمین جستیم نیست		عشق را یك نازنین جستیم نیست
زین سپس بر آسمان جوئیم اهل		زانکه بر روی زمین جستیم نیست
بر نشین ای عمر ومنشین ای امید		کاشنائی همنشین جستیم نیست
گفتی از گیتی وفا جویم مجوی		کز تو و او ما همین جستیم نیست
هست در گیتی سلیمان صد هزار		یك سلیمان را نگین جستیم نیست

خاقانی شروانی

چشم مستی آموز

شمع بزمی تا بر ویش مجلس افروزیم نیست
دلبری تا در غمش پروانه‌سان سوزیم نیست
شد ز می پیمانه‌ها خالی و امشب ای دریغ
چشم مستی کز نگاهش مستی آموزیم نیست
صبح چون خورشید سر بر میز نداز کوهسار
جز شب تاری که خندد بر سیهٔ روزیم نیست
شرمم آید از تهیدستی که در این روزگار
عشق رسوائی کزان سرمایه اندوزیم نیست
برق جانسوزی ندیدم در نگـاه دلبران
دیده‌ای تا در نگاهش چشم دل دوزیم نیست
از کدامین خرمن زلف ای نسیم مهرگان
مژده آوردی که تاب باد نوروزیم نیست
روزگاری رفت وروزی دل زغم فارغ نشد
غیر غم از روزگـاران گوئیا روزیم نیست

جاوید ـ هاشم

دمسردی

دلربائی تا بپایش جان و دل ریزیم نیست
آتش‌ازبرق نگاهش دردل انگیزیم نیست
گرچه ما را غنچهٔ مقصود هرگز وا نشد
همتی تا چون‌نسیم ازجای برخیزیم نیست
نیست شمعی ورنه‌چون‌پروانه درسودای او
هرگزاین‌اندیشه تا از شعله پرهیزیم‌نیست
پای رفتن نیست ما را تاب‌پردازیم جای
دست شوقی تا بدامانی در آویزیم نیست
صحبت شیرین لبی گر نیست‌سوزهجرکو؟
درد فرهادی چه شد؟گرعیش‌پرویزیم‌نیست
مرگ بهتر گر فروغی در سپهر دل نتافت
چون‌نباشدگل‌هراس از باد پائیزیم نیست
روز دمسردی فراز آمد چو شمع سوخته
آه آتشناك و اشکی تا برخ ریزیم نیست
گر نباشد نغمهٔ مرغی، چمن ماتم سراست
وای‌ازاین ماتم‌سرا،پائی‌که بگریزیم نیست
گرچه ما را نیست از دیدار مردم چاره‌ای
رغبتی در دل که با اینان درآمیزیم نیست

وصال- دکتر نورانی

خزف و در

آن زند طعنه که درسفرهٔ شاعر نان نیست
وین‌کند خنده‌که درپیکرشاعر جان نیست

منم آن گرسنه خوشحال مباهی به کمال
گر چه دانم شکم گرسنه را ایمان نیست
روزگاریست که دانا به مکافات کمال
میبرد رشك به جاهل که چرا نادان نیست
همه گویند که مداح شو و کام بجوی
که بجائی نرسد هر که مدیحت خوان نیست
خود گرفتم به مدیح خزفی در سفتم
آنکه فرق خزف از در بشناسد آن نیست
شعر بر نام شکمبارهٔ بی فهم و شعور
چون مسمی بکنم شعر که بادنجان نیست
نه به تنها من دل مرده وطنخواهم و بس
مرده‌ای نیست که دلبسته به قبرستان نیست
هر سخن را که شنیدیم سرانجامی بود
ماجرای دل سودا زده را پایان نیست
پند واعظ به دل خلق از آن ننشیند
که اثر در سخن مردم بی ایمان نیست
منطق از یاوه سرایان قوی پنجه مخواه
سخن مردم خود کامه کم از هذیان نیست

شهرآشوب ـ محمود

امید باد

غریب شهرم و جز تهمتم بدامن نیست
به سر هوای دگر غیر گریه کردن نیست
چگونه چشم گشایم که روشنائیها
بجز تلالؤ شمشیرهای دشمن نیست

به سنگساری من ـ ای طلسم کور ـ مکوش
چراغ سوخته را بیمی از شکستن نیست
ز راه طی شده برگرد و سوگواری کن
که ای مسافر سرگشته، خانه روشن نیست
من آن درخت غمینم به خشکسالی مهر
که دست هیچکسش، جز تبر، به گردن نیست
نشسته‌ایم که طوفان درو کند ما را
امید باد بجز دستبرد خرمن نیست
به سنگ سنگ زمین تیشهٔ نیاز زدیم
چه دانه‌ها که در اندیشهٔ شکفتن نیست
سواد شهر غریب است و کوتوال غریب
امید رفتن و یارای بازگشتن نیست

سیاوش مطهری

نخل فتنه‌بار

تو نخل حسنی و جز ناز و فتنه بار تو نیست
کدام فتنه که در نخل فتنه‌بار تو نیست
گرم به جور و جفا میکشی نمی‌رنجم
که مست حسنی و اینها به‌اختیار تو نیست
هزار میوه ز بستان آرزو چیدم
یکی به لذت پیکان آبدار تو نیست
ز گفتهٔ تو «لسانی» کتاب شوق پر است
به‌صفحه‌ای نرسیدم که یادگار تو نیست

لسانی شیرازی

دوستی زبانی

رحم است بر کسی که دلش مایل تو نیست
پروانه وار سوختهٔ محفل تو نیست
اظهار دوستی زبانی کجا شده است
ای سنگدل مترس، کسی در دل تو نیست
یارب دل شکستهٔ من از کجا شنید
بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

این بس جزای کشتن «صبری» که روز حشر حسرت نمیکشد که چرا بسمل تو نیست

صبری اصفهانی ـ روزبهان

زلف شبگون

خون به آن سینه که فرسودهٔ غمهای تو نیست
کم به آن سر که سراسیمهٔ سودای تو نیست
دل رنجورم از امروز به فردا مرساد
گرش امروز غم وعدهٔ فردای تو نیست
ماه زیباست ولی چون رخ زیبای تو نه
سرو یکتاست ولی چون قد یکتای تو نیست
دل رسوای مرا عشق تو سودائی کرد
گرچه سودازده‌ای نیست که رسوای تو نیست
زلف شبگون تو از مهر تو شیدای تو شد
کیست کز مهر تو چون زلف تو شیدای تو نیست
تا بدان حد به غم عشق تو بر راه شدم
که دلم را زغم عشق تو پروای تو نیست
گفته بودی ز وفا روی چرا تافته‌ای
کافرم کافر اگر رای دلم رای تو نیست

مجیرالدین بیلقانی

بهار من

بهشت باهمه جان پروری چو کوی تو نیست
گلی بباغ نکوئی به رنگ و بوی تو نیست
هزار نقش برآورد نقشبند وجود
یکی بجلوه چو نقش رخ نکوی تو نیست

جمال نرگس وگل گرچه دلکش است، ولی
چوروی دلکش وچون چشم فتنه‌جوی تو نیست
تو آرزوی منی ای چراغ خلوت دل
مرا بجان تو در دل جز آرزوی تو نیست
فروغ باده که بنمود راز آب حیات
حیات بخش‌تر از لعل رازگوی تو نیست
روا نبود که از دیده افکنی چون اشك
مرا که دیدهٔ امید جز بسوی تو نیست
بهار را چکنم با جمال دلجویت؟
مرا بهار اگر هست غیر روی تو نیست
وصال روی توأم از چه روی رخ ننمود
اگر که رشتهٔ بختم سیه چو موی تو نیست
دلم ملول شد از گفتگوی خلق و هنوز
بدل مرا هوسی غیر گفتگوی تو نیست

پزشکی شیرازی ـ کاظم

باید و نیست

رسید پیری و دل را قرار بایدو نیست
دمی رهائیم از هجر یار بایدو نیست
مرا از آن لب‌گلرنگ وآن بنفشهٔ‌زلف
هزار خرمن گل در کنار بایدو نیست
به‌تیرغمزه دلم صید کرد وخونم ریخت
کنون به‌کشتهٔ خویشش گذار بایدو نیست
پس‌ازگذشتن عمری به‌هجر،دولت وصل
ز شام تا به سحر، پایدار بایدو نیست
دلم سیه شد از آن کاسمان بخت مرا
ستاره‌یی به شب انتظار بایدو نیست
بساغر طربم خون دل نبایدو هست
به جام بادهٔ نوشین گوار بایدو نیست
پی‌برون شدن ازهفت خوان غم دل من
به پهلوانی اسفندیار بایدو نیست
زسخت جانی‌خود آمدم به‌جان که مرا
به‌تن خدنگ بلاجان شکار بایدو نیست

چنان شکست دل‌از زخم بی‌علاج زبان — که مومیائیش ازنیش مار بایدو نیست
مدار چشم مروت ز کس کـه مردم را — زبان شکر و دل حقگزار بایدو نیست
دم از فضیلت و دانش مزن‌کـه بخت‌ترا — مدد ز کوکب طالـع بکار بایدو نیست
ز شرح غصه فروبند لب که محرم راز — ز خیل یاران یك از هزار بایدو نیست
فسرده آتش غـم باد کز شرارهٔ آن — سرود دلکش من آبدار بایدو نیست

محمد جعفرمحجوب

مانده نیست

کار گیتی را نوائی مانـده نیست — روز راحت را بقائی‌مانده نیست
زان بهار عافیت کایـام داشت — یادگار اکنون گیائی‌مانده نیست
وحشتی دارم‌تمام ازهرکه هست — روشنم شد کاشنائی مانده نیست
دل ازین و آن گریزان میشود — زانکه داند با وفائی‌مانده نیست
زنگ انده گوهر عمرم بخورد — چون‌کنم‌کانده زدائی‌مانده نیست
کوه‌آهن شد غمم و زبخت من — در جهان آهن‌ربائی مانده نیست
باعنا میساز «خاقانی» ازآنک — خوشدلی‌امروزجائی‌مانده‌نیست

خاقانی شروانی

یوسف دل

بیدل وخسته دراین شهرم ودلداری نیست
غم دل با که توان‌گفت‌که‌غمخواری نیست
چنـد همصحبتی صـومعه‌داران ای دل
باوجودی‌که در این طایفه دینداری نیست
شب به بالین من خسته، بغیر از غم دوست
ز آشنایان کهن یـار و پرستاری نیست
یارب این‌شهرچه شهریست که‌صد یوسف‌دل
به کلافی بفـروشند و خـریداری نیست

رو مداوای خود ای‌دل بکن از جای دگر
کاندرین شهر طبیب دل بیماری نیست
بجز از بخت تو و دیدهٔ من در غم تو
شب در این شهر به‌بالین سر بیداری نیست
گر «هما» را ندهد ره به در صومعه شیخ
در خرابات مگر سایهٔ دیواری نیست

همای شیرازی

اثر فردا

جز بی‌خبری در همه عالم خبری نیست — فریاد مکن، داد مزن ، دادگری نیست
صد شکر که جستم گذر بی‌خبری را — یعنی شدم آگاه که اینجا خبری نیست
از بی‌هنران این هنر طرفه بیاموز — بیدردشوایجان‌غم‌وحسرت هنری نیست
گر مهر ووفانیست دراین‌دایره مخروش — میساز به‌خرمهره که در وگهری نیست
چون مست شوم هر دو جهانم بسبوئی — جمشیدهم‌اینجابجزاز رهگذری نیست
ای آرزوی جان نفسی همدم ما باش — هرچند بجز شعرو میم ماحضری نیست
بر پاره گلیم من درویش بیارام — کاین عیش سزاوار بهر تاجوری نیست
این‌کنج‌قفس خورد مرا باکه‌توان گفت — در فصل گلم آرزوی بال وپری نیست
آیا پس این پرده بود بازی دیگر؟ — یا چون‌گذری شام عدم‌را سحری نیست
بودا بجز از خونجگر دربدری نی — عیسی بجز از ساده دل بی‌پدری نیست
من مستم ومستان سخن راست بگویند — امروز طرب کن که زفردا اثری نیست
افسانه دراز است سر زلف بتی گیر — کاین‌عمر«عمادا»بجزازشوروشری نیست
حق است بیاد توکنون جام بگیرند — کامروز ز تو عاشق شوریده تری نیست

عماد خراسانی

خبری نیست

از اینهمه پیکر زدل و جان خبری نیست
جز وسوسه دیگر برایشان خبری نیست
در مدرسه دانا ننهد پای که آنجا
جز کشمکش مردم نادان خبری نیست
با شیخ بگو علت گمراهی مردم
گر هست توئی، ورنه زشیطان خبری نیست
جز یار تو و عشق تو با یار «غماما»
خوش باش که در عالم امکان خبری نیست

غمام همدانی

ذوق و حالی نیست

بحالتی که منم، حال را مجالی نیست
سخن بجهد چه گویم، که ذوق و حالی نیست
بپاکی گهر، از بحر بی‌نیاز ترم
لب خموش مرا، حاجت سؤالی نیست
غبار آینه، برهان روشنائی اوست
عزیز دار دلی را که بی‌ملالی نیست
بزندگی چه فراغ، از خیال میطلبی؟
کدام خواب، که آلودهٔ خیالی نیست؟
حساب سال و مهت، در دیار بی‌عشقی است
در آن دیار که عشق است، ماه و سالی نیست
زن، آفتاب جهانتاب زندگی است «امیر»
ولی دریغ که در صحبتش کمالی نیست

امیری فیروزکوهی

قربانگه عشق

غمش را غیر دل سر منزلی نیست ... ولی آنهم نصیب هر دلی نیست
کسی عاشق نمی‌بینم وگرنه ... میان جان‌و جانان حایلی نیست
کجا گردد قبول خواجهٔ ما ... غلامی را که بخت مقبلی نیست
نشاطی هست در قربانگه عشق ... که مقتولی ملول از قاتلی نیست
شرابی خورده‌ام از جام طفلی ... که در خمخانهٔ هر کاملی نیست
من از بیحاصلی حاصل گرفتم ... وزین خوشترکسی‌را حاصلی نیست
سر کوی عدم گشتم که آنجا ... دو عالم را وجود قابلی نیست
شد ستم غرق دریائی که هرگز ... غریقش را امید ساحلی نیست

فروغی بسطامی

دردکمی‌نیست

هرچند مرا در دوجهان بیش وکمی نیست
با وصل توام در دو جهان هیچ غمی نیست
گویند که باغ ارمی هست به عالم
گرهست رخ تست وگرنه ارمی نیست
آنرا که به زلف تو دل آویخته باشد
گر ملك جهانش رود از دست غمی نیست
عدلست سراپای تو ای حاکم عشاق
گر جان بدهی ور بستانی ستمی نیست
حق دارم اگر بیشتر از حق کنم افغان
دل دادن و نومید شدن درد کمی نیست
بر فرض که یوسف به دراهم بفروشند
آیا چکند آنکه به دستش درمی نیست؟

هردند گدایان به تمنای نوائی
گوئی که در این مرحله صاحب‌کرمی نیست
با هستی خود می‌خرم امروز اگر هست
جائی که در آن نام وجود و عدمی نیست
بیهوده «غمام» از غم دل می‌کنی افغان
هرگز پی این شام سیه، صبحدمی نیست

غمام همدانی ـ محمد یوسف‌زاده

قلم صنع

ز تنگنای حوادث گریز گاهی نیست
جز آستانهٔ پیر مغان پناهی نیست
تو خاك تیره‌ای از خاك سجده گاه طلب
که خاك را بجز ازخاك سجده‌گاهی نیست
به مهر ماهرخی قلب تیره روشن کن
که‌عیش‌نیست‌در‌آن‌تیره‌شب‌که ماهی نیست
ز آه نیمه شب ای خسته دل مشو غافل
اگر چه دانمت اندر بساط آهی نیست
فراز چرخ بود کلبهٔ فقیر که گفت؟
که برتراز نهمین چرخ بارگاهی نیست
خطا هرآنچه رود از سواد دیدهٔ تست
وگرنه در قلم صنع اشتباهی نیست
به جان آنکه خرد یارو مغز هشیار است
هزار نکته مؤثرتر از نگاهی نیست
قدم زخویش برون نه ز بعد ره مهراس
که از مقام تو تا قرب دوست راهی نیست

«سنا» ز **حافظ** خوش نغمه نکته‌ای برخوان
که در قلمرو ما به ازو گواهی نیست
«عقاب جور گشاده است بال بر همه شهر
کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست»

استاد جلال‌الدین همائی

دلیل راه

منم که جز در میخانه‌ام پناهی نیست
بغیر پیر مغانم دلیل راهی نیست
بتاج نیست سر اهل معرفت محتاج
که به زبی کلهی در جهان کلاهی نیست
گناه چشم تو دارد که میبرد دل من
وگرنه دیدن ودل باختن گناهی نیست
ز باده سخت ز پای او فتاده‌ام ورنه
ز خانه تا بدر میفروش راهی نیست
بگو بپادشه وقت، قدر وقت بدان
که کاخ ملک گهی از تو هست و گاهی نیست
بسوخت حاصل «نصرت» ز برق غیرت عشق
چنانکه در کفش از خشك و تر گیاهی نیست

نصرت عبدالحسین منشی باشی

ساحت عقل

در همه شهر چو من عاشق شیدائی نیست
خوشتر از نقش تو امروز تماشائی نیست
امشب ای دوست به روی تو بهشتی دارم
به دو چشمت که دگر حسرت فردائی نیست
عشق دورست ز آلایش آغوش و کنار
جز نیاز من و ناز تو تمنائی نیست
اشك جانسوز و دل سوخته در کشور عشق
هست بسیار ولی رسم مداوائی نیست
صفت یاسمن و لاله و نسرین چه کنی
که به آفاق چو روی تو دل آرائی نیست

رفتم از کوی تو ای عقل که میدانستم
اندرین وادی تاریك شناسائی نیست
عقل ای جاهل غافل که ز خود بی خبری
در همه ساحت تو دیدهٔ بینائی نیست
کلبادی ـ منوچهر

قبله و کوی

سر نخوانیم که سودا زدهٔ موئی نیست
آدمی نیست که مجنون پریروئی نیست
هرگز از بند غم آزاد نگردد آن دل
که گرفتار کمند سر گیسوئی نیست
قبله‌ام روی بتانست ووطن کوی مغان
به‌از این قبله‌ام وخوشتر از این کوئی نیست
کس مرا از دل سرگشته نشانی ندهد
عجب ار معتکف گوشهٔ ابروئی نیست
میتوان دامن وصلت به کف آورد ولی
ای دریغا که مرا قوت بازوئی نیست
هر مرض دارو و هر درد علاجی دارد
زخم تیر مژه را مرهم و داروئی نیست
سر موئی نتوان یافت در اعضای «عبید»
که در او ناوکی از غمزهٔ جادوئی نیست
عبید زاکانی

داشت؟ نداشت!

اینهمه‌جور که کردی ثمری داشت؟ نداشت!
یکدم از لطف نمودی ضرری داشت؟ نداشت!
رفتی آنروز ببستان ز پی دیدن سرو
سرو پیش قد تو پا و سری داشت، نداشت
آفتابی چو جمال تو کسی دید ـ ندید
چون مه‌روی تو گردون قمری داشت، نداشت
هر که در بحر غم عشق بتان شد غواص
بجز از اشك بدامان گهری داشت، نداشت

آنکه در برج نکوئی رخ او چون قمر است
یکدم از مهر به «اختر» نظری داشت، نداشت

اختر شیرازی ـ محمد علی بیگ

مداوا ثمر نداشت

بی روی دوست دوش شب ما سحر نداشت — سوز وگداز شمع ومن ودل اثر نداشت
مهر بلند چهره ز خاور نمی‌نمود — ماه از حصار چرخ سر باختر نداشت
آمد طبیب بر سر بیمار خویش لیك — فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت
دانی که نوشداروی سهراب کی رسید — آنگه که اوز کالبدی بیشتر نداشت
دی بلبلی گلی زقفس دید وجان فشاند — بار دگر امید رهائی مگر نداشت
بال و پری نزد چو بدام اندر او فتاد — این صید تیره روز مگر بال‌وپر نداشت
پروانه جز بشوق در آتش نمی‌گداخت — میدید شعله در سرو پروای‌سر نداشت
من اشك خویش راچو گهر پرورانده‌ام — دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

پروین اعتصامی

موی سپید

خوب یا بد، زشت یا زیبا گذشت — محنت پیدا و ناپیدا گذشت
روز در غم شب شد و شب تا سحر — بر دلم اندیشهٔ فردا گذشت
صبحدم کابوس وحشتزا رسید — شامگه رؤیای جانفرسا گذشت
تا به کی امروز و فردا میکنی — «هین مگو فردا که فرداها گذشت»
کودکی با بی خیالی‌های خویش — چون یکی پروانه بی پروا گذشت
گه سبکسر بر سر سنگی نشست — گه سبکسیر از سر صحرا گذشت
وان جوانی صورتی زیبا نمود — وای از آن‌صورت، چه‌بی‌معنا گذشت
این گل ماتم به گورستان شکفت — وه چه بیجا آمد و بیجا گذشت
وصف پیری نقش مرگ زندگیست — نقش بی رنگی که در رؤیا گذشت
بیرق تسلیم شد موی سپید — مرگ غالب آمد و غوغا گذشت

چون همه کار جهان این گونه است | ای خوش آن رندی که از دنیا گذشت

رئیس دانا

دیدهٔ بینا

عمر موجی بود و بر دریا گذشت | موج طوفانزا که با رؤیا گذشت
هر چه بینی در نظرگاه وجود | با تو می گویند دائم «ها» گذشت
بس که مرغ صبحدم بی ما بخواند | بس که باد صبحدم بی ما گذشت
گرچه نالهٔ عشق در پنهان فسرد | یاکه بانگ طبل پر غوغا گذشت
سخت دلشادم که دور زندگی | زشت اگر هم بود بس زیبا گذشت
این گذشتن‌ها اساس عالمست | لیك می‌گریم که ناپیدا گذشت
ای خوش آن کاو درگذرگاه حیات | هر کجا با دیدهٔ بینا گذشت
بشنو از چنگ بساز مثنوی | «هین مگو فردا که فرداها گذشت»

مبشری ـ دکتر اسدالله

هرچه بود گذشت

شکست عهد من وگفت: هرچه بود گذشت
به‌گریه گفتمش: آری، ولی‌چه زودگذشت
بهار بود وتو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت
شبی به‌عمرگرم خوش‌گذشت آن شب بود
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
گشود بس گره آن شب ز کار بستهٔ ما
صبا چو از بر آن زلف مشکسود گذشت

غمین مباش و مندیش از این سفرکه ترا
اگر چه بر دل نازك غمی فزود گذشت

دهقان - ایرج

رسم فرهاد

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت — چون بگذرد خزان؟ که بهارم چنان گذشت
زین انجمن چه دید که بیرون نمیرود — دیوانه‌ای که از سر کون و مکان گذشت
سهلست اگر کنند ز جامی مضایقه — با دلشکسته ای که تواند ز جان گذشت
بر باد بود اگر نشدی صرف گلرخان — این عمر بی بدل که چو آب روان گذشت
فکر کفن کنید که آن ترك تندخو — تیغی چنان رساند که از استخوان گذشت
گو بر فروز چهره و بازار گرم کن — اکنون که عاشق ازسر سود و زیان گذشت
فرهاد کار کرد «فغانی» که از وفا — رسمی چنان نهاد که نتوان از آن گذشت

بابافغانی شیرازی

از جان گذشتن

دیشب شبم به‌ناله و آه و فغان گذشت — یعنی چنانکه میل تو بود آنچنان گذشت
القصه در فراق رخت سخت حالتی — بر جان مستمند و تن ناتوان گذشت
گر زنده در فراق تو ماندم عجب مدار — جان منی تو و نتوانم ز جان گذشت
کمتر ز مرگ و تلخی جان‌کندنی نبود — عمری که در فراق تو نامهربان گذشت
راضی مشو که درقفس تنگ جان دهد — مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت
روزی به پرسش دلم آئی و بشنوی — کان داغدیده ازسر این خاکدان گذشت
سود دل من از تو به‌غیر از زیان نبود — خرم دلی که از سر سود وزیان گذشت
جانا برو که برتو شبی بگذرد به‌هجر — چونانکه شام‌هجر تو بر «قهرمان» گذشت

قهرمان - یزدانبخش

راه عشق

آواره‌ای که بهر تو از خان‌ومان گذشت
از غیر، بهر خاطر او می‌توان گذشت

از دشمنان بپرس که در دوستی رواست؟
آنها که از جفای تو بر دوستان گذشت

گویا پس‌از هزار جفاجای طعنه نیست
گرشکوه‌گونه‌ای زتوام بر زبان گذشت

صبر ازمن وجفا ز تو، این بودخود بگو
عهدی که روز مهروفا درمیان گذشت

از راه عشق خوف وخطر هیچ کم نشد
با آنکه کاروان ز پی کاروان گذشت

ای دوستان ز پند و ملامت چه فایده
فکر دگر که کار ازین واز آن گذشت

حالتی ترکمان ـ قاسم‌بیگ

بدنامی حیات

پیری رسید و قوت طبع جوان گذشت
تاب تن از تحمل رطل گران گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
روپس‌نکرد هرکه ازین خاکدان گذشت

از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یك نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

بی‌دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
چشم‌ازجهان‌چوبستی‌از اومی‌توان گذشت؟

حب وطن نگر که ز گل چشم بسته‌ایم
نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت

بد نامی حیات دو روزی نبود بیش
آنهم «کلیم» باتو بگویم چه سان گذشت
یك روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت
کلیم کاشانی

مهر و کین
دامن‌کشان زکوی من آن نازنین گذشت
عمرش دراز باد که عمرم چنین گذشت
از ما حدیث فتنهٔ چشمان او مپرس
کین قصه بادو جادوی سحرآفرین گذشت
اردیبهشت مشك بر این خاکدان فشاند
اول مگر بساحت خلد برین گذشت
نی‌نی سحرگهان به هواداری نسیم
بر سرو و سوسن و سمن و یاسمین گذشت
ای مه جبین می‌آرکه چون مهرشوق تافت
دل مست بیخودی‌شد وازمهروکین گذشت
آنجا که عشق باج ستاند ز خسروان
فرزانه‌خسروی که ز تاج و نگین گذشت
سیمرغ خودپرست نشان از وفا ندید
تا لاف عافیت زد و از همنشین گذشت
جز دود شب نماند ز خورشید خاوران
یارب چه‌ها در آن شفق آتشین گذشت
«رعدی» فراغ و خاطر شاد آرزوت بود
دردا که روزگار تو بی‌آن و این گذشت
رعدی - دکتر غلامعلی

آستان شفق

امید دیدن آن صبح نادمیده گذشت / که شب دراز شد و نوبت سپیده گذشت

به‌خاك تیره بریزیم کان نسیم مراد / گذشت از در این باغ و گل نچیده گذشت

حدیث ما همه یك نکته بود و بر لب بود / ولی دریغ که آن نیز ناشنیده گذشت

بر آستان شفق خون آفتاب چه کرد / که ماه یکشبه با قامت خمیده گذشت

فروغ بخت چه کوتاه زندگانی بود / که تا زدم مژه برهم زپیش دیده گذشت

هاشم جاوید

رهرو تنها

در غم و محنت به‌نام عمر دورانی گذشت

یاشبی تاریك در خواب پریشانی گذشت

یا به دریائی خروشان زورقی بی‌بادبان

لرز لرزان هرزمان ازبیم طوفانی گذشت

یا بهرگام اندر از غولان رهزن در هراس

رهروی تنها ز وحشتزا بیابانی گذشت

عشق روشن کرد چندی تیرگیهای حیات

در شبی تاریك گفتی برق تابانی گذشت

چشم تا برهم زدم دور جوانی رفته بود

چون نسیمی روح‌پرورکز گلستانی گذشت

در دل افسردهٔ من برق امیدی نتافت

هرنفس در ماتمی هردم به‌حرمانی گذشت

سالها خون گشت دل تاصبح وصلی بردمید

بارها بگداخت جان‌تاشام هجرانی گذشت

جز مه و سال مکرر هیچ در گیتی نبود

داشت‌هرسال آذری زان‌پس که آبانی گذشت

یك زمان رنجم ز دیدار سبك مغزی فزود
گه به تلخی روزگارم با گرانجانی گذشت
از وفا تا واپسین دم عهد نشکستم «نسیم»
سربسر عمرم به یاد سست پیمانی گذشت
نسیم ـ علی صدارت

حلقهٔ گوش

باز کی گیرم اندر آغوشت — کی بیارم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید — یك شبی دیگر اندر آغوشت
تا بدیدم بزیر حلقهٔ زلف — حلقهٔ گوش بر بنا گوشت
گشت یکبارگی دل ریشم — حلقهٔ گوش حلقه در گوشت
انوری

کعبهٔ مقصود

دیر بیامد ببرم زود رفت — آنکه امید من و دل بود رفت
ماهرخی مهر ز من بر گرفت — وای بدل کاختر مسعود رفت
آنکه همه عمر بصحرای عشق — بود مرا کعبهٔ مقصود رفت
جان وتن از آتش هجران دوست — سوخت چنان کزسرمن دود رفت
بار فراقش به‌دلم کوه گشت — وزغمش از دیده مرا رود رفت
تیر نگاهش دل و جانم بخست — جان ودل خسته چو بربود رفت
داد غمش خاك وجودم بباد — ملك دلم ساخت چو نابود رفت
در ره‌عشق تو«سهیلی» ز خویش — دید چو آن لعل می‌آلود رفت
سهیلی خوانساری ـ احمد

خلوت عشق

یار باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
بخت خندید و لبم از لب او کام گرفت

آن سیه پوش چو از پردهٔ شب رخ بنمود
جان من روشنی از تیرگی شام گرفت
غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
دست چون دامن آن سرو گل اندام گرفت
خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
نگهی کرد و سخن شیوهٔ ابهام گرفت
شکرلله که پس از کشمکش وهم و یقین
لطف او داد من از فتنهٔ اوهام گرفت
گفت: «دور از لب وکامم لب وکام توچه کرد؟»
گفتمش: «بوسهٔ تلخی ز لب جام گرفت»
گفت: «در کورهٔ هجران، تن وجانت که گداخت؟»
گفتم: «آن شعلهٔ عشقی که مرا خام گرفت»
گفت: «در محنت ایام دلت گشت صبور»
گفتم: «این پند هم از گردش ایام گرفت»
گفت: «رعدی» رقم رمز فصاحت ز که یافت؟
گفتم: «از **حافظ**، اسرار سخن وام گرفت»

رعدی آذرخشی ـ غلامعلی

آرزوی عاشق

یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
داد خود را زان مه بیدادگر خواهم گرفت
چشم گریان را بطوفان بلا خواهم سپرد
نوک مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
نعره‌ها خواهم زد ودر بحر و برخواهم فتاد
شعله‌ها خواهم شد ودرخشک وتر خواهم گرفت

انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید
آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت
یا بزندان فراقش بی‌نشان خواهم شدن
یا گریبان وصالش بی‌خبر خواهم گرفت
یا بهار عمر من رو برخزان خواهد نهاد
یا نهال قامت او را ببر خواهم گرفت
یا بپایش نقد جان بی‌گفتگو خواهم فشاند
یا ز دستش آستین برچشم‌تر خواهم گرفت
یا بحاجت در برش دست طلب خواهم‌گشاد
یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت
یالبانش‌را، به‌لب‌همچون شکرخواهم مکید
یامیانش‌را به‌بر همچون‌کمر خواهم گرفت
گرنخواهد داد من امروز دادآن شاه حسن
دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت
بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت
زندگی را با دم تیغش زسر خواهم گرفت
باز اگربرمنظرش روزی نظرخواهم فکند
کام چندین ساله را از یك نظرخواهم‌گرفت
یا سروپای مرا درخاك وخون خواهد کشید
یا برو دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت
گر«فروغی» ماه من برقع زروخواهد فکند
صدهزاران عیب برشمس وقمرخواهم‌گرفت

فروغی بسطامی

خط امان

بر چهره تا زطره مهم سایبان گرفت / خورشید سایه ازسر خلق جهان گرفت
در بوستان حسن چو زد خیمه عارضش / گلزار حسن لاله عذاران خزان گرفت
اسباب فتنه چشم تو گردید کز نخست / مستی نمود و تیغ کشید وکمان گرفت
دل ایمنی ز وسوسهٔ شیخ شهر خواست / جـا در پناه دولت پیر مغان گرفت
آباد باد کوی خرابات تا ابد / کانجا توان ز حادثه خط امان گرفت
بر آسمان بچشم حقارت نظر کند / رندی‌که جا بگوشهٔ این‌آستان گرفت
عمر عزیز بی می و معشوق مگذران / خوشدل کسیکه‌داد دل از این‌وآن گرفت
بازیچه است سر بسر اوضاع روزگار / حیرت مرا ز گردش دور زمان گرفت
«سرخوش» زبس لطیف بود شعر دلکشت / هرکس‌که داد دل بحدیث توجان‌گرفت

سرخوش تفرشی - یحیی

جوش می

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت / جوش می اختیار ز دست سبو گرفت
گوهر حدیث پاکی دامان او شنید / ازشرم هردو دست صدف‌را به‌رو گرفت
از شیر مادر است به من می حلال‌تر / زین حلقهٔ غمی که مرا در گلو گرفت
«صائب» ز ناز دایهٔ بی‌مهر فارغ است / طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

صائب تبریزی

گریهٔ شبانه

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت
دو باره گریهٔ بی طاقتم بهـانه گرفت
شکیب درد خموشانه‌ام دوباره شکست
دوباره خرمن خاکسترم زبانه گرفت
نشاط زمزمه زاری شد و بشعر نشست
صدای خنده فغان گشت و در ترانه گرفت

چو دود بی سر و سامان شدم که برق بلا
بخرمنم زد و آتش در آشیانه گرفت
امید عافیتم بود، روزگـار نخواست
قرار عیش و امان داشتم، زمانه گرفت
زهی بخیل ستمگر که هر چه داد بمن
به تیغ باز ستاند و به تازیانه گرفت
چه جای گل که درخت کهن زریشه بسوخت
ازین سموم نفس‌کش که در جوانه گرفت
دل گـرفتهٔ «سایه» چـو ابـر بارانـی
گشایشی مگر از گریهٔ شبانه گرفت
سایه - هوشنگ ابتهاج

هیچ نگفت

گرفتمش سر راهی، رسید و هیچ نـگفت
عنان کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت
بر طبیب حـدیثی ز درد دل گفتم
گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت
رسید قاصدم از پیش یار و با من گفت:
گرفت نامه و از هم دریـد و هیچ نگفت
بهر که خواست دلت باده خوردی و «سایر»
لب پیاله بحسرت مکید و هیچ نگفت
سایر مشهدی

سر زلفت

جانـا دلم آمد به هوای سر زلفت — در پای تو افتاد به جای سر زلفت
جان تازه کند چون دم عیسی به نسیمی — بادی که بود غـالیه سای سر زلفت

یك موی سر زلف تو خوشتر ز جهانی / ای هر دو جهان نیم بهای سر زلفت
آشفته و سودا زده شدزلف تو، زین پس / بندست و دگر هیچ دوای سر زلفت
اندر جگر آتش فکند آهوی چین را / بادی که بود نافه گشای سر زلفت
گرزلف تو خون دل من ریخته خواهد / چشمم کند این کار برای سر زلفت
هر عهد که با زلف سیهکار تو بستم / بشکست، زهی عهد و وفای سر زلفت
جز لطف لب روح فزایت نرهاند / کس «ابن یمین» را، ز بلای سر زلفت

ابن یمین فریومدی

اسرار حقیقت

ای دل شده مبتلای عشقت / تا چند کشم بلای عشقت
بیگانه شود ز خویش چون من / هر کو شود آشنای عشقت
جان و دل و عقل و دین بیکبار / در باختم از برای عشقت
بلبل صفت از هزار دستان / هر لحظه زنم نوای عشقت
چون صبح زمهر میزند دم / تا یافت دلم صفای عشقت
اسرار حقیقت آشکار است / در جام جهان نمای عشقت
گر سر برود، بخاکپایت / کز سر نرود هوای عشقت
شد «ابن‌عماد» مست و مدهوش / از جام طرب فزای عشقت

ابن‌عماد

فردای قیامت

گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت / گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت
گفتم‌چه‌خوش‌از کار جهان‌گفت غم عشق / گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
هر جاکه یکی قامت موزون نگرد دل / چون سایه به پایش فکند رحل اقامت
دامن ز کفم میکشی و میروی امروز / دست من و دامان تو فردای قیامت
ناصح که رخش دید لب خویش گزیده / «هاتف» به چه رو میکندم باز ملامت

هاتف اصفهانی - سیداحمد

سوگندنامه

به دو میگون لب پسته دهنت — به سه بوس خوش فندق شکنت
به زره‌پوش قد تیر وشت — به کمانکش مژهٔ تیغ زنت
به دو نرگس به‌دوسنبل به دوگل — بر سر سرو صنوبر فکنت
به حریر تن و دیبای رخت — به ترنج بر و سیب ذقنت
به می عبهر آن سرخ گلت — به خوی عنبر آن یاسمنت
به گهرهای تر از لعل لبت — به حلی‌های زر از سیم تنت
به فروغ رخ زهره صفتت — به فریب دل هاروت فنت
به نگین لب و طوق غببت — این ز برگ‌گل و آن از سمنت
به دو مخمور عروس حبشت — خفته در حجلهٔ جزع یمنت
به بناگوش تو و حلقه گوش — به دو زنجیر شکن بر شکنت
به سرشك تر و خون‌جگرم — بسته بیرون و درون دهنت
به نیاز دل من در طلبت — به گداز تن من در حزنت
به دوتا موی که تعویذ من است — یادگار از سر مشکین رسنت
به نشانی که میان من وتست — نوش مرغان و نوای سخنت
که مرا تا دل و جانست بجای — جای باشد به دل و جان منت
دوست‌تر دارمت از هر دو جهان — دوست‌تر دارم از خویشتنت
تو بمان دیر که «خاقانی» را — دل نماندست ز دیر آمدنت

خاقانی شروانی

حرف دال

شکوهٔ غنچه

چون من اسیر خواهش دل هیچکس مباد
کس پای‌بند همچو دلی بوالهوس مباد
رفتست سر بباد بسی در هـوای دل
لیکن چومن شهید دل خویش کس مباد
پنداریش تو نغمه سرائی ولی هزار
نالد که کس اسیر، چو من در قفس مباد
تا پا چو خار ره نگذارند بر سرش
گلچین باغ را به گلی دسترس مباد
ندهند تا جواب، چو او؛ لن ترانیش
موسی صفت کسی به امیـد قبس مباد

میکرد غنچه شکوه سحر با صبا که کس
دلخون درین چمن چومن از خاروخس مباد

خورشید سان «فروغ» بباید زخویش داشت
مانند ماه ، پرتو کس مقتبس مباد

فروغ شیرازی ـ مهندس مخبر

آفت آشیان

هرگز کسی به روز من ناتوان مباد — مانند من فسرده دلی در جهان مباد

بس رنج دیده‌ام ز دل مهربان خویش — یا رب دلی دگر به‌جهان مهربان مباد

گرشد خزان بهار من‌ازدوریت چه‌باك؟ — ای گل ترا بهار جوانی خزان مباد

هرکس که می‌رود نهد از خود نشانه‌ای — از من بجز فسانهٔ عشقت نشان مباد

سوزد اگر چو شمع زبانم، زسوز عشق — حرفی بغیر عشق، مرا برزبان مباد

هرکس که ناله‌های دلم را شنید گفت — مرغی شکسته‌بال و جدا زآشیان مباد

خوش آشیانه‌ایست برای وفا دلم — جز برق عشق ، آفت این آشیان مباد

ورزی ـ ابوالحسن

راز دل تابش

تا سوی توام ای همه خوبی گذر افتاد — خود باتوچه‌گویم‌که چه‌شورم‌بسر افتاد

باور مکن ای دوست که برلوح ضمیرم — جز نقش خط وخال تو نقش دگر افتاد

این‌تعبیه درحسن تو چون رفت‌که بینم — هر عضو تو از عضو دگر خوبتر افتاد

با مشعلهٔ عشق تو پروانهٔ جانم — آنقدر درافتاد که از بال و پر افتاد

تا پرتو مهر تو به دل کرد تجلی — خود از نظرم جلوهٔ شمس و قمر افتاد

منعم مکن از رندی و بدنامی و مستی — کز کلك قضا قسمت ما اینقدر افتاد

درکعبه و بتخانه بجز جلوهٔ او نیست — زاهد چه کند گر ز ازل بی‌بصر افتاد؟

زاهد به صفاکوش که سعی حرم دوست — آنرا سزد آخر که سزاوار تر افتاد

در حلقهٔ عشاق تو ای شمع دل‌افروز — راز دل من بود که از پرده برافتاد

هر کس که نشد خاك در دوست چو «تابش» در حلقهٔ صاحبنظران از نظر افتاد

فضل‌الله تابش

دیوانه و زنجیر

دل در اندیشهٔ آن زلف گرهگیر افتاد عاقلان مژده که دیوانه به زنجیر افتاد

خواجه هی منع من از باده‌پرستی تاکی چه‌کند بنده که در پنجهٔ تقدیر افتاد

دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی که‌زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد

گفتم از مسئلهٔ عشق نویسم شرحی هم زکف نامه وهم خامه ز تحریر افتاد

دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم لیکن آن روز که‌این خانه ز تعمیر افتاد

بس که برنالهٔ دل گوش ندادی آخر هم دل از ناله و هم ناله ز تأثیر افتاد

فروغی بسطامی

در آغوش من

دیشب مه من مست درآغوش من افتاد زلفین سیاهش به برو دوش من افتاد

آن‌چشم سیه‌مست به‌صدمهرو وصدناز برچشم من و حالت مدهوش من افتاد

از چشم من افتاد صد افسانه شیرین زان قصه‌که ازعشق تو درگوش من افتاد

با غیر چه‌گویم که لب نوش حبیبم نوشنده به‌خمخانهٔ پرجوش من افتاد

صد شکر خداراکه‌پس‌ازسال ومهی‌چند دیشب مه من مست در آغوش من افتاد

علی اشتری ـ فرهاد

هرچه بادا باد

شاد زی با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده شادمان نباید بود وز گذشته نکرد باید یاد

من و آن جعد موی غالیه بوی من و آن ماهروی حور نژاد

نیکبخت آن کسی که دادو بخورد شوربخت آنکه او نخورد و نداد

باد و ابر است این‌جهان فسوس باده پیش آر هر چه بادا باد

رودکی سمرقندی

بوی توام آمد بیاد

نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد
در دل شب حلقهٔ موی توام آمد بیاد
اشك را دیدم بسر غلطان میان خاك وخون
کشتگان چشم جادوی توام آمد بیاد
زاهدی میکرد روزی وصف رضوان وبهشت
از مقیمان سر کوی توام آمد بیاد
چون شنیدم وصف طوبی گه بلند وگاه پست
اعتدال قد دلجوی توام آمد بیاد
میگشودم همچو گل اوراق دیوان «کمال»
بوی جان آمد از آن بوی توام آمد بیاد

کمال الدین خجندی

مظلمهٔ عشق

یاد میدار که از مات نمی‌آید یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
نکنی یکطرف از قصهٔ من هرگز گوش
نزیم یك نفس از غصهٔ تو هرگز شاد
یاوری نیست که با خصم تو بردارم تیغ
داوری نیست که از هجر تو بستانم داد
تو نگفتی که وصالم برساند بخودت؟!
راستی نیك رسانید که چشمت مرساد
گفتی ارفاش کنی عشق پری جان نبری
نبرم خود نبرم حسن تو جاوید زیاد
گرغرض خون منست وسر اینك سر وطشت
ورنه این طشت سه سال است که از بام افتاد
من بر این تهمت اگر کشته شوم باکی نیست
همه سرسبزی کمتر سگ دربان تو باد
عافیت خواستی از من خیرالله جزاك
او همان شب بعدم رفت که عشق تو بزاد
گلهٔ وصل تو با هجر تو میگفتم دوش
که ستد عمرو ازو هیچ بجز غم نگشاد
درمیان روی بمن کرد خیالت که «اثیر»
زین سخن بگذر واین واقعه بگذار زیاد

عشق ما مظلمهٔ کس به قیامت نبرد	که ز تو عمر ستد درعوضش عشق بداد

اثیرالدین اخسیکتی ـ فرغانه‌ای

مستی و بوسه

گر نیم شبی مست در آغوش من افتد	چندان به لبش بوسه زنم کزسخن افتد
صد بار به پیش قدمش جان بسپارم	یکبار مگر گوشهٔ چشمش به من افتد
ای برسر سودای تو سرها شده برباد	دور از تو چنانم که سری بی بدن افتد
آوازهٔ کوچك دهنت ورد زبانهاست	پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد
شیرین نفتد هر که زند تیشه‌که اینکار	شوری است که تنهابه‌سرکوهکن افتد

بهار محمدتقی ملك‌الشعرا

حرف محبت

خیال تو در ظرف هر سر نگنجد	چو ایمان که در قلب کافر نگنجد
به‌دل ریختم بادهٔ غم که این می	به پیمانهٔ جام و ساغر نگنجد
به دل می‌نگارم سخنهای نغزت	که حرف محبت به دفتر نگنجد
دهد تلخی بادهٔ زندگانی	سروری که در آب کوثر نگنجد
ز منزل چه پرسی که گمراهی ما	به اندازهٔ فکر رهبر نگنجد
فرو خورده‌ام اشك غمهای هجران	که این گریه در دیدهٔ تر نگنجد

صوفی تبسم ـ غلام مصطفی لاهوری

نمی‌گنجد

امروز مرا در دل، جز یار نمی‌گنجد	وز یار چنان پر شد، کاغیار نمی‌گنجد
در چشم پرآب‌من، جز دوست نمی‌آید	در جان خراب من، جزیار نمی‌گنجد
رو در براو سرمست،ازعشق‌رخش،زیرا	در بزم وصال او، هشیار نمی‌گنجد
چون پرده بر اندازد، عالم بسر اندازد	جائی که یقین آمد، پندار نمی‌گنجد
ازسرزنش دشمن،آزرده نگردم زآنك	با دوست مرا در دل، آزار نمی‌گنجد
جانم در دل میزد، گفتم که برو ایندم	با یار درین جلوه، دیار نمی‌گنجد

خواهی که درون آئی، بگذار «عراقی» را — کاندر طبق انوار، اطوار نمی‌گنجد

عراقی - فخرالدین ابراهیم

نمی‌گردد

یار گرد وفا نمی‌گردد — با وفا آشنا نمی‌گردد

در دلش جز ستم نمی‌آید — در سرش جز جفا نمی‌گردد

دل به یکبارگی ز ما برداشت — جز بر ناسزا نمی‌گردد

از کسی حال ما نمی‌پرسد — خود کسی گرد ما نمی‌گردد

خود نگوید که آن فلانعاشق — آخر اینجا چرا نمی‌گردد

هیچ‌شب نیست کز فراق رخش — ز اشك من آسیا نمی‌گردد

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

ترانهٔ وجد وحال

چنین شنیدم که لطف یزدان، به‌روی جوینده در نبندد
دری که بگشاید از حقیقت، بر اهل عرفان؛ دگر نبندد
چنین شنیدم که هر که شبها، نظر ز فیض سحر نبندد
ملك ز کارش گره گشاید، فلك به کینش کمر نبندد
دلی که باشد به‌صبح‌خیزان، عجب نباشد اگر که هردم
دعای خود را بکوی جانان، به بال مرغ سحر نبندد
اگر خیالش به‌دل نیاید، سخن نگویم چنانکه طوطی
جمال آئینه تا نبیند، سخن نگوید، خبر نبندد
ز تیرآه چو ما فقیران، شود مشبك اگر که شبها
فلك ز انجم زره نپوشد، قمر ز هاله سپر نبندد
به زیردستان مکن تکبر، ادب نگه‌دار اگر ادیبی
که سر بلندی و سرفرازی، گذر بر آه سحر نبندد

بر شهیدان کوی عشقش، به سرخ روئی، علم نگردد
به رنگ لاله، کسی که داغ غمش به لخت جگر نبندد
کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد
هر آنکه نالد به نالهٔ نی، چو نی به صد جا کمر نبندد

صفای اصفهانی

شوق و انتظار

نه شمع بیهده هر شام تار گرید و خندد
بروزگار من و روی یار گرید و خندد
به‌برگ گل بچمن بین که از ترشح باران
چو از عرق رخ آن گلعذار گرید و خندد
بگیر دامن صحرا و دست کبک خرامی
که ابر و کبک بر کوهسار گرید و خندد
چنین که خون محبان همی فرو ریزد
خوش آنکه تیغ تو در کارزار گرید وخندد
زقتل من بودش غم ز فتح خویش سرورش
چو رستمی که باسفندیار گرید و خندد
بعاقل ار بنمائی هلال ابرویت ایمه
همی نشیند و دیوانه‌وار گرید و خندد
زخون چودیده مجنون‌زباده چون لب‌لیلی
بجام بین که چسان آشکار گرید و خندد
برای‌دیدن یوسف رخی‌است کاینهمه«سینا»
گهی زشوق وگهی زا نتظارگرید و خندد

سینا

عتاب و مهر

جهان‌که هر دی و هر نوبهار گرید و خندد
بروزگار من و عهد یار گرید و خندد
خوشست گریهٔ مینا و خندهٔ لب ساغر
علی‌الخصوص‌که در لاله‌زار گرید و خندد
خطاست‌گریه و بیهوده است خندهٔ آن‌کس
که جز بفرقت و وصل نگار گرید وخندد
خوش آنکه یار، چو پروانه‌ام ببزم محبت
بسوزد و بغمم شمع‌وار گرید و خندد
بحال زار منست و بیاد روی نگارم
چنین که ابر و چمن در بهار گرید وخندد
مخند بر من اگر بیخودانه گریم و خندم
اسیر عشق نه از اختیار گرید و خندد
«صغیر» ره ندهد بی‌سبب بخود غم وشادی
عتاب و مهرچو بیند ز یار گرید و خندد

صغیر اصفهانی - حسین

آنچه او می‌پسندد

گر آزرده، گر مبتلا می‌پسندد
چه خوشتر ازاین کو به ما می‌پسندد
همو دشمنان را عطا می‌فرستد
همو دوستان را بلا می‌پسندد
چه دانیم ناخوش‌کدام است یاخوش
خوشست آنچه برما خدا می‌پسندد
چرا پای کوبم چرا دست یازم
مرا خواجه بی‌دست و پا می‌پسندد
طبیبا به‌درمان دردم چه کوشی؟
مرا درد او بی دوا می‌پسندد
«نشاطا» توانا و بیناست یارت
برو ناتوان باش تا می‌پسندد

نشاط اصفهانی

زنجیر زهد

به بزم وصل، دل از هجر کی خبر دارد
حریص باده کجا فکر دردسر دارد
به‌یمن وصل تو امشب شده است روزی من
شبی که خنده چو خورشید بر سحر دارد
زخواب نرگس مستش کرشمه درقفس است
ز جنبش مژه‌اش غمزه بال و پر دارد
ز رفتنش روم از جای خویش وچون نروم
که نخل سرکش او ریشه در جگر دارد
علاج سرکشی او تغافل است و دریغ
که در طبیعت عشق این دوا ضرر دارد
«نقی» مباد که زنار زلف سرکش او
ز پای زهد تو زنجیر زهد بردارد

نقی کمره‌ای - شیخ علینقی

زاهد و مسجد

عاشق بیدل بغیر از چشم‌تر دارد ندارد
جز پریشانی نهال عشق بر دارد ندارد
عاشقان را باده جز خون جگر باشد نباشد
حاصلی این می بغیر از دردسر دارد ندارد
روی ماهش‌هرکه بیند دل ازاوگیرد نگیرد
یا از آن رخسار نیکو دیده بردارد ندارد
بر سر بیمار خود او را گذر افتد نیفتد
بر دل از کف دادگان آیا نظر دارد ندارد

جز رخ ماهش ز برج دلبری تابد نتابد
جز نهال قد او سروی ثمر دارد ندارد
راه مقصد جز بسعی عشق طی گردد نگردد
عقل دوراندیش گوئی این هنر دارد ندارد
طالب گل تا که بلبل نغمه‌گر باشد نباشد
آگهی از شمع تا پروانه پر دارد ندارد
ازحجاب زلف آن مه، رخ عیان سازد نسازد
شام مشتاقان ز پی یارب سحر دارد ندارد
زاهد ازمسجدتو پنداری خدا جوید نجوید
یا ز سرّ اهل دل‌گوئی خبر دارد ندارد
جز ظهور اندر طریقت رهبری باشد نباشد
ملجائی«محزون» بجز آن خاك در دارد ندارد

محزون همدانی

نوبهار

صد یك حسن تو نوبهار ندارد | طاقت جور تو روزگار ندارد
عشق تو گر بر قرار کار بماند | کار جهان تا ابد قرار ندارد
تیغ جفا در نیام کن که زمانه | مرد نبرد چو تو سوار ندارد
برتو مرا اختیار نیست‌که شرطست | کانکه ترا دارد اختیار ندارد
ازتونشایدگریخت خاصه‌دراین‌دور | مردم آزاده زینهار ندارد
ای دل «خاقانی» از سلامت بس‌کن | عشق و سلامت بهم شعار ندارد

خاقانی شروانی

درد محبت

درد محبت درمان ندارد | راه مودت پایان ندارد
از جان شیرین ممکن بود صبر | اما ز جانان امکان ندارد

آنرا که در جان عشقی نباشد — دل برکن از وی کوجان ندارد
ذوق فقیران خاقان نیابد — عیش گدایان سلطان ندارد
ای دل ز دلبر پنهان چه داری — دردی که جز او درمان ندارد
باید که هر کو بیمار باشد — درد از طبیبان پنهان ندارد
در دین «خواجو» مؤمن نباشد — هر کو به کفرش ایمان ندارد

خواجوی کرمانی

ندارد، ندارد

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد — کس جای درین خانهٔ ویرانه ندارد
دل را به‌کف هر که نهم باز پس آرد — کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
دربزم‌جهان جزدل حسرت‌کش مانیست — آن شمع که می‌سوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی؟ — گفتا چه کنم دام شما دانه ندارد
ای آه مکش زحمت بیهوده که تأثیر — راهی به حریم دل جانانه ندارد
ازشاه وگدا هرکه دراین میکده‌ره‌یافت — جز خون دل خویش به پیمانه ندارد
در انجمن عقل فروشان ننهم پای — دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصهٔ اسکندر و دارا — ده روزهٔ عمر اینهمه افسانه ندارد

پژمان بختیاری ـ حسین

برهان عشق

خوشا دردی که درمانی ندارد — سری کز عشق، سامانی ندارد
ندارد ذوق جان و لذت عمر — اگر دل، مهر جانانی ندارد
دل بی مهر جانان ،هر که‌را، هست — دلی دارد، ولی جانی ندارد
به هر کشور قدم زد موکب عشق — امیر عقل، فرمانی ندارد
چه سان مجموع گردد خاطر آنراك — سر زلف پریشانی ندارد
بغیر از آه سرد و چهرهٔ زرد — حدیث عشق، برهانی ندارد

خوش آن‌عاشق که بازلف ورخ دوست حدیث از کفر و ایمانی ندارد

حاج میرزا حبیب خراسانی

روشنی خورشید

خورشید فلك، روشنی از روی تو دارد هرجاست گلی، نکهتی از بوی تو دارد

چشمی، که رباید دل خلقی به نگاهی آن دلبری از نرگس جادوی تو دارد

هرعاشق بیچاره، که در بند بلائی است آشفتگی از حلقهٔ گیسوی تو دارد

چون «فیض» بپاشدزهم اجزای وجودش هر ذره جدا؛ عزم سر کوی تو دارد

فیض - ملامحسن

سایهٔ گیسو

مه روی تو، شب موی‌توگل بوی تودارد

گلزار جهان خرمی از روی تو دارد

گردون‌که سراپای وجودش‌همه چشم‌است

پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد

مهتاب شب افروز که از هاله کند زلف

خود سایه‌ای از خرمن گیسوی تو دارد

نرگس که نظر باز بود در صف گلها

تا چشم ترا دیده نظر سوی تو دارد

با نکهت زلف تو نسیم سحری را

هر جا نگرم سر به تکاپوی تو دارد

تا ساقی این بزم تویی، بادهٔ گلرنگ

این گرمی و لطف از اثر خوی تو دارد

«گلچین»که به‌شیرین‌سخنی‌شهرهٔ شهرست

لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

گلچین معانی - احمد

غم جان

آن پریچهره که ما را نگران میدارد — چشم با ما و نظر بادگران میدارد
رایگان در قدمش تا سروزر باخته‌ام — سر چرا بر من سرگشته گران میدارد
دوش گفتم که غمت جان مرا داد بباد — گفت ای‌ساده هنوزت غم جان میدارد؟
ای دل ازحال دل بلبل بیچاره بپرس — تا چرا این همه فریاد و فغان میدارد
گر به‌دیدار تو فرسوده‌ای آسوده‌شود — مایهٔ حسن رخت را چه زیان میدارد

سلمان ساوجی

اگر بگذارد

باده زنم روزگار اگر بگذارد — گردش چشم‌نگار اگر بگذارد
پای بساحل به اختیار گذارم — گریهٔ بی اختیار اگر بگذارد
دست بر آن زلف بیقرار بر آرم — عشق‌تو بر من‌قرار اگر بگذارد
من دگر ازخانه راه‌دشت نگیرم — جنبش باد بهار اگر بگذارد
از بر تیرم گریختن بود آسان — غمزهٔ آن شهسوار اگر بگذارد
بانگ‌مؤذن مراکشدسوی‌مسجد — نالهٔ جانسوز تار اگر بگذارد
پای دل از حلقهٔ جنون بدرآرم — سلسلهٔ زلف یار اگر بگذارد
توبه‌کند پیش‌پیر صومعه «دهقان» — مغبچهٔ میگسار اگر بگذارد

دهقان سامانی - ابوالفتح

قلبی تپید

همراه اشك درد که مژگان من فشرد — ای دوست هرچه بود میان من وتومرد
هرگز گلی ز شاخهٔ پیوند ما نرست — هرگز لبی ببادهٔ سودای ما نخورد
گمنام زاد وحسرت وتلخی‌چشید ورفت — ناکام عشق ما که نصیبی جز این نبرد
موجی درون اشك پدیدار گشت وزود — دستی رسید و اشك ز چشمان ما سترد
او آن فسانه بود که هرگز کسی‌نگفت — اوآن ترا نه بود که بر روی‌لب فسرد

آری حدیث عشق تو و من جز این نبود	قلبی تپید و گریهٔ تلخی گلو فشرد

آزرم

وفا به‌جفا

یارم به وفا وعده بسی داد و جفا کرد	هر وعده که یارم به‌جفا داد وفا کرد
مهر تو بر آئینهٔ دل پرتوی انداخت	مانندهٔ ماه نوم انگشت نما کرد
هر جور که دیدم ز جهان آن نه جفا بود	این بود جفایش که مرا از تو جدا کرد
بر زلف تو ما این دل یکتا بنهادیم	بار دل من زلف ترا پشت دوتا کرد
هر چند که چشم تو خدنگ مژه آراست	زد بر هدف سینه بر آنم که خطا کرد
شد باد صبا بردل من سرد از آنروز	کو رفت وحدیث سر زلفت همه‌جا کرد
«سلمان» اگر ازعشق بنالد مکنش عیب	با او غم عشق تو چه‌گویم که چها کرد

سلمان ساوجی

دل دوست

طاعت از دست نیاید، گنهی باید کرد
در دل دوست، بهرحیله، رهی باید کرد
روشنان فلکی را، اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
نه همین صف‌زده مژگان سیه باید داشت
بصف دلشدگان هم، نگهی باید کرد
شب که‌خورشید جهانتاب، نهان از نظراست
قطع این مرحله، با نور مهی باید کرد
گر مجاور نتوان بود به میخانه ، «نشاط»
سجده از دور، بهر صبحگهی باید کرد

نشاط اصفهانی

که خبر کرد؟

دوش از دم من بادصبا راکه خبر کرد؟ وز نالهٔ من مرغ هوا را که خبر کرد؟
سرگشتگی حال مرا تا نفس صبح شب محرم سر بود، صبا راکه خبر کرد
من بودم و کنجی و حریفی و سرودی غم را که نشان داد، بلا را که‌خبر کرد
یك‌صوت‌حزین‌شب همه‌شب همدم‌مابود این نعره زن «حی‌علی» را که خبر کرد
گفتم که نیندیشم از اندوه خود امشب اندیشهٔ اندوه فزا را که خبر کرد؟
در آتش و درآب فکندید «حسن» را ای سینه وای دیده شماراکه خبرکرد؟

خواجه‌حسن دهلوی

گهر اشك

درشب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد دیده از بس گهر اشك به دامانم کرد
داستان شب هجران تو گفتم با شمع آنچنان سوخت که‌ازگفته پشیمانم‌کرد
خار خاری به‌دل از لاله وگل بود مرا دل من خون شد و فارغ زگلستانم کرد
شمه‌ای از گل روی تو به بلبل گفتم آن تنك حوصله رسوای گلستانم کرد
زلف او بود «سخا» حاصل سرمایهٔ عمر شانه آخر زکفم برد و پریشانم کرد

سخا ـ زاهد علی لاری

قدر درد

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد فتاده‌ام ببلائی که شرح نتوان کرد
ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود غم تو آمد و آن را هزار چندان‌کرد
بلای‌عشق‌تومشکل‌بودخوش‌آن بیدل که مرد پیش‌توو‌کار برخودآسان‌کرد
خیال کشتن‌من داشت‌وه‌چه شد یارب کدام سنگدل آن شوخ‌راپشیمان‌کرد
نیافت لذت ارباب ذوق بیدردی که قدر درد ندانست وفکردرمان‌کرد
جراحت دل ما برطبیب ظاهر نیست که تیر غمزهٔ اوهرچه‌کرد پنهان‌کرد
«هلالی» ازدل‌مجروح‌من‌چه میپرسی خرابه‌ای‌که تودیدی فراق‌ویران‌کرد

هلالی جغتائی

مدرسه و میکده

از راه وفا گاه زما یاد توان کرد گاهی به‌نگاهی دل ما شاد توان کرد
صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست در راه خدا آخرش آزاد توان کرد
نالم مگر از ناله برحم آورم آن دل اما که چه باخوی خدا داد توان کرد
زین بعد کسی نالهٔ من نشنود آری تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
مستم ز می عشق، چنان کز پس مرگم صد میکده از خاك من آباد توان کرد
انصاف کجا رفت، ببین مدرسه کردند جائی که‌در آن، میکده‌بنیاد توان کرد
منمای به زهاد ره کوی خرابات این ره‌نه به‌هر بوالهوس‌ارشاد توان کرد
با غیر «صفائی» مه من عهد وفا بست دل را به‌چه امید دگر شاد توان کرد

صفائی - ملااحمد نراقی

نتوان‌کرد

دل ز قید غمت ای دوست، رها نتوان کرد
هست دردی غم عشقت که دوا نتوان کرد
می‌توان دین و دل و عقل ز کف داد، ولی
رشتهٔ زلف تو از دست رها نتوان کرد
تا دل جام نشد خون، به‌لبانت نرسید
از تو بی‌خون جگر، کام، روا نتوان کرد
از فلك راستی و از دل من صبر و قرار
وز نکویان طمع مهر و وفا نتوان کرد
به ره کعبه به‌پارو، به ره عشق به‌سر
زانکه طی مرحلهٔ عشق به‌پا نتوان کرد
چون‌نکوبنگری‌ای‌دل، دل‌ودلداریکیست
آری ازیکدگر این هردوجدا نتوان کرد

منعم از می مکن ای شیخ، که باپیر مغان
کرده‌ام عهدی، و آن عهد خطا نتوان کرد
اشك مظلوم ، کند خانهٔ ظالم ویران
در ره سیل، بلی، خانه بنا نتوان کرد
غم عالم همه گر قسمت ما گشت «صغیر»
چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد؟

صغیر اصفهانی - حسین

رند و توبه

مرا مسخر عشق مجاز نتوان کرد — که رند را به‌ستم توبه‌ساز نتوان کرد
من آن نیاز کنم در شبی بمی‌خوردن — که در نماز به عمر دراز نتوان کرد
شدم به مسجد و گفتم نماز بگذارم — که هم بگل درطاعت‌فراز نتوان کرد
خیال یار بمن گفت روی برگردان — که در دوقبله بیك‌دل‌نماز نتوان کرد

نزاری قهستانی

بلبل خزان

در عشق تو بی‌تاب و توانم چه توان کرد
دوری ز تو کردن نتوانم چه توان کرد
گفت‌آنچه توان‌گفت به‌رویم چه توان‌گفت
کردآنچه توان کرد به‌جانم چه توان کرد
کردم دل ودین صرف و خریدم غم واندوه
سوداگر بازار زیانم چه توان کرد
در نالهٔ من رنگی و بوئی ز فرح نیست
من بلبل ایام خزانم چه توان کرد
گفتم که توان کرد «نقی» شرح غم دل
حیرت که شود بند زبانم چه توان کرد

نقی کمره‌ای - شیخ علینقی

یك حرف

بی‌عربده امشب سخن آغاز نمیکرد
یك حرف نمیگفت که صدناز نمیکرد

بودم همه درد دل و از بهر جوابی
میمردم و او لب به سخن باز نمیکرد

پروانه اگر در گرو کام نمی‌بود
میساخت به‌جان کندن و پرواز نمیکرد

رسوائیم ازشومی دل بود که هرگز
پروای نگهداشتن راز نمیکرد

محرومی از اندازه برون بود «وقوعی»
میمردم اگر امشبم آواز نمیکرد

وقوعی تبریزی

بی‌نیازی

هر آنکه ازخودی‌خویشتن جدائی کرد
میان خلق خدا جلوهٔ خدائی کرد

خوشم زسنگ حوادث که‌استخوان مرا
چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد

به هوش باش دلی را به قهر نخراشی
به ناخنی که توانی گره گشائی کرد

فغان که کاسهٔ زرین بی‌نیازی را
گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد

رهین منت صباغ قدرتم زاهد
که او لباس مرا رنگ بی‌ریائی کرد

چه‌حکمت‌است که زاهد به‌داغ پیشانی
به‌خاك میکده دیدم که جبهه سائی کرد

امامقلیخان غارت

مژدهٔ یار

ماه من آئینه هرگه پیش رخسار آورد
صورت آئینه را با خود بگفتار آورد

خودنمائی میکند خورشید بنماروی‌خویش
تا بدین حسن جهان افروز اقرار آورد

نخل قدش را بآب دیده پروردم ولی
هر زمان بهر دل من محنتی بارآورد

دیده برره گوش بردر نرگس وگل منتظر
تا صبا پیغام آن گل کی بگلزار آورد

با وجود آنکه هستم دشمن جان رقیب
جان فدایش میکنم، گرمژدهٔ یار آورد

ادائی شیرازی - بهاءالدین‌علی
متوفی ۹۲۸

فراق و وصال

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
بیا که بی تو نفس بر نمی‌توان آورد
چه لطف بود که تشریف دادی ازناگاه؟
که یادت از من رنجور ناتوان آورد؟
نشان هستی من زآن جهان همی دادند
امید وصل تو بازم درین جهان آورد
دلم تو داشتی، ارنه بدادمی در حال
بآنکه مژدهٔ وصل تو ناگهان آورد
کنون وصال تو می آورد بمن جان را
اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی خلاق‌المعانی

یاد شیراز

هر باغبان که گل به‌سوی برزن آورد
شیراز را دوباره بیاد من آورد
آنجا که گر به شاخ گلی آرزوت هست
گلچین به‌پیشگاه تو یك خرمن آورد
نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد
آتش بکار نایدمان روزگار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
نوروز ماه، فاخته و عندلیب را
در بوستان نواگر و بربط زن آورد
ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه
چون لشکری‌که روبه سوی دشمن آورد

من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
آید دوان دوان و نهد بر کنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد
ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
چون روز تیره گشت می روشن آورد
باد سحر که پیک نشاط است زان دیار
بس نغمه‌های خوش که بگوش من آورد
مردی گریز پایم و دور از دیار خویش
زان اندهم زمانه به پاداشن آورد
از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
زی‌گیو گوئیا خبر از بیژن آورد
صورتگر- دکتر لطفعلی

عاشق و پروانه

عاشقی را باید از پروانه عاشق یاد گیرد
هر که چیزی یاد گیرد باید از استاد گیرد
شمع را سر تا بپا میسوزد و پروانه را پر
آتش عشق است وهر کس راباستعداد گیرد
خون‌مجنون‌خواست‌ریزدهر که‌زدنشتر بلیلی
داد مجنون را خدا از نشتر فصاد گیرد
رخنه‌ها با تیشهٔ ناخن بکوه سینه کندم
کوه کندن را زمن فرهاد باید یاد گیرد
بازمیگویم چوشمع وبازمی گویم چو«طایر»
عاشقی را باید از پروانه عاشق یاد گیرد **طایر**

لذت پیغام

ترسم که دل از شوق دلارام بمیرد — کامی نکند حاصل و ناکام بمیرد
قاصد مرسان مژده به‌دل زود مبادا — کم حوصله از لذت پیغام بمیرد
یك‌روز دگر پرسش من‌کن به‌تکلف — کاین خسته اگر دیر زید شام بمیرد
ای‌وای بر آن مرغ گرفتارکه ازوی — صیاد شود غافل و در دام بمیرد
قربان شدن گردش چشم تو«نقی»را — به نیست، که ازگردش ایام بمیرد ؟

نقی‌کمره‌ای - شیخ علینقی

دیوانه با دیوانه

دراین عالم یکی‌مسجد یکی میخانه میسازد
بلی، در خورد همت هرکسی‌کاشانه میسازد
خوشا بر حال مهمانی که با بسیاری نعمت
دلش، با نعمت دیـدار صاحبخانه میسازد
کنم دوری ز ارباب خرد گر عاشقی بینم
دل دیوانهٔ من بسکه با دیوانه میسازد
من و خاك سرکوی تو ای‌گل، منعم و دنیا
بلی بلبل به باغ و جغد با ویرانه میسازد
قوی سازش‌ندارد باضعیف‌این روشن‌است اما
بگردش تا بگردد، شمع با پروانه میسازد
مگوازهوشیاری چون به‌بزم می‌کشان رفتی
که مستت ساقی مجلس به‌یك پیمانه میسازد
توچون باچشم ازحال‌کسان عبرت نمی‌گیری
ازآن‌گوش توچون اطفال با افسانه میسازد
اگر«رنجی» به‌هجرش با امید وصل میسازد
نمیدانم به‌من میسازد آن گل یا نمیسازد

رنجی تهرانی - هادی پیشرفت

افتد و خیزد

دلم بطرهٔ پرچین یار افتد و خیزد
چنانکه مست بشبهای‌تار افتدو خیزد

چورخ‌نماید وتازد سمندناز، هزاران
پیاده در پی‌آن شهسوار افتدو خیزد

چنانکه سنبل‌تر از نسیم بروروق‌گل
زشانه زلف بروی نگار افتدو خیزد

عجب‌زنرگس بیمار اوکه هرکه ببیند
همی بنالد و بیماروار افتدو خیزد

غمین مشو زفتادن براه عشق‌که سالك
هزاربار درین رهگذار افتدو خیزد

برای بوسهٔ یك جای پای ناقهٔ لیلی
هزار مرتبه مجنون زار افتدو خیزد

فتادیش چوبپا عزم‌خاستن مکن‌آری
نه عاشقست‌که درپای یار افتدو خیزد

«صغیر» چون نتواندبروزگارستیزد
همان‌به‌است‌که باروزگار افتدو خیزد

صغیر اصفهانی ـ حسین

برنمی‌خیزد

ز دامان چمن بوی بهاری بر نمی‌خیزد
وزین گلشن نوای مرغ زاری برنمی‌خیزد

روم زینجا مگر گرد بیابان عدم گردم
کزین صحرای بی‌سامان غباری برنمی‌خیزد

کجا صبح سعادت بر سرما پرتو افشاند؟
که آهی از لب شب زنده‌داری بر نمی‌خیزد

خدا را از چه بنیان ستم ویران نمیگردد؟!
مگر اشکی ز چشم اشکباری برنمی‌خیزد

نیاسایم دمی تا بشکفد افسرده‌ئی از من
نسیمی همچو من در روزگاری برنمی‌خیزد

جزازشهرجنون«قدسی»مجوفرهادومجنونرا
صدای آشنا از هر دیاری برنمی‌خیزد

قدسی

میگریزد

یار از چشمم چو رؤیای جوانی میگریزد
وز دل زارم امید زندگانی میگریزد
از برم دلبر، گریزان وزدرم پیری نمایان
وه‌که‌از من دوست، همراه جوانی‌میگریزد
عشق ورزیدم‌که مهرش جاودان‌تابد به‌جانم
طالع بد بین که عشق جاودانی میگریزد
چون بهار عمر برق‌آسا شتابد از بر من
گوئی آن گل از دم سرد خزانی میگریزد
شامگاهان همزبانی‌نیست‌در گرمی‌چوشمع
گرچه هنگام سحر از همزبانی میگریزد
قصهٔ آن‌گل چرا گویم درین‌گلشن‌که بلبل
چون‌خزان شدبامن‌ازهمداستانی‌میگریزد
همرهی‌نتوانی ای‌فرزانه با ما کز توعاشق
آشکارا گر که نگریزد، نهانی میگریزد
دیگراز«گلشن»مجوای‌همنوانام‌و نشان،کاو
رسته از نام و به کوی بی نشانی میگریزد

گلشن کردستانی

لرزد وریزد

سرشك مستی از چشم یار لرزد و ریزد — بلی پیاله ز دست خمار لرزدو ریزد
زمو به‌رو عرق ازتاب می‌فشاند و گوئی — ز ابر ژاله به گل در بهار لرزدو ریزد
زجورآن مه بی‌مهرخون زچشمهٔ چشمم — به خاك میکده بی‌اختیار لرزدو ریزد
شکوفه زلف سیاهت به‌باغ دیدکه رویش — سفید گشته و از شاخسار لرزدو ریزد

به دست باد سر زلف داده جان جهانم که تا هزار دل بی‌قرار لرزدو ریزد

قدرت قمی

سنگ حادثه

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد
ای باغبان ز بستن در، پس نمیرود غارتگر خزان، چو باین گلستان رسد
حرف شب وصال که عمرش دراز باد کوته‌تر است‌از آنکه ز دل برزبان رسد
رفتم فرو بخاك ز سرکوب دوستان نوبت کجا بسرزنش دشمنان رسد؛
بی بال وپر چو رنگ زرخساره می‌پریم آنگه که وقت رفتن ازین آشیان رسد
مرهم بداغ غربت ما کی نهد وطن گوهر ندیده‌ایم که دیگر بکان رسد
پیغام عشق دیر بما میرسد «کلیم» می در بهار اگر بکشم در خزان رسد

کلیم کاشانی

نکهت پیرهن

بوی یار من گر به من رسد جان رفته‌ام با بدن رسد
کلبه‌ام شود رشك بوستان سرو نازم ار باچمن رسد
گل ز شرم رویش عرق کند مشگ‌را ز بویش‌شکن رسد
هر دم از نسیمش مشام را نغمه‌ای ز مشگ ختن رسد
خوش بود که یار عزیز من ناگهان به بیت الحزن رسد
کی بود که یعقوب خسته را نکهتی از آن پیرهن رسد
در رباط چشمم سحرگهان کاروان در عدن رسد
گر پیام او بشنود «عماد» مژده روانش به تن رسد

عماد فقیه‌کرمانی

خبری رسد

چه‌خوش آنکه ماه من‌ازوفاشب تیره‌ام زدری‌رسد
که اگررسد شب تیره را ز جمال او سحری‌رسد

همه شب دو دیده به‌هر رهم مگراز نسیم سحر گهم
ز شمیم طرهٔ آن مهم به مشام جان اثری رسد
نبود شکیب و تحملم، به فغان و ناله چو بلبلم
به امیدآنکه ازآن گلم، دل خسته را خبری رسد
فکندچوناوکی ازستم، سوی‌عاشقان خودآن‌صنم
من وصدهزارحسرت وغم،که مباد بردگری رسد
منما رخ‌ای‌مه سروقد، همه‌دم به‌اینهمه دیو و دد
که خدا نکرده زچشم‌بد، به‌جمال تو نظری رسد
چو غبار کوی ترا صبا، بپراکند همه جا به جا
همه رشکم آیدازآن‌چرا،که به‌چشم بی‌بصری‌رسد
بنشانده «فرصت» بوالهوس، به‌دلش نهال وفا وبس
به‌امیدآنکه‌ازین‌سپس،مگرش ازآن ثمری رسد

فرصت‌الدوله شیرازی

زلف و رخ

مفکن گره بزلفت، بهلش که باز باشد
سر زلف عنبرین به، که چنین دراز باشد
رخ‌نازنین مپوشان، همه زیرزلف مشکین
بگذار روز و شب را، ز هم امتیاز باشد
بره صبا ستادی، سر زلف برگشادی
ز تونافه شرم بادش، پس از این‌که باز باشد
نه همین صبا کند خم، قد سرو بوستان‌را
که به پیش قامت تو، همه در نماز باشد
شده معترف صنوبر، بغلامی قد تو
که میان باغ و بستان، بتو سرفراز باشد

من و احتمال دوری ز رخ تو، حاش لله
نفسی که بی تو آید، نفس مجاز باشد
تو بحسن بی نیازی که «سروش» بینوا را
شب و روز از نکویان، بتواش نیاز باشد

سروش اصفهانی

رشك برزلف

چون دلبر من بیوفا نباشد — کش هیچ غم کار ما نباشد
اندر دل او جز ستم نیابند — وندر سر او جز جفا نباشد
گفتم که چرا دل همی بری گفت — در مذهب عاشق چرا نباشد
برزلف تو رشك آیدم از آنروی — کز روی تو یکدم جدا نباشد
خواهی که نباشد بشهر فتنه — آن روی نهان دار تا نباشد
از خنده شنیدی که دل بمیرد — زانست که گل را بقا نباشد

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

عشق وجان

ما را بجز خیالت فکری دگر نباشد — در هیچ سر خیالی زین خوب‌تر نباشد
کی شبروان کویت آرند ره بسویت — عکسی ز شمع رویت تا راهبر نباشد
ما با خیال رویت منزل درآب دیده — کردیم تا کسی را بر ما گذر نباشد
هرگز بدین طراوت سروچمن نروید — هرگز بدین حلاوت شهدوشکر نباشد
درکوی‌عشق‌جان‌راباشد خطر اگرچه — جائی‌که‌عشق باشد جان‌راخطر نباشد
دانم که آه ما را باشد بسی اثرها — لیکن چه سود وقتی کز ما اثر نباشد
در خلوتی که بیند عاشق جمال‌جانان — باشدکه در میانه غیر از نظر نباشد

سلمان ساوجی

سرمایه و سودا

چو زلف آن را که سودای تو باشد — سرش باید که در پای تو باشد

زند لافی که بالای توام سرو ولی چون سرو بالای تو باشد؟!
برون کردم ز دل جان راکه جان را نمی زیبد که بر جای تو باشد
خوشا آن دل که بیمار تو گردد زهی عاقل که شیدای تو باشد
دل گم گشته‌ام را گر بجوئی سر زلف سمن سای تو باشد
اگر چه حسن گل صد روی دارد کجا چون روی زیبای تو باشد
نگنجد صبح دیگر در دل آن را که در خاطر تمنای تو باشد
سرو سرمایه‌ای دارد همه کس مرا سرمایه سودای تو باشد
من بیدل کجا پنهان کنم دل که آن ایمن ز یغمای تو باشد
من مسکین کدامین گوشه گیرم که آن خالی ز غوغای تو باشد

سلمان ساوجی

سخن او

گر شعلهٔ آهم اثری داشته باشد با سوز من آن شمع سری داشته باشد
از من سخن آغاز کند پیش رقیبان تاروی سخن بادگری داشته باشد
یا رب سخن او زکه پرسم که زشوقش کس نیست که ازخودخبری داشته باشد

ولی دشت بیاضی

از یاد رفته

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها با داغ او چولاله درخون نشسته باشم چون باد رفته باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیاید گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی گو مشت خاك ما هم برباد رفته باشد
پرشوراز«حزین»است امروزکوه‌وصحرا مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

حزین لاهیجی - شیخ محمدعلی

پسندیدهٔ تو

بلائی و جای تو در دیده باشد / به‌عالم کسی این بلا دیده باشد؟

شنیدم که آزار دلها پسندی / پسندیدهٔ تو پسندیده باشد

منادی ندا کرد در شهر خوبان / دلی کرده‌ام گم ، کسی دیده باشد؟

الهی ز من آن جفاجو نرنجد / اگر چرخ رنجید رنجیده باشد

نشاط اصفهانی

اسیر سلسله

دوست نشاید ز دوست درگله باشد / مرد نباید که تنگ حوصله باشد

دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم / باز پشیمان ازین معامله باشد

راهرو عشق باید از پی مقصود / در قدمش صد هزار آبله باشد

تند مران ای دلیل ره که مبادا / خسته دلی در قفای قافله باشد

موی توزدحلقه برمیانت‌ونگذاشت / یك سر مو در میانه فاصله باشد

آنکه مسلسل نمود طرهٔ لیلی / خواست‌که مجنون‌اسیر سلسله‌باشد

با غزل شاه نکته سنج «فروغی» / من چه سرایم که قابل صله باشد

فروغی بسطامی

در بزم او

کجا در بزم او جای چو من دیوانه‌ای باشد
مقام همچو من دیوانه‌ای، ویرانه‌ای باشد

چو مجنون تازه سازم داستان عشق و رسوائی
که اینهم در میان مردمان افسانه‌ای باشد

من و شمعی که باشد قدر عاشق آنقدر پیشش
که چون خود را بسوزد کمتر ازپروانه‌ای باشد

میان آشنایان هرچه میخواهی بکن با من
ولی خوارم مکن چندین اگر بیگانه‌ای باشد

مگو «وحشی» کجا می باشد آن سلطان مهرویان

کجا باشد مقامش، گوشهٔ میخانه‌ای باشد

وحشی بافقی - کمال‌الدین

دست عقل

گل ز روی او شرمسار شد — دل چو موی او بی‌قرار شد

ماه بر زمینش نهاده رخ — چون براسب خوبی‌سوار شد

هر که برنخورد از کنار او — از محیط غم برکنار شد

و آنکه دید روی نگار من — زاشك دیده رویش نگار شد

سر بخاك پایش درافکنم — چون که دست عقلم ز کار شد

می که نوشیدم آتشی بزد — غم که پوشیدم آشکار شد

همرهان من گو سفر کنید — «کاوحدی» به دامی شکار شد

اوحدی مراغی

بار غم

گر برون می‌آید آن بیرحم زارم میکشد

ور نمی‌آید، ز درد انتظارم میکشد

گر معاذالله نباشد دولت دیدار او

محنت هجران باندك روزگارم میکشد

ایکه‌گوئی برسر آنکوی خواهی کشته شد

راضیم بالله اگر دانم که یارم میکشد

گرچه امسالش عتاب‌آلوده می‌بینم بخود

یاد آن مسکین نوازیهای پارم میکشد

چون برون‌آید کله کج کرده دامن برزده

دیدن جولان آن چابك سوارم میکشد

ساقیا امشب که مستم لطف کن خونم بریز
ورنه چون فردا شود رنج خمارم میکشد
زیر بار غم «هلالی» کار من جان کندن است
وه که آخر محنت این روزگارم میکشد
هلالی استرابادی (جغتائی)

اندیشهٔ غمها

غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد
وین غم دیگر که دور از روی یارم میکشد
میکشد صدبار هرساعت من بد روز را
من نمیدانم که روزی چند بارم میکشد
گریه کن بر حسرت و درد من ای ابر بهار
کاینچنین فصلی غم آن گلعذارم میکشد
شب هلاکم میکند اندیشهٔ غمهای روز
روز فکر محنت شبهای تارم میکشد
گفته خواهم کشت «وحشی» را به صد بیداد زود
دیر می آید مگر از انتظارم میکشد
وحشی بافقی ـ کمال الدین

مهربانی بین

وعده کردم با دل غمگین که یارم میکشد
وعده از حد درگذشت و انتظارم میکشد
وقت بسمل چون بقربانی دهند از رحم آب
یار از رحمت بتیغ آبدارم میکشد
گفت: «بر خاکت پس از کشتن گذر خواهم نمود»
مهربانی بین که باز امیدوارم میکشد

گر بدارم می‌کشد شرمندهٔ لطف ویم
سرفرازم کرده و با افتخارم میکشد
نافهٔ چین گر شود خون دلم نبود شگفت
زانکه دلبر با دوجعد مشکبارم میکشد
رنجه میدارد بقتلم ساعد سیمین خویش
وقت کشتن هم بدینسان شرمسارم میکشد
پیش از آن کز روزگار بی‌وفا گردم هلاك
بی‌وفائیهای خلق روزگارم میکشد
دشمنان درقتل«سرخوش»نیزخوشدل نیستند
چونکه می‌بینند آن زیبا نگارم میکشد

سرخوش تفرشی - یحیی

چشم بد

دیر خبر یافتی که یار تو گم شد
جام جم از دست اختیار تو گم شد
حاصل عمر تو بود یك رقم کام
آن رقم از دفتر شمار تو گم شد
نقش رخ آرزو بروی که بینی
کاینهٔ آرزو نگار تو گم شد
از ره چشم و دهان بهاشك و بناله
راز برون ده که رازدار تو گم شد
چشم بد مردمت رسید که ناگاه
مردم چشم تو از کنار تو گم شد
چشم تو گر شد شکوفه‌بار سزد زانك
میوهٔ جان از شکوفه‌زار تو گم شد
نوبت شادی گذشت بر در امید
نوبت غم زن که غمگسار توگم شد
منت گیتی مبر به یك دو نفس عمر
کانکه ز عمر است یادگار توگم شد
خون‌خور«خاقانیا»مخور غم روزی
روز بشب کن که روزگار تو گم شد

خاقانی

گنج پنهان

اگر سودای عشق اینست من دیوانه خواهم شد
چه جای آشنا کز خویش هم بیگانه خواهم شد
دمیدی یك فسون ازدست بردی صبر و هوش من
خدارا ترك افسون کن که من افسانه خواهم شد
غم عشق تـرا چون گنج دردل کرده‌ام پنهان
به این گنج نهانی ساکن ویـرانه خواهم شد
شبی کـز روی آتشناك مجلس را برافروزی
توشمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد
مرا کنج صلاح و خـرقهٔ تقوی نمی‌زیبد
گریبان چاك ورسوا جانب میخانه خواهم شد
به‌دور آن لب میگون مجو پیمان زهد از من
سر پیمان ندارم بر سر پیمـانه خواهم شد
«هلالی» من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود
اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

هلالی استرابادی (جغتائی)

شب دعا

هزار شب به دعا رفت و آفتاب نشد
هزار بال شکست و قفس خراب نشد
چه استغاثه که دردست شاخه‌ها خشکید
چه التماس که درکام برگ، آب نشد
نشستگان همه خفتند وخفتگان مردند
چه‌لای لای گرانی که خرج خواب نشد
چه‌خیشها که شکست و چه بذرها خشکید
- به‌شوره - سبز، درختی بجز سراب نشد
کتابهای دعا شرمشان ز خویش آمد
زبس دعا که هدر رفت و مستجاب نشد
زدست شعر چه بس گریه درگلو کردیم
چه‌خون‌دل - به‌دل‌شیشه - ازشراب نشد

مطهری - سیاوش

نقش تو

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد — از گریه بهرسو که گذشتیم چمن شد
جان دگرم بخش که این جان که تودیدی — چندان زغمت خاك بسر ریخت که تن شد
پیراهنی از تار وفا دوخته بودم — چون تاب جفای تو نیاورد کفن شد
هرسنگ که برسینه زدم نقش تو بگرفت — آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

طالب آملی

.... بودند و نشد

دشمنان شعبده‌ای ساخته بودند و نشد — بازم از چشم تو انداخته بودند و نشد
باز برعرصه تزویر، زفکر کج خویش — غایبانه غلطی باخته بودند و نشد
از پی خوردن خونم چو صراحی اغیار — هرطرف گردنی افراخته بودند و نشد
تا من سوخته را پیش تو سازند زبون — از زبانم سخنی ساخته بودند و نشد
بهرخونریز«شرف»شب زحسدبدگویان — دل خود پیش تو پرداخته بودند ونشد

شرف قزوینی- میرشرف جهان

ای سحر

ای سحر! آن نفس سحر نمای تو چه شد؟
صبح اگر راه غلط کرد صفای تو چه شد؟
اگر آواز دهل پست شد از کوفتگی
ای‌خروس آنهمه آهنگ وصدای‌تو چه شد؟
دست چرخ ار بشکستند که سیاره نخفت
آفتابا! تو چه می پائی وپای تو چه شد؟
منم از تیره شب خویش علی‌الله زنان
ای مؤذن تو کجا؟ حی علای تو چه شد؟
گیرم امشب همه درهای فلك بر بستند
ای «حسن»!جنبش مفتاح دعای تو چه شد؟

خواجه حسن دهلوی

نیندیشد

شهد لبت از شکر نیندیشد — نور رخت از قمر نیندیشد
هر دم نظر افکنم ز سر تاپات — صاحبنظر از نظر نیندیشد
لب بر لب او چو مینهی لغزد — وز پیچ و خم کمر نیندیشد
از هدیهٔ زر چه شرمساریهاست — عاشق نه ز زر، ز سر نیندیشد

؟

دختر مهتاب

مرا در سینه از شادی دل بیتاب میرقصد
که با ساز تو امشب دختر مهتاب میرقصد
چه رازی با زبان ساز در گوش فلك گفتی
که‌اشك آسمان برچهره چون‌سیماب میرقصد
نسیم آرزوئی زخمه‌ها بر تار جانم زد
که بر تار تو با شوری دگر مضراب میرقصد
نوای«مهر»باساز تو کرد افسون، بنام ایزد
که مه مستانه امشب در میان آب میرقصد
گل مهتاب میروید، چراغ لاله میسوزد
ببزم از شوق در ساغر شراب ناب میرقصد
بطاق ابروی جانانه می نوشم که چشم او
بود مستی‌که شب در دامن محراب میرقصد
چو دریا گشته از موج ستاره دامن گردون
که‌مه‌چون‌زورق‌سیمین‌دراین‌گرداب میرقصد

مشفق‌کاشانی - عباس‌کی‌منش

گل آب گردد

عرق چو از رخت ای سرو دلستان بچکد
ز خاك لاله برآید ، ز لاله جان بچکد
هزار سال پس از مرگ زنده شاید بود
به بوی آب حیاتی کز آن دهان بچکد
از آن حدیث لبت بر زبان نمیرانم
که نازکست، مبادا که از زبان بچکد
ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن
گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
زمان زمان بـه زلال لب تو تشنه‌ترم
اگر چه شعر بگویم،که آب از آن بچکد
نگاه داشته‌ام خون «اوحدی» ، تا تو
رها کنی که بر آن خاك آستان بچکد

اوحدی مراغی

باز آمد

جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد
از سر راه عدم رقص کنـان باز آمد
زان جهان جان به تن آمد به تمنای تو باز
نی خطا رفت که از هر دو جهان باز آمد
ای دل رفته ز پیش من و آزرده بجان
لطف کن با من و باز آی که جان باز آمد
صبح اقبال من از کوه امل سر برزد
بخت بیدار من از خواب گران باز آمد
در پی او دل سرگشتهٔ نـایافته کام
رفت و گردید همه کون و مکان باز آمد
چه تپی ای تن افتاده چو ماهی در خشك
جان بپرور که به جو آب روان باز آمد
جان برافشان بهوایش چو نسیم ای «سلمان»
که بهار تو علی رغم خزان باز آمد

سلمان ساوجی

خوش آمد

خوش آمد باد نوروزی خوش آمد — بنفشه در چمن شاد و کش آمد
به آب و سبزه و گل می‌کشد دل — که آب و سبزه و گل دلکش آمد
خوشامد پیش گل می‌گفت بلبل — خوشامدهای او را گل خوش آمد
گل خوشبوی نیکو رو ندانم — چرا فرجام کارش آتش آمد
تن چون پرنیان گل چه بینی — تو طالع‌بین که خارش مفرش آمد

سلمان ساوجی

درمان آمد

یار پیمان شکنم با سر پیمان آمد — دل پر درد مرا نوبت درمان آمد
این چه ماهیست که کاشانهٔ ما روشن کرد؟ — وین چه شمعیست که باز م به شبستان آمد
بخت باز آمد و طالع در دولت بگشاد — مدعی رفت و مرا کار به سامان آمد
می بیارید که ایام طرب روی نمود — گل بریزید که آن سرو خرامان آمد
از سر لطف ببخشود براحوال «عبید» — مگرش رحم بدین دیدهٔ گریان آمد

عبید زاکانی

نیامد

روز به آخر رسید و یار نیامد — هیچکس از پیش آن نگار نیامد
گفتم با او غمی بگویم اکنون — با که بگویم که غمگسار نیامد
این همه بر من ز روزگار بد آمد — نه، ز دل آمد؛ ز روزگار نیامد

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

دریغ از من

بهار آمد، بهار من نیامد — گل آمد، گلعذار من نیامد
برآوردند سر از شاخ گلها — گلی بر شاخسار من نیامد
چراغ لاله روشن شد به صحرا — چراغ شام تار من نیامد
جهان را انتظار آمد به پایان — به پایان انتظار من نیامد

همه یاران کنار از غم گرفتند چرا شادی کنار من نیامد
چه پیش آمد دراین صحرا که عمری گذشت و شهسوار من نیامد
سر از خواب گران برداشت عالم سبک رفتار یار من نیامد
به کار دوست طی شد روزگارم دریغ از من، بکار من نیامد

مشفق کاشانی - عباس کی‌منش

عهد و زلف

عهد با زلف تو بستیم خدا میداند سر موئی نشکستیم خدا میداند
با خیال تو نشستیم بهر حال که بود نزد غیری ننشستیم خدا میداند
هر خیالی که گشادیم برویش دیده در زمان نقش تو بستیم خدا میداند
سر ما از نظر اهل نظر پنهان نیست در همه حال که هستیم خدا میداند
در دل ما نتوان یافت هوای دگری جز خدا را نپرستیم خدا میداند
گر همه‌خلق جهان مستی مادانستند گو بدانند که مستیم خدا میداند

شاه‌نعمت‌الله ولی

دل به‌سودای...

دل به‌سودای تو بستیم، خدا می‌داند وز مه و مهر گسستیم، خدا می‌داند
ستم عشق تو هر چند کشیدیم به جان ز آرزویت ننشستیم، خدا می‌داند
با غم عشق تو عهدی که بیستیم نخست برهمانیم که بستیم، خدا می‌داند
خاستیم از سر شادی وغم هر دو جهان با غمت خوش بنشستیم، خدا می‌داند
به امیدی که گشاید ز وصال تو دری در دل برهمه بستیم، خدا می‌داند
دیده پرخون ودل آتشکده‌وجان بر کف روز و شب جز تو نجستیم، خدامی‌داند
دوش با«شمس» خیال تو به‌دلجوئی گفت آرزومند تو هستیم خدا می‌داند

شمس مغربی - محمد شیرین

قاعدهٔ عشق

حسن تو گر بر همین قرار بماند قاعدهٔ عشق استوار بماند

از رخ تو گر براین جمال بمانی — بس غزل‌تر که یادگار بماند
هر نفس از چرخ ماه را بتعجب — چشم درآن روی چون نگار بماند
بی‌تو مرا در کنارم ار بنمانی — خون دل و دیده در کنار بماند
از غم تو در دلم قرار نمانده‌ست — با غم تو در دلی قرار بماند

انوری

غارت چمن

زگریه شام و سحر چند دیده‌تر ماند — دعا کنید که نه شام و نه سحر ماند
نهاده‌ام به جگر داغ عشق و میترسم — که دل نماند و این داغ بر جگر ماند
کنید داخل اجزای نوشداروی ما — هرآن گیاه که برگش به نیشتر ماند
دو زلف یار به هم آن قدر نمی‌ماند — که روزما و شب ما به یکدیگر ماند
برای عزت مکتوب او بدست آرید — فرشته‌ای که به مرغان نامه بر ماند
زبس فتاده به‌هرگوشه پاره‌های جگر — فضای دهر به دکان شیشه‌گر ماند
ز غارت چمنت بر بهار منت‌هاست — که گل بدست تواز شاخ تازه‌تر ماند
زشهد خامهٔ «طالب» چو لب کنم شیرین — دو هفته در دهنم طعم نیشکر ماند

طالب آملی

دل خرم

با که‌گویم راز چون‌محرم‌نماند — می‌زیم با درد چون مرهم نماند
توبه اولیتر ز عشق شاهدان — درجهان‌چون‌شاهدی‌همدم نماند
دوستان رفتند و زیشان نزد ما — یادگار بهتری جز غم نماند
مانده بود اندر گل شادی نمی — اندرین ایام، هم آن نم نماند
ای دریغا کز جفای روزگار — هیچ عاقل را دلی خرم نماند

سمائی مروزی

به سوی کفر

ندانم چه شد کاشنائی نماند — بسی درد ماند و دوائی نماند

چرا تیره شد چشمهٔ دوستی در این آب صافی صفائی نماند
تو گوئی که ناگاه مرغ وفا بپرید و زو جای پائی نماند
پریشان شد آن مجمع یکدلان وزیشان بجز ماجرائی نماند
بباید ز شهری شدن کاندر او یکی مست یاوه سرائی نماند
بدا بر سر انجام این کاروان که ره گم شد و رهنمائی نماند
شود مشکلم هر زمان سختتر دریغا که مشکل گشائی نماند
ندارد به ما شاه لطفی مگر اثر در دعای گدائی نماند
طبیبا! علاجی که دیگر مرا پی قوت جان، اشتهائی نماند
زبان توانا زبون شد چنانک در او تاب چون و چرائی نماند
همی ترسم از آنکه کافر شود دل تنگ وگوید: خدائی نماند

فرزاد ـ مسعود

صفت کوهکن

گلرخان برسر خاکم چمنی ساخته‌اند چمنی بر سر خونین کفنی ساخته‌اند
یك‌چراغست‌دراین خانه‌که‌از پر تو آن هر کجا مینگرم انجمنی ساخته‌اند
بااسیران سخنی‌گوی‌که این‌خسته‌دلان ازلب چون شکرت با سخنی ساخته‌اند
عشق ضایع نکند رنج عزیزان بنگر که چها در صفت کوهکنی ساخته‌اند

بابافغانی شیرازی

نوشته‌اند

ازنیك‌وبد، هر آنچه که برمانوشته‌اند در کارگاه عالم بالا نوشته‌اند
از سوز عشق، سوخته کامان کنایتی با خون دل به لالهٔ حمرا نوشته‌اند
امید برکناری از امواج حادثات در پیچ و تاب عالم رؤیا نوشته‌اند
بر لوح خاطر همه کس نقش آرزو چون نقش بی ثبات بدریا نوشته‌اند
خط امان ز جور زمان برمدار چرخ با گردش مداوم صهبا نوشته‌اند
واماندگان‌وادی‌حیرت ز حال‌خویش بر لوح آرزو خط شکوا نوشته‌اند

بی مشتریست «پرتو» دکان معرفت
بر نام ما کسادی کالا نوشته‌اند

پرتو علوی ـ سید عبدالعلی

آورده‌اند

کار ما عشقست و ما را بهر آن آورده‌اند
هر کسی را بهر کاری در جهان آورده‌اند
عاشقان‌راعشق اگرچون‌شمع میسوزد رواست
تا چرا سوز نهان را بر زبان آورده‌اند
آن‌دو لعل‌لب که‌جان بخشند چون‌آب‌حیات
در سخن‌صد همچوعیسی‌را به‌جان آورده‌اند
در طریق عاشقی «اهلی» زکشتن عار نیست
خوش برآ کامروز ما را در میان آورده‌اند

اهلی شیرازی

زشت باید دید

عشق‌او باز اندر آوردم به بند
کوشش بسیار نامد سودمند
توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند*
عشق دریائی کرانه ناپدید
کی توان‌کردن شنا ای هوشمند
عاشقی خواهی که تا پایان بری
پس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید وانگارید خوب
زهر باید خورد و پندارید قند

رابعه بنت‌کعب قزداری بلخی

این سروقامتان

این سروقامتان گل بستان کیستند؟
شبهای تیره شمع شبستان کیستند؟
این دلبران غنچه لب یاسمین بدن
در باغ حسن نوگل خندان کیستند

---

* بیت دوم را اسدی طوسی در لغت فرس بنام آغاجی ثبت کرده و دو بیت از مجموع اشعار نیز در اسرارالتوحید آمده است.

این دیدگان شعبده‌گر در قمار عشق — هر دم برندهٔ دل و ایمان کیستند

با این لب‌ودهان که ببخشد بمرده جان — آب حیات و چشمه حیوان کیستند

دامن کشان روند و ندانم که نیمشب — چون نور مه فتاده بدامان کیستند

در آسمان دلبری این ماهپارگان — خورشید تابناك و درخشان کیستند

دل میبرند وغارت‌جان میکنند لیك — معلوم ما نگشت که جانان کیستند

آزاد ـ حسن معدلی

از بزم جهان

از بزم جهان، باده گساران همه رفتند — ما، با که نشینیم، که یاران همه رفتند

نی کوهکن بی‌سروپا ماند ونه مجنون — ازکوی جنون، سلسله‌داران همه رفتند

زین باغ، شهیدان تو، با گریهٔ جانسوز — ماتمزده، چون ابر بهاران همه رفتند

از دست غمت بیسرو پایان همه مردند — با داغ وفا، سینه فکاران همه رفتند

زآن‌طوطی طبع‌توخموش‌است «غزالی» — کائینه دلان، نکته گذاران همه رفتند

غزالی مشهدی

از ملك ادب

از ملك ادب حکم گذاران همه رفتند — شو، بار سفر بند که یاران همه رفتند

آن‌گرد شتابنده که بر دامن صحراست — گوید چه نشینی که سواران همه رفتند

داغست دل لاله و نیلیست بر سرو — کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند

گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست — کز کاخ هنر نادره‌کاران همه رفتند

افسوس که افسانه سرایان همه خفتند — اندوه که اندوه گساران همه رفتند

فریاد که گنجینه طرازان معانی — گنجینه نهادند به ماران، همه رفتند

باد ایمنی ارزانی شیران شکاری — کز شومی ما شیر شکاران همه رفتند

یك مرغ گرفتار در این گلشن ویران — تنها به‌قفس ماند و هزاران همه رفتند

خون بار «بهار»از مژه درفرقت احباب — کز پیش تو چون ابربهاران همه رفتند

بهار ـ محمدتقی ملك‌الشعرا

تابچند؟

با من ای نامهربان درعشق، بازی تا بچند
تند خوئی تا بکی، عاشق گدازی تا بچند
پاکبازان را دگر بیمی ز بازی نیست‌نیست
با چو ما بازنده‌ئی اینگونه بازی تا بچند
کشور جان و دل ما جملگی از آن تست
مالکی برآنچه خواهی ترکتازی تا بچند
سر گرانی در طریق عشق ای دل تا بکی
پیش ناز نازنینان بی‌نیازی تا بچند
دست از جان شستگان را بامن ومائی چکار
سر بنه بر پای او گردن فرازی تا بچند
شد بهار عمر و شد پژمرده گلهای شباب
بلبل آزرده دل این نغمه سازی تا بچند
«میر» باخورشیدرخشان‌ذره‌کی‌گردد قرین
پروری در سر هوای همطرازی تا بچند

دکترمیر- محمدتقی

کنج غم

در آن دم نقش این دنیا نهادند — که داغ مهر تو بر ما نهادند
به هر سروی که اندر بوستان است — نشانی زان قد و بالا نهادند
به صحرا، تا بگرید چشم مجنون — نشان چهرهٔ لیلی نهادند
زمین درسیرخود سرگشته می‌رفت — رواق گنبد خضرا نهادند
به شکوی هر لبی را می گشودند — سر انگشتی بر آن لبها نهادند
به دل ره برده با افسون و نیرنگ — هزاران رنج پا بر جا نهادند
ز طوفان بلا سرمست جستند — مرا در کنج غم تنها نهادند

هر آن کس راکه اندردل غمی نیست　　　به صورت آدم، امـا آدمی نیست

دکترهشترودی ـ محسن

بدوشم بردند

دوش از خـانهٔ خمار بدوشم بـردند
بین چسان سخت بیك جرعه زهوشم بردند
کاش میبرد بیك گـردش مستانه مـرا
چشم مست تو در آنجای که دوشم بردند
دی پس از توبه خرابـات نشینان خراب
سوی میخانه بفتوای سروشم بردند
خون خـم داد مرا خرمن پندار بباد
تـا بمیخانه، بـر باده فروشم بردند
خضر دل شد چو مرا سوی دهان تو دلیل
پای کوبـان به سرچشمهٔ نوشم بردند
تا شدم سلسلهٔ زلف تـرا بندهٔ عشق
بر سر کوی طلب حلقه بگوشم بردند
سالها راز دل خویش نگفتم بکسی
شکر کامروز بر راز نیوشم بردند
بر دهان هشت مرا سخت لب لعل تو مهر
آخر از تخت سوی تخته خموشم بردند
دوش ازصومعه اخوان طریقت چو«حکیم»
سوی میخـانه بصد جوش و خروشم بردند

حکیم شیرازی ـ شیخ غلامعلی

افسوس برجوانمردی

آن قوم که ایشان ره اسرار سپردند　　　احوال جهان باطل و بازیچه شمردند

محنت‌زدگان را به‌کرم دست گرفتند
چون دست گرفتند بر آن‌پای فشردند
ایشان همه‌رفتند،وجهان جمله به‌مشتی
زین ناکس نامـردم نامرد سپردند
هنگام طمع، شوختر از روبه و گرگند
هنگام کرم، شومتر ازغرچه وکردند
هر چند بزرگند، بزرگند به هیکل
وز روی حقیقت نه‌بزرگند که خردند
قومی همه نوکیسه و نوکاسه‌که‌ازبخل
نام کرم از نامهٔ هستی بستردند
زان قوم‌که مادیدیم امروزکسی نیست
گوئی که بیکبار همه پاك بمردند
وین نیز عجبتر که، هم ازبخت بد ما
با خودهمه چیزی چو بمردند ببردند

کافی ظفر همدانی

نصیب بیدلان

نخستین باده کاندر جـام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جـام در داد
شراب عاشقانش نـام کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت
ز بس دلها که بی آرام کردند
به‌مجلس نیك وبد را جای دادند
به جامی کار خاص و عام کردند
چوگوی حسن درمیدان‌فکندند
به‌یك جولان دو عالم رام کردند
ز بهر نقل مستان از لب و چشم
مهیا شکر و بادام کردند
ازآن‌لب کآرزوی‌جمله دلهاست
نصیب بیدلان دشنام کردند
دلی را تا بدست آرند هر دم
سر زلفین خود را دام کردند
به‌غمزه صد سخن باجان بگفتند
به‌دل، زابرو دوصد پیغام کردند
نهان بـا محرمی رازی بگفتند
جهانی را از آن اعلام کردند
به عالم هر کجا درد و غمی بود
بهم کردند و عشقش نام کردند
چو خودکردندرازخویشتن فاش
«عراقی» را چرا بدنام کردند؟

عراقی ـ فخرالدین ابراهیم

زلف سمن بوی

آن روز که آشفته برخ موی تو کردند — صد سلسله دل بستهٔ گیسوی تو کردند
شاید که دگر نعمت فردوس نخواهند — آنان که اقامت بسر کوی تو کردند
صاحبنظران بهر قضا گشتن حاجات — محراب دعا قبلهٔ ابروی تو کردند
هر فتنه که برخاست بعهد تو در آفاق — بنیان وی از نرگس جادوی تو کردند
دیوانه بزنجیر شود عاقل و ما را — دیوانه از آن زلف سمن بوی تو کردند

ناطق شیرازی

باغ شب آلود

پیچك خشك مرا كاش نمی‌پروردند — یا بدین باغ شب آلود نمی‌آوردند
دلکشی‌ها و شکوهم ز سیه‌بختی‌هاست — نور صبحم که به دامان شبم پروردند
فرصت ای مرگ که بر رهگذرش افشانیم — اشك و خونی که دل و دیده بهم آوردند
دربی پاسخ هرخانه چه کوبی؟ کاین قوم — خوابناکان ز خود بی‌خبر بی دردند

ولی‌الله درودیان

کفر و ایمان

نگارا! جسمت از جان آفریدند — ز کفر زلفت ایمان آفریدند
جمال یوسف مصری شنیدی؟ — ترا خوبی دوچندان آفریدند
ز باغ عارضت یك گل بچیدند — بهشت جاودان زان آفریدند
غباری از سر کوی تو برخاست — وزان خاك، آب حیوان آفریدند
غمت خون دل صاحبدلان ریخت — وزان خون لعل ومرجان آفریدند
سراپایم فدایت باد و جان هم — که سر تا پایت از جان آفریدند
ندانم با تو یك دم چون توان بود؟ — که صد دیوت نگهبان آفریدند
دمادم چند نوشم درد دردت؟ — مرا خود مست و حیران آفریدند
ز عشق تو «عراقی» را دمی هست — کزان دم روی انسان آفریدند

عراقی - فخرالدین ابراهیم

ز میخانه رسیدند

یاران همه سرمست زمیخانه رسیدند
صد شکر که باشیشه و پیمانه رسیدند

با این همه دیوانگی و باده گساری
از طالع من بود که تا خانه رسیدند

دیدندکه کاشانهٔ من تیره و سرد است
چون شمع شب‌افروز بکاشانه رسیدند

عاقل نتوانست علاج دل تنگم
این قوم به درد من دیوانه رسیدند

دردست یکی شیشه و دردست یکی جام
بالای سرم سرخوش ومستانه رسیدند

پنهان ز دوصد چشم‌رسیدندورساندند
چشم بدشان دور که رندانه رسیدند

علی اشتری ـ فرهاد

مال وجاه

امروز مال و جاه خسان دارند
بازار دهر بوالهوسان دارند

در غم سرای عاریت از شادی
گر هیچ هست هیچکسان دارند

عزلت گزین ز پیشگه گیتی
کان پیشگاه باز پسان دارند

نیکان عهد را به بدی کردن
عذری بنه که دسترس آن دارند

از سفلگان نوال طلب کم کن
کایشان دم وبال رسان دارند

بیرون همه صفا و درون تیره
گوئی نهاد آینه سان دارند

دولت به‌اهل جهل دهند آری
خوان مسیح خرمگسان دارند

اقلیم خادمان و زنان بردند
آفاق خواجگان و خسان دارند

«خاقانیا» نفس که زنی خوش زن
کانجا قبول خوش نفسان دارند

خاقانی شروانی ـ افضل‌الدین

مژدهٔ دشنام

مارا گلی از روی تو چیدن نگذارند
چیدن‌چه‌خیالیست‌که‌دیدن نگذارند

صد شربت شیرین زلبت‌خسته دلانرا
نزدیك لب آرند وچشیدن نگذارند

گفتم شنود مژدهٔ دشنام تو گوشم
آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند

بخشای بر آن مرغ که‌خونش گه‌بسمل
برخاك بریزند و طپیدن نگذارند

دل شد ز توصدپاره وفریادکه این قوم نعره زدن و جامه دریدن نگذارند
مگریز «کمال» ازسر زلفش که دراین دام مرغی که درافتاد پریدن نگذارند

کمال‌الدین خجندی

عاقل و دیوانه

خوشا کاین خانه را ویرانه سازند در آن ویرانه از نو خانه سازند
چه خاصیت درین آب و گل افتاد کزو، هم کعبه، هم بتخانه سازند
بنازم دست قدرت را درین خاك که تسبیح از گل پیمانه سازند
چو یك پیمانهٔ می را شکستند هزاران سبحهٔ صد دانه سازند
چنان ویرانه شد مسجد، که آباد نخواهد شد مگر میخانه سازند
بیا دیوانه را عاقل کن ای شیخ چه سود، ار عاقلی دیوانه سازند
نمی‌گنجد حقیقت در بیانها که چندین قصه و افسانه سازند

حاج میرزا حبیب خراسانی

از خدا خواهم

ازخدا خواهم که‌چون من‌عاشق‌وزارت کند
در کمند زلف دلداری گرفتارت کند
چشم‌مستی‌خواهم‌ازدستت رباید‌عقل‌وهوش
تا ازاین مستی‌که داری‌خوب‌هشیارت کند
دلربائی از برت یارب برد دل بیخبر
وز من و حال دل زارم خبردارت کند
گه حجاب روکند‌مو، سازدت آشفته حال
گاه گیرد پرده از رخ محو دیدارت کند
هرچه او گوید خلاف عقل تصدیقش کنی
وآنچه تو گوئی زروی شوخی انکارت کند

تاب از چشمت رباید وافکند در زلف تو
خواب‌ازچشمت‌برد وز خواب بیدارت‌کند
همچو زلفت در پریشانی مثل سازد ترا
موبمو در عاشقی آگه ز اسرارت کند
وانچه‌کردی بر «بلنداقبال» آزار از فراق
گاهگاهی از فراق خویش آزارت کند

بلنداقبال‌شیرازی - میررضی‌حمزوی

بیدارش کند

دلبر که درطرف چمن خوابیده یکتاپیرهن
ترسم‌که بوی‌نسترن ازخواب بیدارش کند*
از نکهت گل دوختم پیراهنی بهر تنش
ازبس‌لطیف‌است‌آن‌بدن ترسم‌که‌آزارش‌کند
ای ماهتاب آهسته‌رو اندر حریم یار من
ترسم صدای پای تو از خواب بیدارش کند

تراب جهرمی - خواجه‌علی

از فراز تاریکی

صفای گریهٔ من، قدر آب می‌شکند
ز نازکی نفسم چون حباب می شکند
شدم خموش چنان کز فراز تاریکی
سکوت غمزده‌ام را شهاب می شکند
به سایهٔ قفس خویش الفتی دارم
از آنکه بال مرا، آفتاب می شکند
من آن‌سوار تب‌آلوده‌ام زشهر سکون
که پای راهبرم را رکاب می شکند

ایرج‌کیانی

---

* این مطلع موحدالدین فهمی کاشانی را بیاد میآورد که‌گفته است:
ای باد صبح آهسته‌تر ، ترسم خبردارش کنی
آشفته سازی سنبلش وز خواب بیدارش کنی

فارغ از تشویش

ساقی بده پیمانه‌ای، ز آن می، که بی‌خویشم کند
برحسن شورانگیز تو، عاشق‌تر از پیشم کند
ز ان می، که درشبهای غم، بارد فروغ صبحدم
غافل کند از بیش وکم، فارغ ز تشویشم کند
نور سحرگاهی دهد، فیضی که میخواهی دهد
بامسکنت، شاهی دهد، سلطان درویشم کند
سوزد مرا، سازد مرا، در آتش اندازد مرا
وز من رها سازد مرا، بیگانه با خویشم کند
بستاند ای سروسهی، سودای هستی از «رهی»
یغما کند اندیشه را، دور از بد اندیشم کند

رهی معیری

نکند وعده وفا

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند
وآرزوی تو مرا رنج دل افزون نکند
هیچ روزی نبود کانده شوق تو مرا
دل چو آتشکده و دیده چو جیحون نکند
هرکجا عشق من وحسن تراوصف کنند
هیچ عاقل صفت لیلی و مجنون نکند
گرچه لعلت به وفا وعده بسی داد مرا
نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند
گرچه دردایرهٔ عشق توجان درخطر است
«فلکی» راکس ازین دایره بیرون نکند

فلکی شروانی

چه دعا کردی؟...

دلم ای دوست تودانی که هوای توکند
لب من خدمت خاك كف پای تو کند
شیفته کرد مرا عشق وولای تو چنین
شایدم هرچه به من عشق وولای توکند
نکنم بر تو جفا ورتو جفا قصد کنی
نگذارم که کسی قصد جفـای تو کند
تن من جمله پس دل رود و دل پس تو
تن هوای دل و دل جمله هوای توکند

چه دعاکردی جاناکه چنین خوب شدی؟ تا چو تو عـاشق تو نیز دعای تو کند

منوچهری دامغانی- ابوالنجم احمدبن قوص

نگاه آشنا

این پری پیکر که امشب دلربائی میکند
در جهان حسن دعـوی خدائی میکند
چهره‌چون‌مهتاب روشن‌زلف همرنگ طلا
هاله بر گرد مه از زلف طلائی میکند
آنچه می‌بینم‌نگاهم با نگاهش‌آشنا است
با تغافل‌ها چـرا دیـر آشنائی میکند
سیم خام گـردنش در عقـد مـروارید بین
پیش‌گنجوری چنین قارون گدائی میکند
ساغر می را بلب نـابرده از کف می‌نهد
در مـیان بزم رندان پـارسائی میکند
نازوعفت را بحسن بی زوال آمیخته است
با حریفان زین سبب بی اعتنائی میکند
آتش حسرت بجان این و آن می افکند
زیرچشمی چون‌نگاهی با«صفائی» میکند

ابراهیم صفائی

ندانند

سر مستی ما مردم هشیار ندانند انکارکنان شیوهٔ این کار ندانند
در صومعه سجاده نشینان مجازی سوز دل آلـوده خـمار ندانند
آنان که بماندند پس پردهٔ پندار احـوال سراپـردهٔ اسرار ندانند
یاران‌که شبی فرقت‌یاران‌نکشیدند اندوه شبـان من بی یـار ندانند
سوز جـگر بلبل و دلتنگی غنچه برطرف چمن جزگل‌وگلزار ندانند

جمعی که بدین دردگرفتار نگشتند — درمـان دل خستهٔ «عطار» نداننند

عطار نیشابوری

نیز کنند

خوبرویان جفا پیشه وفـا نیز کنند — به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند

نظری‌کن به‌من ای‌دوست‌که ارباب‌کرم — به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان را ز بر خویش مران، تا بر تو — زرو سر هر دو بیازند و دعا نیز کنند

گرکند میل‌به‌خوبان‌دلمن، عیب مکن — کاین گناهیست که در شهرشمانیز کنند

برزبان گر برود یـاد منت باکی نیست — پادشاهان به غلط یـاد گدا نیز کنند

«اوحدی»،گرنکند یار زما یاد، مرنج — ما که باشیم که انـدیشهٔ ما نیز کنند

اوحدی مراغی

نشیند

غمش در نهانخانهٔ دل نشیند — به‌نازی که لیلی به‌محمل نشیند

به دنبال محمل چنان زار گریم — که از گریه‌ام ناقه درگل نشیند

خوش‌آندم‌که تیری‌زابروکمانی — به پهلوی این نیم بسمل نشیند

بنازم به بزم محبت کـه آنجا — گدائی به شاهـی مقابل نشیند

خلد گر بپا خاری‌آسان برآید — چه سازم‌به‌خاری‌که دردل نشیند

پی ناقه‌اش رفتم آهسته تـرسان — مبادا غبـاری به محمل نشیند

مرنجان دلم‌راکه این‌مرغ‌وحشی — زبامی‌که برخاست مشکل‌نشیند

طبیب اصفهانی - میرزا عبدالباقی

می‌نشیند

غمش در دل تنگ ما می‌نشیند — ندانم برآتش چرا می‌نشیند

دلم نیز مستوجب هرغمی هست — کـه بر شاهراه بـلا می‌نشیند

مرا بـر سر آتشی می‌نشاند — چو بینم که با ناسزا می‌نشیند

مرا گفت با دیگری می‌نشینی — ندانم‌که ایـن بر کجا می‌نشیند

کمر بر چه بندد نداند نگارم   که این بار بر جان ما می‌نشیند

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

خیل عشقبازان

روزی که کلک تقدیر، در پنجهٔ قضا بود
بر لوح آفرینش، غم سرنوشت ما بود
زان پیشتر که نوشد، خضر آب زندگانی
ما را خیال لعلت، سرمایهٔ بقا بود
روزی که می‌گرفتند، پیمان ز نسل آدم
عشق از میان ذرات، در جستجوی ما بود
ساقی شراب شوقم، دیشب زیادتر داد
گر پاره شد ز مستی، پیراهنم بجا بود
بر عاصیان هر قوم، بگماشت حق بلائی
ما خیل عشقبازان، هجرانمان بلا بود
ساقی لباس زهدم، صدره به می‌فروشست
تا پاك شد ز رنگی، کالودهٔ ریا بود
گر درمحیط حیرت غرقم، گناه من چیست؟
در کشتی وجودم، عشق تو ناخدا بود
می‌خواستم که دل را، از غم خلاص یابم
داغ جدائی آمد، این آخرالدوا بود

غبار همدانی

نگاه من و او

چون شعله‌ای که نرم بپیچد میان دود   درجامه‌یی به‌رنگ شبق گرم‌رقص بود
در پیچ و تاب رقص تن سیم‌گون او   میزد سپید از پس آن جامهٔ کبود
عطر هوس نسیم ازاو وام می‌گرفت   دزدانه ماهتاب ازاو بوسه می‌ربود

گوئی بنازپروری آنشب خدای عشق
در بزم خویش دختر خودرا میآزمود

تا بهترش ببیند موج نگاه من
راهی درون جامه‌اش آهسته می‌گشود

آمیخت در نگاه من آنشب نگاه او
دیدم میان چشم سیاهی فریب بود

نیاز کرمانی

بهار امید

ز شاخ تازه‌گلی خانه‌ام گلستان بود
گل بهار امیدم به جیب و دامان بود

ز چاك پیرهنش سیر گلستان کردم
هزار رنگ گل بوسه در گریبان بود

بکف پیاله، بسر باده، حرف بوسه بلب
ز روزگار، بسی کار ما بسامان بود

درازدستی ما عاقبت چه گلها چید
زگلشنی‌که ز شبنم گلش گریزان بود

هلاك آنشب قدرم‌که چشم بخت آنجا
مجال‌خواب‌نمی‌یافت‌بسکه‌حیران‌بود

کلیم کاشانی

بود یا نبود

دیدی که در دلش اثری از وفا نبود
دیدی که کرد آنچه به عاشق روا نبود

یا با منش نبود وفا یا که از ازل
او را به هیچ روی نصیب از وفا نبود

لیکن چه غم که یار وفا کرد یا نکرد
در درس عشق حرفی از این ماجرا نبود

ما را بس است اینکه ز یادش نمی‌بریم
دیگر چه غم که در غم ما بود یا نبود

میرفت وگفت در سرتو مهر دیگری است
میخواست پاکشد ز من اینش بهانه بود

؟

توان بود

امروز چنانی که تـرا بنده توان بود در وصل تو با دولت پاینده توان بود

بی‌عقل به‌نور رخ تو راه توان یافت بی‌روح بیـاد لب تـو زنده توان بود

اندر هوس خاك سر کوی تو صدسال چون‌زلف تو ازباد پراکنده توان‌بود

خالد ربیع - امیرفخرالدین

خاك راه همه

دوش رفتم بـه خـرابات مـرا راه نبود

می زدم ناله و فریاد، کس از من نشنود

یا نبد هیچکس از باده فـروشان بیدار

یا که من هیچ بدم هیچکسم در نگشود

پاسی از شب چو بشد بیشترك یـا کمتر

رندی از غرفه برون کرد سر ورخ بنمود

گفت خیراست دراین وقت کرا می‌خواهی

بی محل آمدنت بر در ما بهر چه بود

گفتمش در بگشا، گفت برو هرزه مگو

کاندرین وقت کسی بهر کسی در نگشود

این نه‌مسجد که به هر لحظه درش بگشایند

که تو دیر آئی و اندر صف پیش استی زود

این خرابات مغانست در او مستانند

شاهدوشمع‌وشراب‌ودف و نی‌چنگ وسرود

هرچه در جملهٔ آفاق در اینجا حـاضر

مؤمن و ارمنی و گبـر و نصارا و یهود

سر کـویش عـرفـاتست و مقـامش کعبه

دوستان همچو خلیلند و رقیبان نمرود

سرو زر هیچ ندارند در این بقعه محل
سودشان جمله زیانست وزیانشان همه سود
گر تو خواهی که دم از صحبت ایشان بزنی
خاك راه همه شو تا که بیابی مقصود
؟

گفتم گفتا

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که چرا مهر تو ای ماه بگردید
گفتا که فلك با من بد مهر بکین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین حال
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که بسی جام تعب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

سلمان ساوجی

زندگی بخش دلم...

یاد باد آنکه دوای دلم آزار تو بود / کام شیرین کن من، تلخی گفتار تو بود
یاد باد آنکه ز بهر نگهی میمردم / زندگی بخش دلم وعدهٔ دیدار تو بود
یاد باد آنکه چومیزد نگهت راه شکیب / کارفرمای نظر عشوهٔ پرکار تو بود
یاد باد آنکه پی سحر فریبند گیت / حیله آموز فسون طرهٔ طرار تو بود

یادبادآنکه چوخجلت ره خواهش میزد — رغبت‌افزای طلب لعل‌شکرخای تو بود
یاد باد آنکه ز هر قید هوسناك دلم — بود آزاد دو روزی که گرفتار تو بود
یادبادآنکه «ولی» درخورچندین خواهش — خاطری داشت‌که شایستهٔ دیدار تو بود

ولی دشت بیاضی

اشک و آه

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود — بـازش هزار راز نهان در نگاه بود
عشق قـدیم و خـاطرهٔ نیمه جان او — در دیده‌اش چـو روشنی شامگاه بود
آن سایهٔ ملال به مهتابـگون رخش — گفتی حریر ابر به رخسار ماه بود
پرسیدم از گذشته ویکدم سکوت کرد — حرفش به‌مرگ عشق غریزی گواه بود
از آشتی نبود فروغی به دیـده‌اش — این آسمان دریغ، ز هر سو سیاه بود
بنشستمش بدامن و دورم ز خویش‌کرد — قدرم نگر که پست تر از گرد راه بود
از دیده‌ای فتاد و برون شد ز سینه‌ای — «سیمین» دل‌شکسته مگر اشك و آه‌بود

سیمین بهبهانی

چشم به اغیار

لب‌گزیدن به من وچشم به‌اغیار چه بود — آن همه لطف‌چه‌واین همه‌آزارچه بود
گر نمی‌داشتی ای شمع، سر سوختنم — آتشین گل زدنت بر سر دستار چه بود
گر نمی‌بود ترا میل بـه آمد شد من — راندنم از سر کو، وعدهٔ دیدار چه بود
حسنت‌افزوده چنین‌از اثرعشق من‌است — بین در آئینه که امسال چه وپار چه بود
رفت رندانه «شهیدی» به در از دار فنا — نشدش هیچ خبر تا رسن و دار چه بود

شهیدی قمی

زلف و بناگوش

حرف ما با تو شب دوش چه بود — سخن آن لب مینوش چه بود
سخنی بود که از خاطـر ما — سر بسر گشت فراموش چه بود
نشئهٔ مستـی مستان خـراب — زان خم بادهٔ سرجوش چه بود

همه شب در بر رندان دغل — کار آن ترک قبا پوش چه بود
با دل شیفتگان شام و سحر — راز آن زلف و بناگوش چه بود
از خرابات مغان تا بفلک — همه شب غلغلهٔ نوش چه بود
من بگویم که شب دوش گذشت — تو بگو باز شب دوش چه بود

حاج میرزا حبیب خراسانی

آن شب ...

آن شب که نور ماه بصحرا فتاده بود — گیتی ز چهره پردهٔ ظلمت گشاده بود
سیمابگون اشعهٔ کم رنگ ماهتاب — برکوه و دشت گونهٔ سیماب داده بود
صحرا خموش و زمزمهٔ آب چشمه سار — مستی فزا چو بانگ نی وجام باده بود
در چشمه می‌نمود شنا عکس روی ماه — وان چشمه سر بدامن صحرا نهاده بود
وندر کنار چشمه درختی بهر قدم — آرام در برابر ماه ایستاده بود
ما می‌شدیم، حلقه بهم کرده بازوان — مه سوی ما دودیده بحسرت گشاده بود
گه‌گه، دم نسیم فشاندی بروی من — زلف تو را، که بر برو دوشت فتاده بود
راز نهان عشق همیرفت بر زبان — ماه وستاره گوش بآن راز داده بود
دردل هنوزشاد «صفائی» از آن شب‌است — آن شب‌که با تو روی بصحرا نهاده بود

ابراهیم صفائی

چشم اشکبار

اگرمیرم زغم پیشت، نگویم حال زارخود
ترا ازصبر میخواهم که سازم شرمسارخود
تو بیدردوفلک بیرحم‌ودل بی‌صبر ومن عاشق
نمیدانم چه سازم، مانده‌ام حیران کارخود
زحد بگذشت بیدادش، ولی‌ظاهر نمیسازم
نمیخواهم‌که بینم آن پری را شرمسار خود

نکردای «صالحی» تأثیر هرگز گریهٔ زارت
بسی شرمندگی دارم ز چشم اشکبار خود

صالحی مشهدی - خواجه محمد میرک

موج غم...

موج غمم ره نبرد جز به سوی ساحل خود
آتش شوقم نزند شعله مگر در دل خود
میطلبد خرمن غم دانهٔ در دل من
غافل کاتش زده‌ام یکسره در حاصل خود
موجم و تاب و تب خود در دل دریا فکنم
گرچه‌ازاین‌آمدوشدحل‌نکنم مشکل‌خود
گوئی شمعم‌که به‌خودگریم وخندم همه‌شب
گرمی هستی طلبم ز آتش آب وگل خود
ره نگشاید به دلت قصهٔ ناخواندهٔ من
کس نکند چون دل‌من‌وصف غم‌هایل خود
سینهٔ تنگم طپد از نغمهٔ شور و شر دل
بین‌که چه رسواشدم آخر ز دل غافل خود
تاب‌وتبی هست ولی بال‌وپری نیست «پری»
راه به پایان نبری با طلب باطل خود

پری - پروین دولت‌آبادی

خانهٔ دنیا

تا چند عمر در هوس و آرزو رود
ای کاش این نفس که بر آمد فرو رود
مهمانسراست خانهٔ دنیا که اندرو
یك روز این بیاید ویك روز او رود
بر کام دل به گردش افلاك دل مبند
کاین چرخ کج مدار نه بر آرزو رود
آنکس‌که سر به‌جیب قناعت‌فرونبرد
بگذار تا به چاه مذلت فرو رود

از بهر دفع غم به‌کسی گر بری پناه — هم غم بجای ماند و هم آبرو رود
آن آبرو چوجوی بود در نج وغصه سنگ — سنگش بجای ماند و آبش زجو رود
ای گل به‌دستمال هوس پیشگان مرو — مگذار تازدست تواین رنگ وبو رود
بر رغم روزگار تو با دوستان بساز — بگذار روزگار به‌کام عدو رود
کردیم هر گناهی و از کرده غافلیم — ای وای اگر حدیث گنه روبرو رود
امروز رو نکرده به درگاه حق «سنا» — فردا به‌سوی درگه او با چه رو رود؟

سنا ـ جلال‌الدین همائی

سرود از دور

هرچه با خود داشتم از من گریزان میرود
راحت دل میرود دل میرود جان میرود
بامدادان خوشدلی عزم سفر بربست ورفت
اینك امید از پیش زار و پریشان میرود
بام و روزن راست گوئی پرگرفت ازشوق راه
کوی وبرزن میخزد برخاك وپیچان میرود
باد را گوئی سرود از دور می‌آید بگوش
زار میخواند به‌ره کاین میرود کان میرود
میروم کز همدمی پرسم نشان واندر غمم
سایه پیشاپیش من افتان و خیزان میرود
هرچه گرد خویش می‌بینم وفاداری نماند
ای شب غم پایدار اکنون که جانان میرود

دکتر پرویز ناتل خانلری

زنجیر امتحان

داغت به مرهم از دل پرخون نمیرود — افسون‌مخوان، که‌عشق به‌افسون نمیرود
بندم به پا منه، که به زنجیر امتحان — سودای لیلی از سر مجنون نمیرود

گلگون روزگـار، بـه سعی شناوری — از خون کشتگان تـو بیرون نمیرود
بیداد کن که ناله اگر نالـهٔ من است — از صد یکی به جانب گردون نمیرود

شانی تکلو

عاشق فردا

هر چه کنم خاطر من از تو شکیبا نشود
کیست که یکبار تـرا بیند و شیدا نشود
کیست که آن چشم سیه‌بیند و از دیدن آن
غرقه در امـواج نوازشگر رؤیا نشود
نیست دمی کز غم تو در دل شوریـدهٔ من
چون زرخت یـاد کنم، ولوله بر پا نشود
چون‌کنم این راز نهان، زانکه نیارم نفسی
کز نـگهم وز سخنم راز تو پیدا نشود
بر لب سرخ تو زنم بوسه به نرمی، چکنم
چـارهٔ آشوبگران جـز به مـدارا نشود
ور گره از زلف شکن در شکنت وا نکنم
یك گره از کـار فرو بستهٔ من وا نشود
از غم یاران دورو، همـدم درد است دلم
وای، گر از لطف تو این درد مداوا نشود
عمرچو یغما شود ازصحبت صاحب‌غرضان
رحمتی ای قبلهٔ اربـاب نظر، تا نشود
چند بنالم ز جـهان، فتنه‌گرا، شاد بمان
فتنه بلا خیزتر از آن قد و بـالا نشود
چون لب افسونگر تو وعده به فردا فکند
عاشقت ای دوست چرا عاشق فردا نشود

گرم تجلی است کنون طلعت مهتابی تو
«رعدی» دلداده چرا غرق تمنا نشود

رعدی آذرخشی - دکتر غلامعلی

دست و کمر

بی تو کارم همی بسر نشود　　دست‌کس با تو در کمر نشود
زآن خیال تو نایدم درچشم　　تا از آب دو دیده تر نشود
تا تو اندر نیائی از در من　　غم تو از دلم به در نشود
تا نگردی توهمچومن عاشق　　از غم من ترا خبر نشود

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

دنیای درد

بمان ای شب‌که تنهائی و بیداری دلم‌خواهد
بروای مه که اندوه شب تاری دلم خواهد
بیا ای غم بیا ای مونس شبهای تار من
که‌امشب از توهمدردی وهمکاری‌دلم‌خواهد
بسوز ای جان‌که جانی آتش‌افروز آرزودارم
بکاه ای تن‌که رنجوری و بیماری‌دلم‌خواهد
خدا را ای عزیز جان نگاهم کن نگاهم‌کن
که از تیر نگاهت ضربتی کاری دلم خواهد
بیازار و برنجانم بسوزان و بگریانم
که سوز و اشك و آه وناله وزاری دلم‌خواهد
کنار و بوس و آغوش تو ارزانی به بیدردان
که من دنیای دردم عاشق آزاری دلم‌خواهد

غم عشقی کرامت کرده‌ای جان و دل ما را
که‌حق نشناسم ار یك‌ذره‌غمخواری‌دلم‌خواهد
رهایی‌جستم از هر قید وآزادی زهر بندی
ولی دربند گیسویت گرفتاری دلم خواهد
بجز روی تو و موی تو وچشم نکوی تو
زهرچ اندر دوعالم هست بیزاری دلم‌خواهد
قهرمان ـ یزدانبخش

آسایش عدو
رضای خاطر من باشد آنچه او خواهد
که اوست جلوه‌ئی از آنچه آرزو خواهد
برنگ‌وبوی خودای‌گل‌منازز‌انکه چوگل
اسیر خار شود هر که رنگ و بو خواهد
کجا سزای چو من بلبل خوش الحانیست
گلی که نغمهٔ مرغان هرزه گو خواهد
براه‌عشق شدم غرق آبرو چون شمع
ز عشق پا بکشد هر که آبرو خواهد
درون سینهٔ ما دشمنی بنام دلست
صفای ماست که آسایش عدو خواهد
علی اشتری ـ فرهاد

ثابت و سیاره
دلم آرامگه در زلف آن مهپاره میخواهد
هنوز این کودك نادان ما گهواره میخواهد
گریبان صبوری را ز عشقش چاك خواهم زد
مرا چاك گریبانش گریبان پاره میخواهد

شبانگه بی مه رویش بدامان اشك میریزم
سپهر عاشقی هم ثابت و سیاره میخواهد
من بیچاره از وصلش بهر دم چاره میجویم
ولی آن چارهٔ دلها مرا بیچاره میخواهد
من دیوانه زان آواره‌ام در دشت شیدائی
که‌آن‌لیلی‌چومجنونم بدشت‌آواره‌میخواهد
دوچشم مست فتانش‌که دارد صدهزار افسون
قرار وصبر وهوش‌ودل زمن‌یکباره میخواهد
صبا در بزم اهل دل گرت افتد گذر برگو
«همایون»وصل‌جانان‌رابجان‌همواره‌میخواهد

همایون کرمانی ـ محمد تجربه‌کار

مردمی کن

همچو خورگر دختررز بی‌حجاب ازخم‌بر آید
چشم دل را خون دل از دیدهٔ مردم بر آید
روزوشب خورشیدومه‌ازبسکه‌تابد برخم می
نی‌عجب بی‌پرده‌گرخورشید وماه‌ازخم‌بر آید
لوحش‌الله تاك را نازم که گاه سرفرازی
از فراز قبهٔ این نیلگون طارم برآید
در شب یلدای هجرانش زبس اختر شمردم
ز آسمان دیدهٔ من دمبدم انجم برآید
پند «شیوا» بشنو ای‌دل مردمی‌کن تا توانی
روخلاف مردمی بگذار کز مردم برآید

شیوا شیرازی ـ سید محمد

دل پیاله

ز خاك من اگر از بعد مرگ، لاله بر آید
بیاد ساغـرم از دل، هـزار ناله بر آید
ندانم از رخ ساقی است، یا ز بادهٔ صافی؟
کـه آفتاب منیر از دل پیالـه برآید
ز زهد وطاعت چل‌ساله، آن ثمر نبرد کس
که از دو جرعـهٔ آن بادهٔ دو ساله بر آید
«حکیم»، چونکه بگرید، سزدکه یار بخندد
که‌گل بخنده‌شود، چون ز ابر ژاله بر آید

حکیم شیرازی ـ شیخ غلامعلی

گمان بد

این نغمه‌سرا کیست بگو تا نسراید
بر ایـن دل غمدیده دگر غـم نفزاید
صدحسرت و درد است درآوازوی امشب
نیشم بـزند بردل و جانم بگزاید
این نغمهٔ من بود زمن‌گم شده دیریست
چشمم برهش دوخته باشد که در آید
نالنده و رنجور شتابد ز ره اینك
در تیرگی شب سوی من ره بگشاید
کی‌بود وکجا بود من وسرخوشی وشب
حالی که دریغا نفسی بیش نپاید
ایشان بربودند مگر ایـن گهر از من
نی‌نی که گمان بد بر دوست نشاید
این نغمـهٔ من بـود که هرگز نسرودم
ایـن صید رمیـده بـه قفس باز نیاید

دکتر پرویز ناتل‌خانلری

راز عشق

اگر اندر برم آن شاهـد طناز آید
جان از تن شده‌ام باز به تن باز آید
تا شود بستهٔ دام تو چو من طایرقدس
با دو صد شوق ز فردوس بپرواز آید
هرکه در راه تو اول قدم ازجان گذرد
می‌توان گفت‌که درعشق تو ممتاز آید
راز عشق تو ندانم به کـه اظهار کنم
هم‌مگرعشق‌توخودمحرم این‌راز آید

منظر ـ شیخ عبدالمجید کجوری

طرح عشق

غمی کز درد عشقت بر دل ناشاد می‌آید
اگر با کوه گویم سنگ در فریاد می‌آید
دلم روزی که طرح عشق می‌انداخت دانستم
که گر سازم بنای صبر بی‌بنیاد می‌آید
نمیدانم چه بی‌رحمیست آن سلطان خوبان را
که هر گه داد خواهم برسر بیداد می‌آید
رقیبا گر ترا اندیشهٔ ما نیست معذوری
کجا بیدرد را از دردمندان یاد می‌آید
طفیل بندگان منهم قبول افتاده‌ام گویا
که از هر جانب آواز مبارکباد می‌آید
عجب خاك فرحناکیست کوی می‌فروشان را
که هر کس میرود غمگین همان‌دم شاد می‌آید
چه‌نسبت بارقیب سنگدل‌مسکین «هلالی» را
نمی‌آید ز خسرو آنچه از فرهاد می‌آید

هلالی استرآبادی (جغتائی)

وصال همنفس

چه شد که از همه جا بوی درد میآید؟
ز هر که میشنوم آه سرد میآید
ز گریه کور شدم وه که کس نشد بیزار
ازین گلاب که برروی زرد میآید
قرار نیست درین چشم هرزه‌گرد هنوز
ز رهگذار تو چندانکه گرد میآید
زعشق‌خون جگر نوش‌وشکر کن که‌بشر
بعالم از پی این خواب و خورد میآید
یکی درست نسازد زمانهٔ نامرد
ز صد شکست که در کار مرد میآید
مخور فریب که پس ماندهٔ هزارخمست
میی کزین قدح لاجورد میآید
ضرورتست «فغانی» وصال همنفسی
ز صدهزار یکی چون تو فرد میآید

بابافغانی شیرازی

بهار را دریاب

بهار آمد و، ساغر بکار میآید / که بوی گل ز لب جویبار میآید
نسیم صبحدم و عطر روح‌پرور گل / زطرف جوی‌وچمن مشکبار میآید
زبانگ فاخته آوای دوست می‌شنوم / زنکهت خوش گل، بوی یار میآید
بهار وگلشن من، تا تو نیستی بامن / بچشم من، گل صد برگ خارمیآید
خجسته پیك بهاری، بنفشهٔ چمنی / بهر زمان که بیائی بهار میآید
بهار چهر منا، نوبهار را دریاب / که بی من و تو، بسی نوبهار میآید
ز بی ثباتی ایام و بی وفائی دهر / شکفته ناشده، گل داغدار میآید
بکوی‌دوست‌چوره نیست‌ناامیدی‌را / «بدیع» سوی تو امیدوار میآید

بدیع‌الله کوثر

هزاران کار

به‌کشتن میدهم خود را چوآن خونخوار میآید
نمیآید ز من گر هیچ کار، این کار میآید
محبت، مهربانی، دوستی، یاری، وفاداری
ز من غافل مشو کز من هزاران کار میآید
همانا میل بیرون آمدن دارد که هر ساعت
به گوشم مژدهٔ وصل از در و دیوار میآید

والهی قمی - میریوسف

آئینه را جلا ده

تا از کرم سراغت لطف خدا نیاید / ازچون من وتوکاری، غیرازخطا نیاید
توفیق درك معنی، یزدان مرا عطا کرد / فهم چنین معانی زین بینوا نیاید
بر حسب اقتضا کرد هرکار را که باید / ما چون سکوت محضیم، ازماصدا نیاید
هر درد رادوائیست اما گر او نخواهد / روی شفا نبینی، کار از دوا نیاید
تا نشکند دل تو، حاجت روا نگردی / آیینه را جلا ده، کار از دعا نیاید

افتاده‌شو چو «شهری» تاره بدوست‌یابی اینجا دگر حساب کبـر و ریا نیاید

شهری ـ عباس

آید نیاید

آن‌پری‌روی‌از درم روزی فراز آید نیاید
من همی‌خواهم‌که عمر رفته بازآید نیاید
پیش از آن کایام درپیچد بهم طومار عمرم
نامه‌ای از کوی یـار دلنواز آید نیاید
بر سر من سایـهٔ آن آفتاب افتد نیفتد
درکف من دامن آن سرو نـاز آید نیاید
هیچ از سودای آن‌گیسو نیاید بوی سودی
بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید
طفل اشکم‌گفت بررخ، رازعشقم را بمردم
طفل، هرگز در شمار اهل راز آید نیاید
تا نبیند آه من، بر من دلش سوزد نسوزد
سنگ تا آتش نبیند در گداز آید نیاید
عقل، آن نیرو ندارد کو بگرد عشق پوید
صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیاید
اینهمه سازم به ناسازی دور چرخ و آخر
اختر ناساز من بـا من به ساز آید نیاید
عاشق «شوریده» رادردل نگنجد غیرجانان
در دل محمود جـز یاد ایـاز آید نیاید
از هـوای خطهٔ ری وز نهاد مردم وی
بوئی از شیـراز علیین طـراز آید نیاید

شوریده شیرازی ـ محمدتقی، فصیح‌الملک

چشمهٔ نوش

نرگس راهزنش را نگرید — طرهٔ دل شکنش را نگرید
بر نیاز نگه مشتاقان — لعل لبخند زنش را نگرید
تا ز حال دلم آگاه شوید — در نگاهش سخنش را نگرید
خشمگین آید وشادان برود — رفتن و آمدنش را نگرید
همچو اختر گذرید ازسرجان — گر شبی، صبح تنش را نگرید
گرچه شیرین بهمه می‌نگرد — تلخ دیدن به منش را نگرید
سوخت بی‌چشمهٔ نوشش «گلشن» — تلخکام دهنش را نگرید

گلشن کردستانی

گواه حسن

جلوهٔ روی چو ماهش نگرید — ناز چشمان سیاهش نگرید
مردم دیدهٔ گریان مرا — واله روی چو ماهش نگرید
صد چو من بیدل سودازده را — منتظر بر سر راهش نگرید
هر طرف عاشق شیدائی را — کشته از تیر نگاهش نگرید
بهر آشفتن دلهای پریش — فتنه‌ها زیر کلاهش نگرید
چشم مستش شده بر حسن گواه — ناز این طرفه گواهش نگرید

همایون‌کرمانی ـ محمد تجربه‌کار

روی ناشسته

روی ناشسته چو ماهش نگرید — چشم بی سرمه سیاهش نگرید
نگهش با من و رویش با غیر — غلط انداز نگاهش نگرید
عذر خواهی کنم بعداز قتل — عذر بدتر ز گناهش نگرید

محتشم‌کاشانی

میخندد، میگرید

دل بیدار من بر مردم خوابیده میگرید
بلی، فهمیده بر احوال نافهمیده میگرید
ز چشم خویشتن آموختم آئین همدردی
که هرعضوی بدرد آیدبحالش دیده میگرید
پس‌ازجان‌دادن عاشق، دل‌معشوق میسوزد
که شیرین بهر فرهاد بخون‌غلطیده میگرید
نگردد تا رقیب زشتخو آگه ز حال من
دلم از هجر آن زیباصنم دزدیده میگرید
محبت را میان یوسف و یعقوب سنجیدم
چودیدم بیشتر آن پیرمحنت‌دیده میگرید
کسی‌کو تیر جانان‌را هدف‌گردیده میخندد
دلی‌کز تیغ آن محبوب سرپیچیده میگرید
هر آن عاشق که بینی از فراق یار مینالد
ولی «رنجی» ز بهر دلبر رنجیده میگرید

رنجی تهرانی - هادی پیشرفت

یادآورید

آخر از سوز دل شبهای من ، یاد آورید
همچو شمعم در میان انجمن، یاد آورید
در چمن چون مطرب از عشاق بنوازد نوا
از نوای نغمهٔ مرغ چمن ، یاد آورید
زلف سنبل، چون شکن گیرد زباد صبحدم
از شکنج زلف آن پیمان‌شکن، یادآورید

دوستان، هردم که وصل دوستان حاصل کنید
از غم هجران بی‌پایان من یاد آورید
طوطی شکرشکن، وقتی که آید در سخن
ای بساکز «خواجوی» شیرین سخن، یاد آورید

خواجوی کرمانی

از من بگریزید

من رانده ز میخانه‌ام از من بگریزید
دردی‌کش دیوانه‌ام از من بگریزید
در دست قضا جان بکف و دیده به مینا
سرگشته چوپیمانه‌ام از من بگریزید
بر ظاهر آباد من امید مبندید
من خانهٔ ویرانه‌ام از من بگریزید
آن سیل جنونم که بسر می‌دود از کوه
بنیان کن کاشانه‌ام از من بگریزید
بازیچهٔ جادوی هوسهای محالم
افسونی افسانه‌ام از من بگریزید
آن شمع مزارم که بسر ریخته گردون
خاکستر پروانه‌ام از من بگریزید
زان روزکه‌دل مرد وجنون مردوهوس مرد
من از همه بیگانه‌ام ازمن بگریزید

شهرآشوب ـ محمود

مپرسید

من کشتهٔ عشقم، خبرم هیچ مپرسید
گم شد اثر من، اثرم هیچ مپرسید
گفتند که: چونی؟ نتوانم که بگویم
این بودکه گفتم، دگرم هیچ مپرسید
فردا سرخود میکنم اندر سروکارش
امروز که با درد سرم هیچ مپرسید
وقتی که ببینم رخش‌احوال توان گفت
این دم‌که دراو مینگرم هیچ مپرسید
برعارضش این قصهٔ روزست که دیدید
از گریهٔ شام و سحرم هیچ مپرسید
خون جگرم بررخ و پرسیدن‌احوال
دیدیدکه خونین جگرم هیچ مپرسید
از دست شما جامه دو صد بار دریدم
خواهید که بازش بدرم هیچ مپرسید
با «اوحدی» این دیدهٔ‌تر، بیش‌ندیدیم
بالله که ازین بیشترم هیچ مپرسید

اوحدی مراغی

خورشید و گل

مردم از درد و به‌گوش تو فغانم نرسید — جان ز کف رفت و به‌لب‌راز نهانم نرسید
در نهان سوختم از داغ تو چون شمع ولی — شکوه از دست تو هرگز به‌زبانم نرسید
به‌امید تو چو آئینه نشستم همه عمر — گرد راه تو به چشم نگرانم نرسید
غنچه‌ای بودم و پرپر شدم از باد بهار — شادم از بخت که فرصت به‌خزانم نرسید
من از پای درافتاده به‌کویت چه رسم — که به دامان تو این اشك روانم نرسید
دهن شکوه نشد وا، من لب دوخته را — تا که از دست غمت کار بجانم نرسید
عشق پاك من و توقصهٔ خورشید و گل است — که به گلبرگ تو ای غنچه لبانم نرسید

محمدرضا شفیعی کدکنی

سلامت نرسانید

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید — بوی تو نیاورد و پیامت نرسانید
یا تو به دم صبح سلامی نسپردی — یا صبحدم از رشك سلامت نرسانید
من نامه نوشتم به کبوتر بسپردم — چه سود که بختم سوی بامت نرسانید
باد آمد و بگسست هوا را ز ره ابر — بوی زره غالیه فامت نرسانید
بر باد سپردم دل و جان تا بتو آرد — زین هردو ندانم که کدامت نرسانید
عمریست که چون خاك جگر تشنهٔ عشقم — و ایام به من جرعهٔ جامت نرسانید
مرغیست دلم طرفه که بردام توزد عشق — خود عشق چنین مرغ بدامت نرسانید
«خاقانی» ازین طالع خود کام چه جوئی — کو چاشنی کام به کامت نرسانید

خاقانی

آرام دل

آرام دل مرا بخوانید — بر مردم چشم من نشانید
آوازهٔ عشق من شنیدید — اندازهٔ حسن او بدانید
از دور در او نگاه کردن — انصاف دهید کی توانید؟
از دیده و جان و از دل و تن — این خدمت من بدو رسانید

ای خوبان! او چو آفتابست — در جمله شما باو چه مائید ؟
عشق انده وحسرتست و خواری — عاشق مشوید تا توانید

سید حسن غزنوی

ویرانی خانهٔ صیاد

من نگویم که مرا ازقفس آزاد کنید — قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک — فکر ویران شدن خانهٔ صیاد کنید
فصل گل میگذرد همنفسان بهر خدا — بنشینید به باغی و مرا! یاد کنید
عندلیبان گل سوری بچمن کرد ورود — بهر شاباش قدومش همه فریاد کنید
یاد این مرغ گرفتارکنید ای مرغان — چون تماشای گل ولاله وشمشاد کنید
هرکه داردزشما مرغ اسیری بهقفس — برده در باغ و بیادمنش آزاد کنید
شمع اگرکشته شد ازباد ندارید عجب — یاد پروانهٔ هستی شده بر باد کنید
جورو بیداد کند عمر جوانان کوتاه — ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید
گرشد ازجورشما خانه موری ویران — خانهخویش محال است که آباد کنید
کنج زندان شداگرهموطنان‌سهم«بهار» — شکرآزادی واین‌گنج خداداد کنید

ملك الشعراء بهار

یاد کنید

همچو شمعم، به شبستان حرم یاد کنید
یا چو مرغم، به گلستان ارم، یاد کنید
روز شادی همه کس یاد کند از یاران
یاری آن است، که ما را شب غم، یاد کنید
گرچنان است، که از دلشدگان می‌پرسید
گاهگاهی، ز من دلشده هم، یاد کنید
چشم دارم که من خستهٔ دلسوخته را
گاهی از چشم گهر بار قلم ، یاد کنید

در چمن، چون قدح از لاله عذاران طلبند
جام گیرید وز عشرتگه جم، یاد کنید
بلبل خستهٔ بی برگ و نوا را، آخر
به نسیم گلی، از باغ کرم، یاد کنید
سوخت، در بادیه ازحسرت آبی «خواجو»
زآن جگرسوخته، در بیت حرم، یاد کنید

خواجوی کرمانی

بیائید بیائید

صبحست وصبوحست، بیائید بیائید
وجدست و فتوحست، بیائید بیائید
غرقه شدگانیم در اندیشه و اندوه
می، کشتی نوحست، بیائید بیائید
زاندیشه وانده نکشد روح بجز درد
می راحت روحست، بیائید بیائید
ازتوبه دگر باره همه توبه نمودیم
این توبه نصوحست، بیائید بیائید
از دور افق روشنی صبح نخستین
قد کاد یلوحست، بیائید بیائید

حاج میرزا حبیب خراسانی

یار خراباتی

ای کعبه‌پرستان دل ویرانه بجوئید
گرطالب حقید درین خانه بجوئید
پروانهٔ دیدار به اغیار نبخشند
با شمع جمالش پر پروانه بجوئید
اول دل دریا بکف آرید وپس آنگه
دل بردل دریا زده دردانه بجوئید
پیرانه سر ار طالب پندید چواطفال
این طرفه گهردردل افسانه بجوئید
یاقدرت دیداروی ازدیده مخواهید
یا سیل پریشان کن کاشانه بجوئید
از خار مغیلان ره عشق منالید
یعنی که ره میکده رندانه بجوئید
تا یار «خراباتی» مستان بشناسید
ویران‌شده‌وین گنج به‌ویرانه بجوئید

خراباتی - حسن

دست و چشم

دوباره شب شد و در من ترانه‌ها روئید
ازین درخت تناور جوانه‌ها روئید
پرندگان همه غمگین و خسته برگشتند
دوباره زمزمه در کنج لانه‌ها روئید
هزار دست، هزاران هزار دست تهی
پی گشودن درها ز شانه‌ها روئید
هزار چشم، هزاران هزار چشم امید
زبانه‌ای شد و بر آستانه‌ها روئید

محمد معلم

حرف ر

خورشید پرست

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار — وز هر دو جهان مهر گسستیم دگر بار
جام دو جهان پر، زمی عشق تو دیدیم — خوردیم می و جام شکستیم دگر بار
شاید که دگر نعرهٔ مستانه بر آریم — کز جام می عشق تو مستیم دگر بار
المنةلله که پس از محنت بسیار — با تو نفسی خوش بنشستیم دگر بار
چون طرهٔ تو شیفتهٔ روی تو گشتیم — هیهات که خورشید پرستیم دگر بار
ما ترک مراد دل خود کام گرفتیم — تاهرچه‌کنددوست خوشستیم دگر بار
با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم — از صومعه و زهد برستیم دگر بار
در بندگی زلف چلیپات بماندیم — زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار
تا راز دل ما نکند فاش «عراقی» — اینك دهن از گفت ببستیم دگر بار

فخرالدین عراقی

دریغ مدار

پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار	بیا ز گوشه نشینان خبر دریغ مدار
به چشم من نکند هیچکار سرمهٔ نور	غبار تازه ازین رهگذر دریغ مدار
کنون که بر کف تست آبروی من موقوف	ز دامنم گهر ای چشم تر دریغ مدار
علاج رخنهٔ دل به ازین نمیباشد	دوباره کاوش یك نیشتر دریغ مدار
بجام پیر مغان بر ز هوش «خاقانی»	برای گمشده‌ای راهبر دریغ مدار

خاقانی

بیداد کن

ای عارضت ببوسه ز لب دلنوازتر	آبت ز آتش همه کس جانگدازتر
شمعیست قامت تو که در جلوهٔ جمال	هست از تمام کج کلهان سرفرازتر
آه از تکبر تو که بیگانه‌تر شوی	هر چند دارمت من مسکین بنازتر
بیدادکن که حسن اگر اینست هرزمان	دستت بود بعاشق مسکین درازتر
کردی نگاه و اهل نظر را نواختی	معشوق، کس ندیده ز توچشم بازتر
دل چون نهم به عشوهٔ خوبان که‌این گروه	هستند هر یك از دگری عشوه سازتر
ناز ترا کشید «فغانی» به صد نیاز	هر چند ساخت عشق تواش بی نیازتر

بابا فغانی شیرازی

بیشتر از پیشتر

تا ز خط عنبرین حسن تو شد بیشتر	عاشق روی توام بیشتر از پیشتر
پرسش اگر میکنی عاشق درویش را	از همه عاشق‌ترم وز همه درویش‌تر
با غم ایوب نیست رنج مرا نسبتی	صبرم ازو کمتر است دردم ازو بیشتر
عشق تو اندیشه را سوخت که رسوا شدم	ورنه کس از من نبود عاقبت اندیشتر
کیش بتان کافریست مذهب ایشان ستم	وآن بت بدکیش من، از همه بدکیش‌تر
غمزه زنان آمدی سوی «هلالی» بناز	سینه او ریش بود وای که شد ریش‌تر

هلالی استرآبادی (جغتائی)

به راه عشق

حدیث درد من گر کس نگفت افسانه‌ای کمتر
وگر من خود نباشم در جهان دیوانه‌ای کمتر
اگر بی نام و ناموسم فراغم بیشتر باشد
وگر بی خانمانم گوشهٔ ویرانه‌ای کمتر
از آن سیمرغ را در قاف غربت آشیان دادند
که شد زین دامگه مشغول آب و دانه‌ای کمتر
نکو بزمیست عالم لیك ساقی جام غم دارد
خوش آن مهمان که خورد از دست او پیمانه‌ای کمتر
کسی عاشق شود کز آتش سوزان نپرهیزد
به راه عشق نتوان بودن از پروانه‌ای کمتر
چه غم در باغ اگر باد خزانی بی پناهم کرد
که مشتی خار و خس یعنی پریشان لانه‌ای کمتر
مکن «مانی» عمارت از سرای دهر بیرون شو
برای این دو روز عمر محنت خانه‌ای کمتر

مانی شیرازی

پیمانه‌ای کمتر

اگر رفتم ز دنیای شما دیوانه‌ای کمتر
وراین کاشانه ویران گشت حسرتخانه‌ای کمتر
اگر مستی نبخشد ساغر هستی برافشانش
وگر مستی دهد ای سرخوشان پیمانه‌ای کمتر
زیان و سود عالم چیست از بود و نبود ما
بدریا قطره‌ای افزون ز خرمن دانه‌ای کمتر

توشمع محفل افروزی ومن پروانه‌ای مسکین
تو روشن باش گر من سوختم پروانه‌ای کمتر
اگر پیمانه‌ام پر شد زیانی نیست یارانرا
ببزم باده نوشان گریهٔ مستانه‌ای کمتر
حقیقت در نوای تست ودر مینای می ساقی
حدیث واعظان گر نشنوی افسانه‌ای کمتر
چو کاری غیر بت سازی ز زاهد بر نمیآید
عبادتخانه‌ای گر بسته شد بتخانه‌ای کمتر
جزای خیر بادت در علاج من تغافل کن
درین ویرانه‌ای عقل آشنا دیوانه‌ای کمتر

پژمان بختیاری ـ حسین

بگذار و بگذر

من بار سنگینم مرا بگذار و بگذر
نیکم بدم، اینم مرا بگذار و بگذر
دانم ز مسکینان بتا بی‌چهره از ناز
انکار مسکینم مرا بگذار و بگذر
برمرگ خودسوزی، عبث‌می‌سوزی‌ای‌شمع
منشین ببالینم مرا بگذار و بگذر
بر دیده رؤیای عدم شیرین نشسته
در خواب سنگینم مرا بگذار و بگذر
بگذار جز کابوس ناکامی نبیند
چشم جهان بینم مرا بگذار و بگذر
بگذار زنجیرم کشد دژخیم ایام
در خورد نفرینم مرا بگذار و بگذر

بگذار تا در ماتم ویرانی دل
چون جغد بنشینم مرا بگذار و بگذر

شهرآشوب ـ محمود

باحریفان سرگرانی

سر بسر لطفی و جانی ای پسر — خوشتر از جان چیست؟ آنی ای پسر
میل دلها جمله سوی روی تست — وه که شیرین دلستانی ای پسر
زان به چشم من درآئی هر زمان — کز صفا آب روانی ای پسر
از می حسن، ار چه سرمستی، مکن — با حریفان سرگرانی ای پسر
وعده‌ای می ده اگر چه کج بود — کز بهانه در نمانی ای پسر
بر لب خود بوسه زن، آنگه ببین — ذوق آب زندگانی ای پسر
زان شدم خاك درت کز جام خود — جرعه‌ای بر من فشانی ای پسر
از لطیفی می نماند کس به‌تو — زان یقینم شد که جانی ای پسر
در دل و چشمم ز حسن و لطف خویش — آشکارا و نهانی ای پسر
نیست در عالم «عراقی» را، دمی — بی‌لب تو کامرانی ای پسر

فخرالدین عراقی

کار دگر

جان سپارم به‌رهت، بینمت ار بار دگر — عهد کردم که جزاز این نکنم کار دگر
تارخ وقامت زیبای توام در نظر است — نتوانم نگرم قامت و رخسار دگر
در خم زلف تو آن گونه گرفتار شدم — که نیفتاده در این دام، گرفتار دگر
من ترا ازهمه خوبان جهان خواهم و بس — گرچه‌هستند به‌خوبی چوتو بسیار دگر
هیچکس نیست خریدار تو، چندان که‌منم — من بهای تو شناسم، نه خریدار دگر
ای بسادیده و دل کزپی تست اما نیست — دل بیدار دگر، دیدهٔ بیدار دگر
یاد آن روز که با دیدهٔ غمناك تو، دل — راز میگفت و نبد حاجت گفتار دگر
مهربانست ودل آرام و وفادار و «حبیب» — نتواند بگزیند به از این یار دگر

حبیب یغمائی

بار دگر

جستم از دام، به دام آر گرفتار دگر / من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی / تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
گو مکن غمزهٔ او سعی به دلداری ما / زانکه دادیم دل خویش به دلدار دگر
بسکه آزرده مرا خوشترم از راحت اوست / گر صد آزار ببینم ز دل آزار دگر
«وحشی» از دست جفارست دلش واقف باش / که نیفتد سر و کارت به جفاکار دگر

وحشی بافقی - کمال الدین

یار دگر

گوهر خود را به بازار دگر / بردم و جستم خریدار دگر
ماندم اندر شهر خود تنها و خوار / شهر دیگر جستم و یار دگر
گفت ناچاری برو زین در بکن / نزد مخدوم دگر، کار دگر
زین خسان فهم سخن کم جوی وگوی / با کسان دیگر اسرار دگر
وای بر گوهر کزین بازار هم / رفت باید سوی بازار دگر
وای بر گوهر فروش خسته پای / گر نیابد پای رهوار دگر

فرزاد - مسعود

قرار دگر

روم بجای دگر دل دهم به یار دگر
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
به دیگران دهم این دل که خوار کرده تست
چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر
میان ما و تو ناز و نیاز برطرف است
بخود تو نیز بده بعد از این قرار دگر
خبر دهید به صیاد ما که ما رفتیم
بفکر صید دگر باشد و شکار دگر

خموش «وحشی» از انکار عشق او کاین حرف
حکایتی است که گفتی هزار بار دگر **وحشی بافقی - کمال‌الدین**

ستارهٔ دگر

ز خاك تیره بسازیم ما جهان دگر / ستارهٔ دگـر و ماه و آسمان دگر
زبان شعله مگر شرح حال ما گوید / که این حدیث نگنجد به‌داستان دگر
هزار بار اگـر خانه‌ام خراب کنی / بـه شاخ سرو ببندیـم آشیان دگر
اگرچه نالهٔ من کشته‌ای بیـا و ببین / که از سکوت لبم می‌جهد فغان دگر
به چشم او که بهای گل و گیاه یکیست / براین حـدیقه گمارید باغبان دگر

بی‌رنگ - محمد عاقل کوهدامنی - شاعر افغانی

دلارای دگر

از سر کوی تو گیرم که روم جـای دگر
کو دلی تـا بسپارم به دلارای دگر
عاقبت از سر کوی تو برون باید رفت
گیرم امروز دگر ماندم و فردای دگر
مگر آزاد کنی ورنه چو من بندهٔ پیر
گر فروشی نستاند ز تو مولای دگر
عاشقان را طرب از بادهٔ انگوری نیست
هست مستان ترا نشأه ز صهبـای دگر
بهر مجنون تو این کوه و بیابان تنگست
بهر ما کوه دگر باید و صحرای دگر
ما گـدائی در دوست، به شاهی ندهیم
زانکه این جای دگر دارد و آن جای دگر
سرو یك پـای اگر قد تو بیند در باغ
زیر دامن ز خجالت بکشد پای دگر

گر به بتخانهٔ چین نقش رخت بنگارند
هر که بیند نکند میل تماشای دگر
راه پنهانی میخانه نداند همه کس
جز من وزاهد و شیخ و دوسه رسوای دگر
دل«فرهنگ» زغمهای جهان‌خون شده بود
غم عشق آمد و افزود به غمهای دگر

فرهنگ شیرازی - ابوالقاسم

غوغای دگر

وه‌که بازم فلك انداخت به‌غوغای دگر
من به‌جای دگر افتادم و دل جای دگر
یك دو روزی دگر از لطف به بالین من آی
که من امروز دگر دارم و فردای دگر
غالباً تلخی جان کندن من خواست طبیب
که به جز صبر نفرمود مداوای دگر
پانهم پیش که نزدیك تو آیم لیکن
از تحیر نتوانم که نهم پای دگر
با من آن کرد به‌یکبار تماشای رخت
که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر
اگر اینست پریشانی ذرات وجود
کاش هر ذره شود خاك به صحرای دگر
پیش‌ازین داشت«هلالی» سرسودای کسی
دید چون زلف‌تو افتاده به سودای دگر

هلالی استرآبادی - جغتائی

چو شبهای دگر

گرچه مستیم و خرابیم چوشبهای دگر
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر
امشبی را که درآنیم غنیمت شمریم
شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر
مست مستم مشکن قدرخود ای پنجهٔ‌غم
من بمیخانه‌ام امشب تو برو جای دگر
چه بمیخانه چه محراب حرامم باشد
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
تا روم از پی یار دگری می‌باید
جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر
نشنیده است گلی بوی تو ای غنچهٔ ناز
بوده‌ام ورنه بسی همدم گلهای دگر
تو سیه چشم چو آئی بتماشای چمن
نگذاری بکسی چشم تماشای دگر

باده پیش آر که رفتند از این مکتب راز   اوستادان و فزودند معمای دگر
این قفس را نبود روزنی ای مرغ پریش   آرزو ساخته بستان طرب زای دگر
گر بهشتی است رخ تست نگارا که در آن   میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر
از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست   گیرم این دل نتوان داد بزیبای دگر
میفروشان همه دانند «عمادا» که بود   عاشقان را حرم و دیرو کلیسای دگر

عماد خراسانی

جلوه قامت

جان کند آهنگ مقامی دگر   گر رسد از دوست پیامی دگر
تا فکند یکسره از پا مرا   می‌دهدم باده ز جامی دگر
فرهٔ سرو چمن از دست برد   جلوهٔ قدت به خرامی دگر
مژدهٔ جانبخش مسیحا دهد   زان دو لب لعل، کلامی دگر
جلوهٔ خورشید سحر می‌دهد   وعدهٔ وصل تو به شامی دگر
ای همه دردی‌کش تو پختگان   آمده در بزم تو خامی دگر
مرغ دل ازساحت امکان پرید   تا بنشیند لب بامی دگر

هشترودی ـ دکتر محسن

مستی چشم تو...

مستی چشم تو از جام عتاب است مگر
میخوری خون دلم را، می ناب است مگر
او لب از تنگ سؤالم نگشاید به جواب
من بد [illegible]شادکه درفکرجواب است مگر
سویم امشب نظری دارد وکس مانع نیست
دیدهٔ بخت بدآموز به خواب است مگر
همنشینان به سر بسترم امشب جمعند
دل نهادند که بیمار خراب است مگر

شمع‌سان سوخت «ولی» لازم سرگرمی عشق
جگر سوخته و چشم پر آب است مگر
ولی دشت بیاضی

حال تباهش نگر

صف‌زده مژگان سیاهش نگر — یکتن و یك دشت سپاهش نگر
در خم ابروش دهد جای دل — سایهٔ شمشیر پناهش نگر
قامت چون سرو بلندش ببین — طلعت رخشنده چو ماهش نگر
برد دل و دین من از یك نظر — فتنهٔ فتان نگاهش نگر
«سرخوش» از آن لحظه که شد صید عشق — روز سیه حال تباهش نگر
سرخوش تفرشی ـ یحیی

غمی دیگر

بلب آرام گیر ای جان غمگین یکدمی دیگر
که شاید درحریم سینه نفرستد غمی دیگر
چو گردم تنگدل شرح غمت هم باغمت گویم
که درشرع محبت کفر باشد محرمی دیگر
گهی گردد عرقناك از حیا گاهی زمی هردم
گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر
مکش زحمت بفرما غمزه را تا تیغ بردارد
که زخم دلفگاران تو دارد مرهمی دیگر
هم ازغم تنگدل گشتم هم ازشادی کرا گویم
که بنماید دلم را ره بسوی عالمی دیگر
شهید التفاتش نیستم حسرت به تیغم زد
بهل ای همدم این شیون بناکن ماتمی دیگر

قدم چون رنجه فرمودی ببالینم مرو هردم
بغایت مشرفم برمرگ بنشین یکدمی دیگر

عرفی شیرازی

در این شهر

طفلی پی دیوانه ز هرخانه درین شهر — یارب چکند یك دل دیوانه درین شهر
دل را هوس صحبت ما نیست ببینید — دیوانه ندارد سر دیوانه درین شهر
سودای سر زلف تو گر رهزن دلهاست — مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر
چون شمع بهر بزم بسوزیم و چه حاصل — بر شمع نسوزد دل پروانه درین شهر
جا تنگ شدار بر سر کویش، چه توان کرد — یك شهر غریبیم و یکی خانه درین شهر
یك زاهد و یك رند درین شهر ندیدیم — بستند در مسجد و میخانه درین شهر

نشاط ـ سید عبدالحسین

نظر باز مگیر

رحم کن رحم نظر باز مگیر — لطف کن لطف خبر باز مگیر
گیرم آتش زده‌ای در جانم — آخر آبم ز جگر باز مگیر
گر به مستی سخنی گفتم ورفت — سخن رفته ز سر باز مگیر
گنه کرده بنا کرده شمار — عذر بپذیرو نظر باز مگیر
گلبن مهر تو در باغ دلست — آب از آن گلبن تر باز مگیر
آخر آن بوسه که روزی دادی — داده را روز دگر باز مگیر

خاقانی

حرف ز

این قصه دراز

شد سر شکوهٔ ما، با سر گیسوی تو باز — شب وصل است بسی کوته و این قصه دراز

نیست عاشق که نهد صورت و معنی رافرق — یا نه واصل، که حقیقت بشناسد ز مجاز

گر حقیقت طلبی، دل بودت خانهٔ حق — ور ترا میل مجاز است، تو وراه حجاز

گر برویم همه درهای خوشی بندد چرخ — هیچ غم نیست، اگر هست درمیکده باز

گفتمش با غم هجران چه کنم گفت بسوز — گفتمش چارهٔ این سوز بکن، گفت بساز

وصال شیرازی

تا روز

امشب من و غمگسار تا روز — دست من و زلف یار تا روز

خوش باش که بس تفاوتی نیست — از روی تو ای نگار تا روز

هر بی‌خردی که بینی از من — امشب همه در گذار تا روز

بستان و ببخش جام و بوسه مشناس جز این دوکار تا روز
تا باده همی گسار تا صبح تا بوسه همی شمار تا روز
ما را سرخواب نیست امشب ای شمع تو پاس دار تا روز

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

چون چشمت مست

گر تو گل‌چهره درآئی به‌چمن مست امروز
ما بدانیم که در باغ گلی هست امروز
گفته‌ای بر سر آنم که بگیرم دستت
نقد را باش که من میروم از دست امروز
با چنان دانهٔ خالی که تو بر لب زده‌ای
من بر آنم که ز دامت نتوان جست امروز
رخ گلرنگ تو بس خون که بریزد فردا
دهن تنگ تو بس توبه‌که بشکست امروز
دل من گر به گلستان نرود معذور است
که بسی خار جفا در جگرم خست امروز
دی چو زلف تو گر آشفته شدم نیست عجب
عجب آنست که چون چشم توام مست امروز
گر بدانم که تو بر من گذری خواهی کرد
بر سر راه تو چون خاك شوم پست امروز
«اوحدی» گر به‌سخن دست فصیحان بربست
شد به زنجیر سر زلف تو پا بست امروز

اوحدی مراغی

گنج مقصود

گنج مقصود به ویرانهٔ من بود امروز دیده سر منزل جانانهٔ من بود امروز

چشم سر گشته که طوفان غمش کرده سفید — صدف گوهر یکدانهٔ من بود امروز
آنکه نام من بد روز نمیبرد به ناز — بر زبانش همه افسانهٔ من بود امروز
دی که درخانهٔ خود بود چنین فتنه نبود — فتنه این بود که درخانهٔ من بود امروز
دل مشتاق «لسانی» که زهجران می سوخت — آشنائی است که بیگانهٔ من بود امروز

لسانی شیرازی

مژدهٔ بهار

رساند باد صبا مژدهٔ بهار امروز — ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
هوا بساط زمرد فکند در صحرا — بیا که وقت نشاط است و روزگار امروز
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد — بجای قطره همی در شاهوار امروز
ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا — چمن معاینه ماند بکوی یار امروز
ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطه خاك — شده است بوم ختا ساحت تتار امروز
ببوی آنکه برآرد ز خاك تیره عقیق — شده است ابر شبه‌رنك در نثار امروز
ز عکس طلعت ساقی و بادهٔ گلگون — شده‌است مجلس ما رشك لاله‌زار امروز
بیادگار عزیزان بود بهار عزیز — چو دوست هست چه حاجت بیادگار امروز

قاآنی شیرازی ـ میرزا حبیب

باز آو....

باز آو هستی من آزرده جان بسوز — ور آتشت فرو ننشیند جهان بسوز
باز آی و انتقام گناه نکرده را — هستی بگیر و خانه برانداز وجان بسوز
منظومهٔ حیات مرا بی گنه بدر — سرمایهٔ وجود مرا رایگان بسوز
گر اخترم خلاف تو تابد بر آسمان — برقی بساز و گنبد هفت آسمان بسوز
با ما هم‌آشیان چو نخواهی شدن بیا — مشت پری که مانده دراین آشیان بسوز
زندان شده است خانهٔ من بی جمال تو — باز آ و خانهٔ من بی خانمان بسوز

وثوق‌الدوله ـ حسن

خونبها هنوز

با ما نکرد آن بت سرکش وفا هنوز | آخر نشد میانهٔ ما ماجرا هنوز
ما خستگان در آتش شوقش بسوختیم | وان شوخ‌دیده سیر نگشت‌ازجفا هنوز
بعد از هزار درد که بر جان ما نهاد | رحمت نکرد بر دل مسکین ما هنوز
ازکوی دوست بیخود وسرگشته میرویم | دل خسته باز مانده وچشم از قفا هنوز
بوسیست خونبهای من ولعل او مرا | صد بار کشت و می ندهد خونبها هنوز
دل در شکنج طرهٔ پرپیچ و تاب او | مانده است در کشاکش دام بلا هنوز
مسکین«عبید» درغم عشقش ز جان ودل | بیگانه گشت و یار نشد آشنا هنوز

عبید زاکانی

بوی ریا هنوز

عمری گذشت و ما بغمت مبتلا هنوز | بیگانه از وصال و بهجر آشنا هنوز
جان برخی تو کرده وشرمنده‌ایم از آنک | نزلی محقر است و بود بی‌بها هنوز
از گرد رهگذار تو آفاق زنده شد | وین چشم خسته منتظر توتیا هنوز
ما را ببین که با همهٔ بیداد روزگار | نزدوده از صحیفهٔ گیتی وفا هنوز
زاهد! کجا رسد بمشام تو بوی عشق | تا آید از نماز تو بوی ریا هنوز
ره در حریم پاکدلان کی بری «بدیع» | آلوده‌ای تو تا بغبار هوی هنوز

بدیع‌الله کوثر

بیا هنوز

کام دلم نشد ز دهانت روا هنوز | وان درد را که بود نکردم دوا هنوز
بیگانه‌گشتم‌از همه خوبان به‌مهراو | وان ماه شوخ دیده‌نگشت‌آشنا هنوز
عالم ز ماجرای دل ریش من پراست | باهیچ کس‌نگفته‌من این‌ماجرا هنوز
ای دل منال در قدم اول از گزند | از راه‌عشق او توچه دیدی بیا هنوز
هرشب وصال او بدعا خواهم از خدا | درداکه مستجاب‌نگشت‌این دعا هنوز
او گر قفا زنان ز در خود براندم | چشمم براه باشد و رو از قفا هنوز

روزی نسیم بر سر زلفش گذار کرد
زان روز بوی غالیه دارد صبا هنوز
یك ذره مهر او بدل آسمان رسید
چون ذره رقص می‌کند اندر هوا هنوز
چشمم بر آستان در او شبی گریست
خون می‌دمد ز خاك در آن سرا هنوز
ای «اوحدی» تو حال دل من زمن مپرس
کان دل برفت و باز نیامد بجا هنوز

اوحدی مراغی

قصهٔ ما...

دلم آشفتهٔ آن مایهٔ نازاست هنوز
مرغ پر سوخته در پنجهٔ باز است هنوز
جان به لب آمد و لب برلب جانان نرسید
دل بجان آمد و او بر سر ناز است هنوز
گرچه بیگانه زخود گشتم و دیوانه ز عشق
یار عاشق‌کش و بیگانه نواز است هنوز
گرچه هرلحظه مدد میدهدم چشم پرآب
دل سودا زده در سوز و گداز است هنوز
همه خفتند بغیر از من و پروانه و شمع
قصهٔ ما دو سه دیوانه دراز است هنوز
گرچه رفتی، ز دلم حسرت روی تو نرفت
در این خانه به امید تو باز است هنوز
این چه سوداست «عمادا» که تو درسر داری
وین چه سوزیست که درپردهٔ ساز است هنوز

عماد خراسانی

وقت تماشا

گل رخسار تو را وقت تماشاست هنوز
نرگس مست تو منظور نظرهاست هنوز
نقش بند رخت ازغایت حیرانی خویش
بتمامی مه روی تو نیاراست هنوز

نیست ما را به بهای سر زلفت جانی / ورنه آن زلف سیه برسر سوداست هنوز
سرو با قد تو دعوی لطافت میکرد / سالها گرچه برآمد نشد آن راست هنوز
همچو اشکم ز نظر گرچه فکندی صدبار / برسر و چشم جهان بین منت جاست هنوز
گر بشمشیر جفا خون دل ما ریزی / بوفای تو که جرم از طرف ماست هنوز
هست نظارگی روی تو امروز «کمال» / بی‌بصر منتظر وعدهٔ فرداست هنوز

کمال‌الدین مسعود خجندی

اندیشهٔ فردا

رفتی ازچشمم و دل محو تماشاست هنوز / عکس روی تو دراین آینه پیداست هنوز
هرکه در سینه دلی داشت به‌دلداری داد / دل نفرین شدهٔ ماست که تنهاست هنوز
دردلم عشق توچون شمع، به‌خلوتگه‌راز / درسرم شورتوچون باده‌به‌میناست هنوز
گرچه امروز من آئینهٔ فردای منست / دل دیوانه در اندیشهٔ فرداست هنوز
عشق آمد به دلو شور قیامت برخاست / زندگی طی شدواین معرکه برپاست هنوز
لب فرو بسته‌ام از شرم و زبان نگهم / پیش چشمان سخنگوی توگویاست هنوز

ابوالحسن ورزی

نظرهاست هنوز

دیده را با رخ خوب تو نظرهاست هنوز
بر سر زلف تواش، میل به سوداست هنوز
اشکم از گرم روی، کرد رخ زردم سرخ
زآبرو ریختنش تا چه نظرهاست هنوز
گرچه دردش دل ماغرقه به خون می‌دارد
ما مقریم که جرم از طرف ماست هنوز
گفته بودم که کنم ترکش و چون دیدم باز
عشق من با قد زیباش، به بالاست هنوز

برخوراز گلشن رویش به‌صفا «شمس» امروز
شادی آنکه دلش در پی فرداست هنوز

شمس مغربی

سوز وگداز عقل

عقل سودا زده در سوز وگدازست هنوز — یار پیمان شکنم بر سر نازست هنوز
چه کنم گر نکنم ناله و افغان که رقیب — در حریم حرمش محرم رازست هنوز
گرچه بستند در صومعه و مسجد و دیر — شکر دارم که در میکده بازست هنوز

آیةالله آسیدحسین جمارانی

دولت عشق

داغ و درد تو مرا بر دل وجانست هنوز — مهر رویت به‌همان مهرونشانست هنوز
از سرکشتهٔ هجران خود آخر نفسی — مروایدوست که مسکین نگرانست‌هنوز
گفتمش جان من‌وجان تو ای عمر عزیز — گفت بیچاره نگر در غم جانست هنوز
چشم عاشق‌کش سرمست تو مستوران را — سالها پرده دری کرد و در آنست هنوز
می‌فروشم بتو این جان گرانمایه بهیچ — گرچه‌برمن سبک‌وبرتو گرانست هنوز
مرو ای سرو زچشمم‌که درین‌جوی‌مرا — آبی از دولت عشق تو روانست هنوز

سلمان ساوجی

طمع باغ جنان

در وجود دهنت دل به گمانست هنوز — رنجها بردم و این راز نهانست هنوز
شرح پیچ و خم زلفت دل آشفتهٔ من — بارها گفته و محتاج بیانست هنوز
روز از باغ گذشتی و ز رشك نگهت — نرگس از دیدهٔ‌حسرت نگرانست هنوز
بهوای قد دلجوی تو ای سرو روان — جوی اشکم‌برخ از دیده‌روانست هنوز
غافل ازگلشن رویت‌که‌بود رشك بهشت — زاهد اندر طمع باغ جنانست هنوز
بر سر مسئلهٔ حرمت خون دل خلق — بحث‌ها رفته و مفتی بگمانست هنوز
سوخت پروانه به‌یك جلوه واز بلهوسی — شمع را زآتش غم، شعله بجانست هنوز

بوسه‌ای‌زان لب شیرین توروزی زده‌ام طعم او چون شکرم زیر زبانست هنوز

سنا - جلال‌الدین همائی

آشوب جهان

دل در اندیشهٔ آن غنچه دهانست هنوز فکر، باریك در آن موی میانست هنوز

نکته‌ها بر سر درج دهنش رفته و باز سر آن حقهٔ سربسته نهانست هنوز

عارف از راه یقین رفت و به‌مقصود رسید شیخ در مرحلهٔ ظن و گمانست هنوز

خواجه‌راعمر به‌پایان‌شد وازشدت‌حرص در دلش رنج غم سود و زیانست هنوز

شب عشاق دل آشفته شد وصبح دمید سخن از حلقهٔ زلفش به‌میانست هنوز

ترك چشمش به‌نگاهی دل صاحبنظران برده از دست و پی‌غارت جانست هنوز

فتنه‌خوابید و زآشوب، جهان ایمن‌شد چشم فتان تو آشوب جهانست هنوز

پیرشد «عبرت» و دارد سر شوریدهٔ او شورش عشق، توگوئی‌که جوانست هنوز

عبرت نائینی - محمد علی مصاحبی

امیر اسیر

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز دل گداخته را آرزوی اوست هنوز

نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی عجب‌که طوطی ماگرم گفتگوست هنوز

ز بیم خوی تو رازم نهفته ماند به دل درین‌صدف گهر از پاس آبروست هنوز

درین بهار چو اشك از کنار چشم ترم مرو که خرمن‌گل درکنارجوست هنوز

نبرده پارهٔ تن ، پاره‌های جان طلبد عجوزدهرچوطفلان بهانه‌جوست هنوز

ز همنشینی دل باغم تو در عجبم که‌پیرگشت‌وهمانش به‌دایه‌خوست هنوز

زخوان هستیش ای‌آسمان چه می‌رانی که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز

کسی نماند کز آن تندخو کناره نکرد «امیر»ماست‌که ازجان‌اسیراوست هنوز

امیری فیروزکوهی - سیدعبدالکریم

دشمن جان

سالها رفت و زیادم نرود دوست هنوز تاچه‌کردم‌که مرادشمن‌جان‌اوست هنوز

زیر بار غمت ارپشت من خسته شکست
به‌خم زلف تو دل‌از‌تو وفاجوست هنوز
به‌هوای سر گیسوی بلندت بگذشت
عمر کوتاه و به‌آزار منت خوست هنوز
گردش چشم به‌مستی‌زمن‌ای‌دوست‌متاب
که مرا قبلهٔ جان‌آن‌خم ابروست هنوز
بلبل طبع من ای نوگل خندان امید
به‌هوای گل روی توسخن‌گوست هنوز
سر آزادیم از دام غم عشق تونیست
که دلم بستهٔ آن حلقهٔ گیسوست هنوز
بانگاهی دل ودین برد ز«مشفق» زان‌رو
دیده‌ام فتنهٔ آن نرگس جادوست هنوز

مشفق کاشانی

رفت عمرو...

رفت‌عمر و نشد آنشوخ بما یار هنوز
میکند جور بیاران وفادار هنوز
طرفه کاری که رسید از غم او کار بجان
نکند زاری ما در دل او کار هنوز
من‌از‌آن‌چشم خوش‌آن‌روز شدم‌تو به شکن
که نبود از می و از میکده آثار هنوز
زاهدان از پی آن عاشق رفتار خودند
که نیند آگه از آن قامت و رفتار هنوز
گرچه دل ازمرض‌عشق‌تو ازخویش برفت
آرزوی تو نرفت از دل بیمار هنوز
هرکس از بند غمی یافت نجاتی و «کمال»
همچنانست بقید تو گرفتار هنوز

کمال‌الدین مسعود خجندی

جام افق

رفتی و یاد توام نیست فراموش هنوز
جان بود تشنهٔ آن لعل لب نوش هنوز

ای‌شکرخندلب دوست نگوئی‌که چراست
نگهش بر سر گفتار و تو خاموش هنوز
لاله آسابسم این داغ که دارد به نیاز
ناز با نرگس او دست در آغوش هنوز
دوش افسانهٔ زلف تو چنان زد ره خواب
که پریشان دلم از یاد شب دوش هنوز
تا چه رازی است که در جام افق میریزد
شب ز مینای شفق خون سیاووش هنوز
فتنهٔ دیدهٔ او بین که ندیده است دلم
مردم افکن‌تر ازین مست قدح نوش هنوز

مشفق کاشانی

آتش خاموش

دل نکرده است خیال تو فراموش هنوز
شعله‌ها خفته در این آتش خاموش هنوز
داس مرگش ز پی افکنده و از کار قضاست
بیخبر، پیچك با سرو هم آغوش هنوز
طره آشفت به روی تو و حیران من ودل
که چه‌خواهدشب‌ازآن صبح بناگوش‌هنوز
تا به آئینهٔ دل نقش تو دیدم ماندم
به سراپای تو چون آینه مدهوش هنوز
بوی عشق از سخنم خاست دگر نتوانم
مشك پنهان کنم از خلق به سرپوش هنوز
خشك شد دست ز حسرت به گریبان سبو
کام، ساغر برد از آن دو لب نوش هنوز

آه سرد از دل گرمم چه پسندی؟ بگذار
جانم از شوق که خون میزندم جوش هنوز

شهرآشوب ـ محمود

گوشهٔ میخانه

با آنکه در حریم تو بیگانه‌ام هنوز — چون‌حلقه بسته بردراین خانه‌ام هنوز
بگذشت شب‌زنیمه ومن باخیال دوست — مینا صفت بـه گوشهٔ میخانه‌ام هنوز
از شعلهٔ نگاه تو پروا نمی‌کنم — ای شمع من! بسوز که پروانه‌ام هنوز
گفتم چه الفتی است به گیسوی او مرا — دل ناله کرد و گفت کـه دیوانه‌ام هنوز

رضا ثابتی

هنوزستان

بارها بشکست دل، امـا دلی دارم هنوز
و ای بر دل، آرزوی باطلی دارم هنوز
زورق تاب و توان شد غرق در بحر زمان
وز سر غفـلت امید ساحلی دارم هنوز
اوستاد تجربت چل سال درسم داد و گفت:
« گوئیا شاگـرد گـول جاهلی دارم هنوز »
نیست‌طوطی،جان‌این‌جویاست‌گویاروزوشب
«مشکلی دارم هنوز» و«مشکلی دارم هنوز»
چشم نتوان داشتن فهم سخن زین ناقصان
چشم هم خامشی از کاملی دارم هنوز
تا مگر بیگانگی‌ها آشنائیها شود
عمر رفت و کوشش بی حاصلی دارم هنوز
مجمع امیدواران گر پریشان شد چه باك؟
شمع یأس و کنج عزلت محفلی دارم هنوز!

چون جفای دوست بردن خوشتر از آوارگیست
بر سر کوی جفایش منزلی دارم هنوز
گرچه از بی مایگی شرمنده‌ام در نزد یار
شعر شیرین تحفهٔ ناقابلی دارم هنوز

فرزاد - مسعود

جان سراسیمه

جام پیاپی بده زانکه خمارم هنوز
شیفتهٔ روشنی در شب تارم هنوز
گرچه ز باد خزان باغ ستمدیده‌ام
زنده کند جان و دل باد بهارم هنوز
جان سراسیمه‌ام یکنفس آرام نیست
هست بجا ای عجب صبر و قرارم هنوز
صبحدمی بوی گل دامنم از دست برد
طعنه چرا میزند خرمن خارم هنوز
بیهده تا چند و کی نور فشانی کنم
در بر کوران مگر آینه دارم هنوز
دل نگذارد دمی فارغ از این وحشتم
کزچه در این کارگه کارگذارم هنوز
سنگ ستمکاره جست جام جمی را شکست
من به صف غافلان باده گسارم هنوز
چارهٔ بیچارگی حیرت و تسلیم نیست
وه که بر این وسوسه سخت دچارم هنوز
نقش و نگار جهان دیدم و دیدم کزان
هست دل افروزتر نقش نگارم هنوز

من که به شیر ژیان پنجه زنم، می‌کند
غمزهٔ آهو وشان زود شکارم هنوز
اسب هنر تاختم باز به میدان عشق
زانکه در این عرصه من یکه سوارم هنوز
برق امیدی دمید مژده به «رعدی» رسید
شکر کزین شوق وذوق شور وشرارم هنوز

غلامعلی رعدی آذرخشی

مدد عشق

ما بدان قامت و بالا نگرانیم هنوز
وز غمت خون دل از دیده روانیم هنوز
جز تو یاری نگرفتیم و نخواهیم گرفت
بر همان عهد که بودیم بر آنیم هنوز
به امید تو شب خویشتن آریم به روز
آن جفا دیده که بودیم همانیم هنوز
ای دریغا که پس از آنهمه جانبازیها
بر سر کوی تو بی نام و نشانیم هنوز
دیگران وادی عشق تو بپایان بردند
ما بیاد تو در این دشت دوانیم هنوز
آرمیدند همه در حرم حرمت و ما
ساکن کوی خرابات مغانیم هنوز
نوبهار آمد و بگذشت ولیکن من و دل
همچنان در تب آسیب خزانیم هنوز
بس شگفت است که با اینهمه تابش چون بخت
در پس پردهٔ پندار نهانیم هنوز

ما از این چرخ کهن گرچه بسی پیرتریم
همچنان از مدد عشق جوانیم هنوز
اوستاد همه فن بوده و هستیم «ادیب»
با همان نام و همان شوکت و شانیم هنوز

ادیب نیشابوری ـ شیخ عبدالجواد

خشت خم

نشکفته است یك‌گلت از بوستان هنوز — در گلشنت نکرده نظر باغبان هنوز
چشمم به‌ره که یار سفرکرده کی رسد؟ — بانگ‌جرس به‌گوش من‌ازکاروان هنوز
یارب چه حیرتست که گلها بباد رفت؟ — بلبل به‌ذوق خاطر خود در فغان هنوز
من در طمع که ناله ز خود وارهاندم — یك مشت خس‌نسوخته درآشیان هنوز
ما خشت خم ز قالب فرسوده ساختیم — ناکرده طرح میکده پیر مغان هنوز
یکبار حرف روی توام بر زبان گذشت — چون‌غنچه می‌دمدزلبم بوی‌جان هنوز
صده فزون به‌بوتهٔ حرمان گداختیم — خوی بهانه جوی تو در امتحان هنوز
دشمن به‌حال من زغمش گریه می‌کند — آن بی‌وفا به دوستیم بدگمان هنوز
ای تازه گل که خندهٔ شادیت برلبست — آگه نئی ز غارت فصل خزان هنوز
اینست اگر جفا که تو بی‌رحم می‌کنی — «عاشق» نرفته است چرا از میان هنوز؟

عاشق اصفهانی

دل بی‌خانمان

داریم داغ عشق تو ای مه بجان هنوز
خاکستری شراره زند بر روان هنوز
جان مرا گرفتی و رفتی، بیا بیا
باقیست‌ازمن‌این‌دوسه مشت‌استخوان هنوز
دردا که زهرخند خزانش روان بسوخت
آن مرغ ناگرفته به باغ آشیان هنوز

برگشته‌ام من از سفر عشق سالهاست
دارم به چشم، گوهر اشك، ارمغان هنوز
آن وعده‌ها و گردش شبها و بوسه‌ها
وان قصه‌ها که از همه باشد نهان هنوز
رفت آنچه بود و ماند فقط خاطرات تلخ
عبرت نگیرد این دل بی‌خانمان هنوز
اشکم تمام روی زمین را فرا گرفت
با من به‌سخره می‌نگرد آسمان هنوز
همخانهٔ رقیب شد و دم همی زند
از مهربانی آن بت نامهربان هنوز
خارم به‌کف‌خلید و سرانگشت، خون‌فشاند
می‌خواندم به باغ، گل ارغوان هنوز
ای عشق و آرزو نکشی دست از سرم
ای روزگار! بس نبود امتحان هنوز؟

فضل‌الله گرکانی

قیمت ارزان

کارها دارد دل من با لب جانان هنوز
دور حسنش راست اکنون اول دوران هنوز
در بهار حسنش از صد گل گلی نشکفته است
گرد گلزارش کنون بر میدمد ریحان هنوز
روزی از چوگان زلف دوست تابی دیده‌ایم
لاجرم چون گوی می‌گردیم سرگردان هنوز
بر سر بازار عالم راز من در عشق تو
آشکارا شد ولی من می‌کنم پنهان هنوز

خورده‌ام از دست عشقت سالها خون جگر
از نفس می‌آیدم چون نافه بوی آن هنوز
نرگس رعنا شبی در خواب چشمت دیده است
بر نمی‌دارد ز شرم تو سر از بستان هنوز
در بهای یك سر مویت دو عالم میدهم
گر بدین قیمت بدست آید بود ارزان هنوز
بر سر کوی خودم دیروز نرمك با رقیب
گفت یعنی زنده است این سخت جان «سلمان» هنوز

سلمان ساوجی

امید امان

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز
دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
عمرم به آخر آمد و روزم به شب رسید
مستی و بت‌پرستی من همچنان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان خفته گشت
ترك مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار مانده شب همه خلق از نفیر من
وان چشم نیم مست به‌خواب گران هنوز
هردم کرشمه‌های وی افزون و آن نگهی
«خسرو» ز بند او به‌امید امان هنوز

امیرخسرو دهلوی

یاد او

رفت و نرفته نکهت گیسوی او هنوز
غرق گل است بسترم از بوی او هنوز
دوران شب ز بخت سیاهم بسر رسید
نگشوده تاری ازخم گیسوی او هنوز
ازمن رمید و جای به پهلوی غیر کرد
جانم نیارمیده به پهلوی او هنوز
دردا که سوخت برق بلا آشیان ما
نگرفته خانه درچمن کوی او هنوز
روزی فکند یار نگاهی بسوی غیر
باز است چشم حسرت من سوی او هنوز
یکبار چون نسیم صبا برچمن گذشت
می‌آید از بنفشه و گل بوی او هنوز
روزی که داد دل بگل روی او «رهی»
مسکین نبود با خبر از خوی او هنوز

رهی معیری

هوای تو

تو برفتی و دلم قید هوای تو هنوز — هوس دیده به خاك كف پای تو هنوز
گر نشانی زجفا چون مژه تیرم درچشم — دیدهٔ من نشکیبد زلقای تو هنوز
بر سر ما بگزیدی تو به هر جای کسی — ما کسی را نگزیدیم بجای تو هنوز
گفته بودی که: دوائی بکنم درد ترا — ما در آن درد به‌امید دوای تو هنوز
ای‌که عمری سرمن برخط فرمان‌تو بود — تو، به‌فرمان‌خودی؛ من به‌رضای‌تو هنوز
گر، بشاهی برسم، سایه زمن بازمگیر — که‌گدای توام ایدوست،گدای تو هنوز
«اوحدی» قصه زسرگیرو بردوست بنال — که بگوشش نرسیدست دعای تو هنوز

اوحدی مراغی

شیرخواره

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز — گوش، یك‌نکته زلبهای تو نشنیده هنوز
چید دست اجل ای‌غنچهٔ نورسته ترا — یك‌گل‌ازشاخ امل‌دست تو ناچیده هنوز
بر تن عاجز تو بهرچه بود اینهمه رنج — زیر پا مورچه‌ئی از تو نرنجیده هنوز
هر سر موی به فرقت ز بلا شد تیغی — فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز
اینهمه زهر چرا ریخت فلك در کامت — شربت شهدی ازین‌کاسه ننوشیده هنوز
تا ترا لقمه کند خاك گشادست دهان — دهن تنگ تو یك لقمه نخائیده هنوز
برسردست، خرامان سوی خاکت بردند — نازنین پای تو گامی نخرامیده هنوز

جامی - عبدالرحمن

حدیث کمال

یار بیرون نشد ز خانه هنوز — هست سرها بر آستانه هنوز
آن همائی که سایه گسترماست — بال نگشود از آشیانه هنوز
رفته بر آسمان دعای همه — حاجت‌عاشقان روا، نه هنوز
پرتو روی او جهانی سوخت — نزده آتشی زبانه هنوز
تیرآن غمزه بر دل آمد راست — راست ناکرده بر نشانه هنوز

گوشها پرشد از حدیث «کمال» نشنید آن در یگانه هنوز

کمال خجندی

غبار غم

در ابر لطف جلوهٔ بـرق غمی هنوز خرمن گداز کشت بنی‌آدمی هنوز

چون لاله داغدار وفای تو ما و تو با ما گریز پای تر از شبنمی هنوز

در آبگینهٔ دل ما صورت خیال بیرون ز دست آرزوی عالمی هنوز

گفتم بدرد سوته دلان مرهمی دریغ باسینه های سوخته نامحرمی هنوز

روشن نشد ز روی تو چشم امید کس بردیدهٔ نیاز غبار غمی هنوز

کی‌چون غزال باغزلی صید ما شوی ای ببر تیز پنجه که آهو رمی هنوز

شهر آشوب

نرخ بالا کن

دل زتن بردی و درجانی هنوز دردها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه‌ام بشکافتـی همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملك دل‌کردی خراب از تیغ ناز واندرین ویرانه سلطانی هنوز

هر دو عالم، قیمت خود گفته‌ای نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

ماز گریه چون نمك بگداختیم تو ز خنده شکـرستانی هنوز

جان ز بند کالبـد آزاد گشت دل به‌گیسوی تو زندانی هنوز

پیری‌وشاهدپرستی‌هم خوشست! «خسروا» تاکی پریشانی هنوز؟

امیرخسرو دهلوی

صف طاعت

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز

وه چه عمر است این که حال‌ما نمیدانی هنوز

یك نظر دیدیم دیدارت از آن عمری گذشت

دیده‌ها برهم نمیآید ز حیرانی هنوز

چیست چندین التفات آشکارا با رقیب
جانب ما یك نظر ناکرده پنهانی هنوز
در صف طاعت نشستم روی دل سوی بتان
کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز
پیش از این روزی «هلالی» ترك خوبان کرده بود
میکند خود را ملامت از پریشانی هنوز

هلالی استرابادی (جغتائی)

سایه خیال

دمساز غیر هستی و جان منی هنوز
خون منی که گرم چنین در تنی هنوز
تاریك شد فروغ دل افروز ذوق من
ای دیدهٔ امید عجب روشنی هنوز!
خون می چکد بدامنم از چشم آرزو
تا بینمت نشسته بر آن دامنی هنوز
گفتم خموش میشوی ای دل ولی چه سود
بینم به غم نشسته و پر شیونی هنوز
برخیز بخت رفته که شد عمر و ای دریغ
خوابیده در سیاهی اهریمنی هنوز
ای سایه خیال شرر خیز او برو
او رفت واین عجب که توخود بامنی هنوز
مدهوش یك نگاهم و مشتاق صد گناه
ای آرزوی گمشده جان منی هنوز
شمعی که جان خسته «پروانه» سوختی
ماهی که با سیاهی دل روشنی هنوز

پروانه ـ دکتر علی رضا میثمی

سماع بوعلی

شنو از مرغ حق بانگی دلاویز — که از نامردمان بگریز، بگریز!
بپایان شد شب دیجور وبرخاست — درای کاروان برخیز ، برخیز !
اگرچون پورسینا دانشت هست — ز خود بینی ترا پرهیز، پرهیز
الا ای میگسار بزم رندان — چو جام می دهی لبریز، لبریز
زآب مهر جان را شست‌وشو ده — که‌از آب‌روان زنده‌است‌هرچیز
سماع بوعلی‌چیزی جزاین نیست — که عقل و عشق را باهم درآمیز
بلی از خانهٔ فرزند سیناست — رهی تامشکوی شیرین و پرویز

صورتگر - دکتر لطفعلی

حرف س

میان چشم و دل

در زلف خویش پیچ و ازو حال ما بپرس
حال شکستگان کمند بلا بپرس

وقتی که پرسشی کنی اصحاب درد را
چون من شکسته‌دل‌ترم اول مرا بپرس

خونم بریخت چشم تو گو از خدا بترس
آخر چه کرده‌ام ز برای خدا بپرس

خون می‌رود میان دل و چشم من بیا
بنشین میان چشم و دل این ماجرا بپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد من
درگیر شمع را وز سر تا به پا بپرس

کردم سؤال دل ز خرد گفت از آن میان
بیگانه‌ام من این سخن از آشنا بپرس

جانها بیاد زلف تو برباد داده‌ایم
ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس

تو پادشاه وقتی و «سلمان» گدای تست
ای پادشاه وقت ز حال گدا بپرس

سلمان ساوجی

موج بیتاب

باغ از سرِ ما کبودم از بهار من مپرس
شاخِ ازگلشن به دورم روزگار من مپرس

یك نفس آرام نبود تا که جان باشد مرا
موجِ بیتاب زمانم از قرار من مپرس

می‌جهد از ناله‌ام آتش دراین ظلمت سرا
برق‌خرمن سوزشامم ازشرار من مپرس

کی بکارد تخم شادی آسمان بر دشت ما
زین‌کهن چرخ عنود نابکار من مپرس

شرح داغ سینهٔ صد پاره و خونین من
از گل افسردهٔ سرخ مزار من مپرس

بی‌رنگ - محمد عاقل‌کوهدامنی - شاعر افغانی

حرف ش

سلطان باش

ز خـار زار تعلق کشیده دامان باش
بهر چه میکشدت دل، از آن گریزان باش

قد نهال، خم از بار منت ثمرست
ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

دراین دو هفته که چون گل دراین گلستانی
گشاده روی تر از راز می پرستان باش

تمیز نیك و بد روزگار کار تو نیست
چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

درون خانه خود هر گدا شهنشاهیست
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

خودی به وادی حیرت فکنده است ترا
برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن «صائب»
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

صائب تبریزی

اول کارست

جان میرود، ای ناله ز دنباله روان باش / وای اشك، تو هم چند قدم همره جان باش
میآید و میبارد از او، ناز و تغافل / ای دیدهٔ امید، بحسرت نگران باش
مستانه، پی سوختن جان و دل آمد / ای دل همه طاقت شو و ای تن، همه جان باش
«عرفی»، مشو آزرده، هنوز اول کاراست / گو عشق همان، ناز همان، عشوه همان باش

عرفی شیرازی

خلوت غم

ای آه سحرگاه! تو آخر اثری بخش / ای نالهٔ شبگیر، خدا را ثمری بخش
بی برگ و نوا مانده‌ام و خسته و نالان / آخر تو هم ای شاخهٔ امید بری بخش
از آنچه نصیب دگران کردی و دادی / ای دست قضا بر من مسکین قدری بخش
درکنج قفس، آتش غم بال و پرم سوخت / بگشا در این بند و مرا بال و پری بخش
افسرد در این خلوت غم شمع وجودم / ای عشق فروزنده به جانم شرری بخش
ای ساقی از آن جام که دادی به حریفان / لطفی کن و ما را هم از آن مختصری بخش
گمراهی ما یکسره از بی بصری بود / ای کعبهٔ مقصود تو ما را بصری بخش
ازدست دل خویش بجان آمدم ای عشق / این دل ز «مؤید» ستان، بردگری بخش

مؤید ثابتی

خواب دلبر

مدتی گم کند از بیخبری دستارش / گر بت عشوه گرم عشوه کند در کارش
مفتی شهر چنان مست غرورست و ریا / که هیاهوی قیامت نکند بیدارش
طی سرمنزل عشق اینهمه دشوار نبود / ناشکیبائی ما کرد چنین دشوارش
نرمتر، نرمتر، ای باد سحر، دلبر من / تازه خفتست خدا را نکنی بیدارش
شود از عقدهٔ غم خاطر «آزاد» آزاد / بشنود گر سخنی از لب شکر بارش

آزاد همدانی

لقمهٔ دندان شکن

بست بار سفر و مدعیان بر اثرش
زان سفر کرده کنم ناله و یا همسفرش
کاروان رفت و مرا مهلتی اینقدر نماند
که ببوسم دم رفتن لب چون قند ترش
داد بر باد هر آنکس گل نشکفتهٔ من
تا ابد خار مغیلان خلد اندر جگرش
دور شد از برم آن مرغ شباهنگ ومباد
سوزد از برق حوادث همهٔ بال و پرش
رخت با مدعیان سوی وطن برد و کنون
این من و غربت و این مدعیان دگرش
قدر عاشق نشناسد اگر او نقلی نیست
که بسر عقل نباشد پسرک این قدرش
پیرهن چاك از آن یوسف گل پیرهنم
که دوصدگرگ کمین کرده بهر رهگذرش
ترسم آن طفل که خود لقمهٔ دندان شکن است
بهر یك لقمه رسد سنگ به درج گهرش
او سفر کرد و بجز چشم «محقق» که کند
پاك ز آئینهٔ رخسار غبار سفرش

محقق اصفهانی - شیخ جواد

نازکی بدن

بدستم افتد اگر باز زلف پرشکنش
پریش تر کنم از کار و بار خویشتنش
بخایم آن لب و دندان چون شکر چندان
که جوی خون رود از لعل لب چو چشم منش

منش چگونه توانم که در بغل گیرم
که تاب جامه ندارد ز نازکی بدنش
چه باغ خرم سبزی است لیك نتوان چید
گلی ز نسترن و غنچه‌ای ز یاسمنش
اگر به نزد لبش پسته لب بخنده گشاد
غمین مشو که بیک سنگ خردشد دهنش
کدام باغ در این شهر و این دیار «حبیب»
چو اوگلی و چو من بلبلی است درچمنش

حاج میرزا حبیب خراسانی

دوست دارم که

دوست دارم‌که کسی‌دوست ندارد چو منش
هم بجز من نزند بوسه کسی بر دهنش
دوست دارم‌که شبی مست در آن بستر ناز
غرق صد بوسه کنم زلف شکن درشکنش
دوست‌دارم‌که‌کند زلف، حجاب رخ خویش
تا مگر آینه هم خوب نبیند چو منش
دوست دارم که در آغوش من آید عریان
کشدم رشك که پوشد تن او پیرهنش
دوست دارم که مرانیز دهد راه به خویش
تا شوم زنده‌ز گرمای هوسبار تنش
دوست دارم‌که همه خلق چو «بیدل» دانند
تشنهٔ بوسه‌ام و واله لطف سخنش

بیدل - علی اکبر جباری

آه کوهکن

مگرکه دایه فروریخت شهد در دهنش — بجای شیر که طعم شکر دهد سخنش
بودکنار وبرش چون بنفشه مشك فشان — مگر ز برگ گل آکنده‌اند پیرهنش

خدنگ سینهٔ عشاق، ناوك نگهش — کمند گردن مشتاق زلف پرشکنش
بساط عشرت خسرو خوشست با شیرین — هلاك ار نکند تیر آه کوهکنش
چه‌پیکریست خدایاکه پای مردم چشم — که نظاره بلغزد ز صافی بدنش
دگر ز عشق تو ناصح ملامتم نکند — اگر غمت بنشاند شبی به‌روز منش
ز سیر باغ دل خسته را فراغ آمد — که‌چون توسرو چمانی نرسته ازچمنش

یحیی - سرخوش تفرشی

جان نو

مگر که چشمهٔ حیوان نهفته در دهنش — که جان مرده دلان زنده‌کرد از سخنش
به‌چشم زیج نشینان شامگاه فراق — یگانه مشرق صبحست چاك پیرهنش
چگونه گردد بالانشین بزم وصال — اگر چو شمع نسوزد دلی در انجمنش
بهای بوسه به‌جان‌کن‌که من دراین بازار — چراغ‌وار بسوزم که بشکنم ثمنش
اگرنه یوسف مصراست آن‌صنم‌چونست — که جان مرده کند زنده بوی پیرهنش
هنوز عاشق جا نداده است چشم به‌راه — که باز دررسی و جان نو دمی به‌تنش

حسن وثوق - وثوق‌الدوله

بخت موافق

نهاده گوهر رخشان خدای در دهنش — نهفته مرمر تابان به‌زیر پیرهنش
دل از دیار گرفتم به‌عشق روی گلی — «که برکند دل مرد مسافر از وطنش»
ز دیدهٔ سیهش جانشکارتر، نگهش — ز لعل پرشکرش آبدارتر، سخنش
خوش‌آن‌کتاب‌که برروی او زند لبخند — خوش‌آن‌کلاس‌که‌اوهست‌شمع انجمنش
اسیر شد دل آشفتهٔ پریشانم — به تار طرهٔ آشفتهٔ شکن شکنش
نصیب من شود آنکه سعادت دو جهان — اگر که بخت موافق کند نصیب منش

سعیدی سیرجانی - علی‌اکبر .

صد دل مسکین

ز برگ لاله وگل گر کنند پیرهنش — ز بس لطیف بود خسته میشود بدنش

سخن چنان شکرآمیز آید از لب او
که هیچکس نکند فرق شکر ازسخنش

زمفلسی نگرد کی بروی چون زر من
بتی کـه کاسته قیمت ز سیم ساده تنش

توای صباگذر آهسته‌کن بر آن سرزلف
که خفته صددل‌مسکین بزیر هرشکنش

مگر ز موی تو بوئی صبا بسنبل برد
که چون بنفشه پریشان نمود درچمنش

اگر نه محو جمال تو چشم نرگس شد
چراپریده زرخ رنگ درچمن‌چو منش؟

شبی به‌پیش رخت دم ز روشنی زد شمع
بریده گشت زبـان در میان انجمنش

ضیائی شیرازی

داغ بوسه

برهنه است و به کنجی فتاده پیرهنش
فروغ ماه در امـواج زلف پـرشکنش

چو مرمری که در او جان دمد سپیدهٔ صبح
ز نور ماه درافتاده جنبشی به‌تنش

چو حوریان که بشویند تن به چشمهٔ شیر
درون چشمهٔ مه مـوج مـی‌زند بدنش

نشسته بر تن او قطـره‌های سرد فروغ
چو اشك مردهٔ شمعی به‌گاه سوختنش

درآن دوچشم که‌چون‌روح شب‌شکفته سیاه
نهفته رازی و پوشانده از نگاه منش

بگفتن آمده ساق سپید و سینهٔ او
هزار گونه هوس جان گرفته در سخنش

ربوده بوسهٔ گـرمی ز کام پرعطشی
بهم فشرده لبان را ز بیم گمشدنش

چو دیده‌جلوهٔ مردم فریب قامت او
خدای عشق فرو خوانده نزد خویشتنش

شکفته بر تن او داغ بوسه‌های سیاه
گناه، مهر خموشی نهاده بر دهنش

نادر نادرپور

شکنجهٔ شکن

صبا چو درچمن آورد بوی پیرهنش
دريد غنچه گريبان ز حسرت بدنش

لطافت تن او ناورم بیاد مباد
که از تصور عقل آفتی رسد به تنش

زآب و رنگ عذارش نسیم صبح مگر
به‌لاله گفت که خاطر شکفت درچمنش

مرا بس است تماشای زلف و عارض او
بهل بهشت برین را به سنبل و سمنش

چرا شکسته نباشد ز تاب طرهٔ او
دلی که دید به‌عمری شکنجهٔ شکنش

در آتشم که حدیثش کنند انجمنی
وزان‌خوشم که ندیدست‌کس درانجمنش

به زیر جامه ز روح روان لطیفترست
نموده‌ایم بتحقیق امتحان تنش

«صفی» سری‌زدوعالم‌نمود وخودنگرفت
دلش قرار بجائی، کجاست تا وطنش

صفی‌علیشاه ـ حاج میرزا حسن

مرغ صراحی

ای شب زلفت غالیه‌سا، وی مه رویت غالیه‌پوش
نرگس مستت باده‌پرست، لعل خموشت باده فروش

نافهٔ مشك از گل بگشا، بدر منیر از شب بنما
مشك سیه بر ماه مسا، سنبل‌تر بر لاله مپوش

لعل لبست آن یا می‌ناب، بادهٔ لعل از لعل مذاب
شکرتنگ یا تنگ شکر، آب حیات از چشمهٔ نوش

شمع چگل شد باده گسار، شمسهٔ گردون مشعله‌دار
ماه مغنی‌گو بسرای، مرغ صراحی‌گو بخروش

باده‌گساران مست شراب، جمع رفیقان مست وخراب
بربت ساقی داشته چشم، برمه مطرب داشته گوش

مطرب مجلس نغمه سرای، شاهد مستان جلوه نمای
گرشنوم کو صبر و قرار، ورنگرم کو طاقت و هوش
پیرمغان درمیکده‌دوش، گفت‌چو«خواجو»رفت‌زهوش
گو می نوشین بیش منوش، تـا نبرندش دوش بدوش

خواجوی کرمانی

خرابات مغان

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
به طلبکاری ترسا بچهٔ باده فروش
پیشم آمد به سر کوچه پریرخساری
کافری، عشوه‌گری، زلف چو زنار بدوش
گفتم این کوی چه کویست و تراخانه کجاست؟
ای، مه نو خم ابروی ترا، حلقه بگوش!
گفت: «تسبیح، بخاك افکن و زنار ببند
سنگ، در شیشهٔ تقوی زن و پیمانه بنوش
بعد از آن پیش من آ تا بتو گویم سخنی
راه بنمایم، اگر بر سخنم داری گوش
دل زکف داده و مدهوش دویدم ز پیش
تا رسیدم به مقامی که نه‌دین ماند و نه هوش
دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست
از تف بادهٔ عشق آمده در جوش و خروش
بی‌دف وساقی ومطرب، همه در رقص وسماع
بی می و جام و صراحی، همه در نوشانوش
چون سر رشتهٔ ناموس، بشد از دستم
خواستم تا سخنی پرسم ازاو گفت: «خموش

این نه کعبه‌ست، که بی‌پا و سر آئی بطواف
وین نه‌مسجد، که در آن بی‌ادب آئی بخروش
این خرابات مغانست و در او مستانند
از دم صبح ازل تا بقیامت، مدهوش
گر ترا هست در این شیوه سر یکرنگی
دین ودنیا بیکی‌جرعه چو«عصمت» بفروش.»

خواجه عصمت بخارائی

منت دو نان

در گوش دارم این سخن از پیر میفروش
کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش
خواهی‌که خنده سازکنی چون قرابه خند
خواهی‌که باده نوش کنی چون پیاله نوش
این یك هزار خنده نمودست و دیده تر
وان یك هزار جرعه‌کشیدست ولب خموش
پوشیده می بنوش که سهلست این خطا
با رحمت خدای خطابخش جرم پوش
بر دوش اگر سبوی می آری به خانقاه
بهتر که بار منت دو نان کشی بدوش
زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند
او را کجا رسد که کند عیب میفروش
روزی دو کاستین مرادت بود بدست
دریاب قدر صحبت رندان ژنده پوش
گر دین و عقل نیست مرا، زاهدا مخند
ورتاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش

کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین
وانجا که یار جلوه کند نیست تاب و هوش
ای مهربان طبیب چه پرسی ز حال من
چونست حال رند قدح گیر جرعه نوش
پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست
و امسال همچو پارم و امروز همچو دوش
خیز ای «بهار» و عذر گناهان رفته خواه
زان پیشتر که مژدهٔ رحمت دهد سروش **بهار محمدتقی، ملك‌الشعرا**

.... نداند چه کند

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش
دیگران راست که من بی‌خبرم با تو ز خویش
به چه عضو تو زنم بوسه نداند چه کند
بر سر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش
از تو در شکوه و غافل که نشاید در عشق
طفل نادانم و آگه نه ز نادانی خویش
زلف بر دوش و سخن بر لب و غافل که مراست
مشت بر سینهٔ مجروح و نمك بر دل ریش
همه در خورد وصال تو و ما از همه کم
همه حیران جمال تو و ما از همه بیش
آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فکار
آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش **مجمر اصفهانی (زواره‌ای)**

ساغر آینه

کرده‌ام خاك در میکده را بستر خویش
می‌گذارم چو سبودست به زیر سر خویش

دست فارغ نشد از چاك گریبان ما را
آستینی نکشیدیم به چشم تر خویش
غنچه آمادهٔ تاراج خزان آمده است
هرزه، خاطر نکنی جمع به‌مشت زرخویش
سرکشان را فکند تیغ مکافات از پای
شعله را زود نشانند به خاکستر خویش
بیخودی نشئهٔ دیدار خودی میدانم
مست من؛ آینه را ساخته‌یی ساغر خویش **حزین لاهیجی**

باغ طبع

با هر که فاش کردیم راز نهانی خویش
از غم دری گشودیم بر شادمانی خویش
بر ما به مهرچون کرد آن ماهرو نگاهی
شرمنده ساخت ما را از مهربانی خویش
در طور عشقت ای جان دل از تو بر نگیرم
صد ره گرم برانی با لن ترانی خویش
ای دوست از در خویش پیرانه سر نرانم
کاندر ره تو دادم نقد جوانی خویش
با عشق و پاکبازی شادیم و غم نداریم
ما را شکایتی نیست از زندگانی خویش
گلچین ز باغ طبعم دامن کند پر از گل
پس من چرا ننالم از باغبانی خویش
«رنجی» به‌روح صائب رحمت زحق که‌خوش گفت:
«بر دشمنان شمردم عیب نهانی خویش»
رنجی تهرانی - هادی پیشرفت

حرف ع

رشته‌های گهر

بیتو سوزی به دل انگیخته‌دارم چون‌شمع
اشك و آهی بهم آمیخته دارم چون شمع
چه کشی دامنم ازدست که سیلی زسرشك
تا به دامن ز غمت ریخته دارم چون شمع
همه شب بهر نثار رهت از مخزن چشم
رشته‌های گهر آویخته دارم چون شمع
اشك من تیره از آنست که خاکستر غم
به سر، از آتش دل، بیخته دارم چون شمع
چون‌گهر روشن از آنم که بجز رشتهٔ اشك
رشته‌ها از همه بگسیخته دارم چون شمع

نیست تا در برم آن آتش سوزان «گلچین»
سوزی از سوز دل انگیخته دارم چون شمع
احمد گلچین معانی

زبان آتشین

درکشاکش اززبان آتشین بودم چو شمع
تا نپیوستم به خاموشی نیاسودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من
برجهان بخشودم و برخود نبخشودم چو شمع
پاس صحبت داشتن آسایش ازمن برده بود
زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع
اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
روشنی درکار مردم بود مقصودم چو شمع
پرده‌های خواب را میسوختم از اشك گرم
دیده‌بان دولت بیدار خود بودم چو شمع
مایهٔ اشك ندامت گشت و آه آتشین
هرچه ازتن پروری برجسم افزودم چو شمع
این زمان افسرده‌ام «صائب» وگرنه پیش ازین
میچکید آتش زچشم گریه آلودم چو شمع
مولانا صائب تبریزی

گرمی آه

گرشبی در محفل جانان برافروزم چو شمع
مجلس افروزی کنم تاخویشتن سوزم چو شمع
جمع یاران را همه شب گرمی از آه من است
روشنی بخش شبم من تا سیه روزم چو شمع

تا مرا در محفل شاهانه‌اش راهی بود
اشک غم‌جای گهر برجامه می‌دوزم چوشمع
شعله بر سر برسرپایم که تا پروانه را
ازمحبت درس جانسوزی بیاموزم چو شمع
لکهٔ ننگ علائق را نیارم کرد پاك
تا بدامانم نریزم اشك جان سوزم چو شمع
علی اشتری ـ فرهاد

اشك آتشین

چندگوئی باتو یکشب روزگردانم چوشمع
بس عجب‌دارم که‌امشب تاسحرمانم چوشمع
رشتهٔ عمرم بپایان آمد و تابش نماند
چاره‌ای اکنون بجز مردن نمیدانم چوشمع
میدهم سر رشتهٔ خود را بدست دوست باز
گرچه خواهدکشت‌میدانم بپایانم چوشمع
آبم از سر درگذشت و من باشك آتشین
سرگذشت خود همه‌شب‌باز میرانم چوشمع
دامنت‌خواهم گرفت‌امشب‌چومجمرور زمن
برفشانی آستین من‌جان برافشانم چوشمع
گرسرم برداری از تن رونگردانم ز حکم
ور نهی بر پای بندم، بند فرمانم چو شمع
احتراز ازدود من میکن که هرشب‌تابروز
در بن محرابها گریان و سوزانم چو شمع
سلمان ساوجی

گوهر جان

گرچه میسوزد به‌عمری رشتهٔ جانم چو شمع
شادمانم زانکه بزم افروز یارانم چو شمع
پرتو روشن دلی بنگر که در بزم جهان
نیست مستور از کسی، پیدا وپنهانم چو شمع
ای که در باغ جهان پیوسته خندانی چو گل
یك زمان بنگر که ازجور تو گریانم چو شمع
محفلی را پرتو افکن میتوانم شد ولیك
پیش پای خویش روشن می نگردانم چو شمع
این که هرشب تاسحر آیدز چشمم، اشك نیست
گوهر جان است میریزد بدامانم چو شمع
گرچه جان میسوزدم اما به پاس آبرو
هرگز ازدل بر نخواهد آمد افغانم چو شمع
«رنجی» ازکم طالعی دانم که چون روزی نشد
تا شبی باشد مکان در بزم جانانم چو شمع

رنجی تهرانی - هادی پیشرفت

کشته و سوخته

ماکه ازسوز تو درگریهٔ زاریم چو شمع
خبراز سوختن خویش نداریم چو شمع
پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم ولی
شعلهٔ شوق تو از سر نگذاریم چو شمع
ماکه داریم دل ودیده پراز آتش وآب
چون نسوزیم وچرا اشك نباریم چو شمع
هست چون آتش ما بر همه عالم روشن
سوزخود را به‌زبان بهرچه آریم چو شمع
ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری
تا همه خنده‌زنان جان بسپاریم چو شمع
تاب بیگانه و اغیار نداریم که ما
کشته و سوختهٔ خلوت یاریم چو شمع
سوخت صدبار«هلالی» جگر ماشب هجر
ما جگر سوختهٔ این شب تاریم چو شمع

هلالی استرآبادی - جغتائی

حرف غ

ایستادگی سرو

چندانکه بهارست وخزانست دراین باغ — چشم و دل شبنم نگرانست در این باغ
معمورهٔ امکان نبود جای نشستن — استادگی سرو از آنست در این باغ
چون بلبل اگر چشم ترا عشق گشودست — هر شبنم گل رطل گرانست دراین باغ
صد رنگ سخن درلب هر برگ گلی هست — فریاد که گوش تو گرانست در این باغ
هر کس که سر از پیرهن غنچه بر آورد — بر غفلت ما خنده زنانست در این باغ
غم گرد دل مردم آزاد نگردد — پیوسته از آن سرو جوانست دراین باغ
بلبل نه همین میزند ازخون جگر جام — گل نیز ز خونابه کشانست در این باغ
خاموش شد ازخجلت گفتار تو «صائب» — سوسن که سراپای زبانست در این باغ

مولانا صائب تبریزی

حرف ف

يك طرف

شب شمع يكطرف، رخ جانانه يكطرف
من يكطرف درآتش وپروانه يكطرف

افكنده بهر صيد دل من ز زلف و خال
دام بلا ز يكطرف و دانه يكطرف

از عشق او بگريه ودر خنده روز وشب
عاقل ز يكطرف، دل ديوانه يكطرف

برهم زدند مجمع دلهاى عاشقان
باد صبا ز يكطرف و شانه يكطرف

ترك شراب كردم و ساقى بعشوه گفت
پيمان ز يكطرف من وپيمانه يكطرف

ايمان وكفر زلف ورخش دل چوديدگفت
زدكعبه يكطرف ره و بتخانه يكطرف

درحيرتم كه دل زچه رو ميبرند و دين
جانان ز يكطرف، دل ديوانه يكطرف

رفعت سمنانى ـ محمدصادق

حرف ق

محرم عشق

ای لب تو نگین خاتم عشق		روی تو آفتاب عالم عشق
تو زعشاق فارغ و شب و روز		کار عشاق بی تو ماتم عشق
نتوان خورد بی‌تو آبی خوش		که حرامست بی‌تو جزغم عشق
تا ابد ختم کرد، چهرهٔ تو		سلطنت در جهان خرم عشق
صد هزاران هزارقرن گذشت		کس نیامد هنوز محرم عشق
در دو عالم نشد مسلم کس		آنچه هردم شود مسلم عشق
سر نگون شداساس محکم عقل		در کمال اساس محکم عشق
جان آنرا که زخم عشق رسید		خستگی بیش شدزمرهم عشق

عطار نیشابوری

حرف ک

شعر و اشك

گرچه افکندی زچشم خویش آسانم چو اشك
یکشب ای آرام جان بنشین به‌دامانم چو اشك
یا به خاك تیره غلتم یا به دامان گلی
برخود از این بازی تقدیر، لرزانم چو اشك
مردم چشم مرا مانند مردم، لاجرم
منهم ازاین تیره‌دل مردم، گریزانم چو اشك
گر به‌چشمی بوسه دادم یا به‌رخساری چه‌سود
کاین‌زمان با حسرتی درخاك غلتانم چو اشك
بر دلی گـر می‌نشینم بـی‌ثباتم همچو آه
ور به‌چشمی جای گیرم باز لغزانم چو اشك

سوز پنهان درونست اینکه پیدا می‌شود
گه به‌لبهایم چو شعروگه به‌چشمانم چو‌اشك
فرهاد ـ علی اشتری

آه و اشك

دوید بر رخ زردم ز بیقراری اشك
گل خزان زده را کرد آبیاری اشك
خزان عمر به‌زردی رساند رنگ رخم
ببار بر سرم ای ابر نوبهاری اشك
کسی غبارغم از چهره‌ام نخواهد شست
اگر زدیده نیاید برون به‌یاری اشك
رخم ببوسد و بنوازد و به عذر قصور
به‌خاك پیش من افتد زشرمساری اشك
ببار بر لبم ای سینه هر چه داری آه
بریز بررخم ای‌دیده هرچه داری اشك
اگر حکایت «فرهاد» بشنود شیرین
یقین‌که می کند ازهردودیده جاری اشك
فرهاد ـ علی اشتری

حرف ل

بیا جانا

زهی در کوی عشقت مسکن دل چه‌میخواهی ازین‌خون‌خوردن دل
چکیده خون دل بر دامن من گرفته جان پر خون دامن دل
از آن روزی که دل دیوانهٔ تست بصد جان من شدم در شیون دل
منادی میکند در شهر امروز که خون عاشقان در گردن دل
چو رسوا کرد ما را درد عشقت همی کوشم برسوا کردن دل
چو عشقت آتشی در جان من زد برآمد دود عشق از روزن دل
مکن جانا، دل ما را نگه دار که آسانست بر تو بردن دل
چو گل اندر هوای روی خوبت بخون در میکشم پیراهن دل
بیا جانا دل «عطار» کن شاد که نزدیکست وقت رفتن دل

عطار نیشابوری

من و دل

مدتی کشمکش افتاد میان من و دل — تاشد از پرده برون راز نهان من ودل
هر شبی من زبلای دل و دل از غم تو — تا سحرگاه بلند است فغان من ودل
من و دل مدتی آواره گیتی بودیم — آخر افتاد بچنگ تو عنان من ودل
جز تو ای عشق که از هر دو زبان باخبری — کسی آگاه نباشد بزبان من ودل
دل بزلف تو گرفتارو من اندرپی دل — میکشم ناله و خلقی نگران من ودل
شانه بر زلف مزن دست بدار ازشوخی — که بود بسته باین سلسله جان من ودل
جستجوئی بسر کوی بتان باید کرد — تا بجویند در آن خاك نشان من ودل
دلم از دست ببردی و جدائی کردی — بتو ایدوست نه این بودگمان من ودل

جلی ـ ابو تراب

ای دل

توهم چون من اسیر یاری ای دل — که جای اشك خون میباری ای دل
مگر سوز غمی سوزد درونت — که همچون شمع زرد وزاری ای دل
گل از نرمی اسیر خلق و خارست — ز خوی خود تو در آزاری ای دل
بگیرم از جهان داد دل خود — اگر با خود مرا بگذاری ای دل
ز سر مردان گذشتند اندرین ره — تو غافل در غم دستاری ای دل
گرفتم باری از دوشم نگیری — چرا بر دوش من سرباری ای دل

بیدار ـ محمدحسین جلیلی کرمانشاهی

بیماری دل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست
که در این واقعهٔ صعب کند یاری دل

خوانده‌ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن
جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا
گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوش است
نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل
عمرهاشدکه دل «جامی» ازاین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

جامی - عبدالرحمن

حرف م

گمشدهٔ عدم

فتنهٔ زلف دلربای توام — تشنهٔ جام جانفزای توام
نیست چون زلف تو سر خویشم — گرچه چون زلف درقفای توام
جز هوای توام نمی‌سازد — زانکه پروردهٔ هوای توام
گر غباریست از منت ز انست — که من خسته خاك پای توام
چون بصد وجه تو بلای منی — من بصد درد مبتلای توام
از همه فارغم که در دو جهان — می نیاید بجز رضای توام
بس بود از دو عالم این ملکم — که تو آنی که من گدای توام
از وجود «فرید» سیر شدم — گم شده در عدم برای توام

عطار نیشابوری

نسیم سحر

خوردن خون دل از چشم تر آموخته‌ام / خورده‌ام خون دل واین هنر آموخته‌ام
کارمن بی‌تو بجز خون جگر خوردن نیست / طرفه کاری که بخون جگر آموخته‌ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان / من ز استاد قضا این قدر آموخته‌ام
شیوهٔ عاشقی و رسم نظر بازی را / همه از مردم صاحب نظر آموخته‌ام
«زائری» بهر طواف حرم کوی بتان / صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته‌ام

زائری

هنرعشق

رنجها برده، فراوان هنر آموخته‌ام / وز همه عشق ترا، خوبتر آموخته‌ام
نی خطا گفتم، جز عشق، ندارم هنری / در همه عمر، همین‌یك هنر آموخته‌ام
شیوهٔ رهروی و پیشهٔ آزادی را / از رفیقی، دوسه، بی‌پا وسر آموخته‌ام
از گدایان در میکده: شاهان سلوك / طرز بخشیدن تاج و کمر آموخته‌ام
نظری دوست بحالم ز عنایت فرمود / آنچه آموخته‌ام، زآن‌نظر آموخته‌ام

محیط قمی

یافته‌ام

گرچه من آب رخ ازخاك درت یافته‌ام / گرد خاطر همه از رهگذرت یافته‌ام
بنشین یکدم و بر آتش تیزم منشان / که به دود دل و سوز جگرت یافته‌ام
به چه مانند کنم نقش دلارای ترا / زانکه‌هر لحظه‌به رنگی دگرت یافته‌ام
گر چه رفتی ونظر باز گرفتی از من / هرچه من یافته‌ام از نظرت یافته‌ام
ای دلخسته چه حالست‌که ازدرد فراق / هر دم از بار دگر خسته ترت یافته‌ام

خواجوی‌کرمانی

رنج درونی

شاخهٔ بشکسته‌ام‌کز برك وبار افتاده‌ام / از نگون بختی ز چشم نوبهار افتاده‌ام
پایمال باغبانم در بهار زندگی / غنچهٔ پژمرده‌ام کز شاخسار افتاده‌ام

بی نصیبی بین که شدگهوارهٔ من گور من — دانهٔ بی حاصلم در شوره‌زار افتاده‌ام
تا ز بازار جهان گوهر شناسان رفته‌اند — من،که گنج گوهرم از اعتبار افتاده‌ام
درگلستانی که گلچین غارت گل می کند — من چو اشك شبنم ازچشم بهار افتاده‌ام
نور خورشیدم که بر ویرانه‌ها تابیده‌ام — پرتو شمعم که بر روی مزار افتاده‌ام
از سبکباری نگردد پایمال من کسی — سایهٔ سروم بروی سبزه زار افتاده‌ام
مایهٔ نابودی من شعلهٔ آه منست — در میان خرمن‌خود چون‌شرار افتاده‌ام
در فراموشی بسر آمد بهار عمر من — چون‌گل صحرا زگلشن برکنار افتاده‌ام
در قبول زندگانی اختیار از من نبود — من دراین وحشت‌سرا بی‌اختیار افتاده‌ام
منزل‌مقصود را ازمن‌چه می‌پرسی که من — بادوچشم بسته در این رهگذار افتاده‌ام

ابوالحسن ورزی

سایهٔ سرو

در نمود نقشها، بی اختیار افتاده‌ام — مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده‌ام
ز انقلاب چرخ میلرزم بآب روی خود — جام لبریزم، بدست رعشه دار افتاده‌ام
هر که بردارد مراز خاك، اندازد بخاك — میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده‌ام
نیست دستی بر عنان عمر پیچیدن مرا — سایهٔ سروم بروی جویبار افتاده‌ام
هیچ‌کس‌حق‌نمك چون من‌نمیداردنگاه — داده‌ام حاصل اگر در شوره‌زار افتاده‌ام
دیده‌ام در نقطهٔ آغاز، انجام فنا — چون شرر، درجانفشانی بیقرار افتاده‌ام
نیست‌غیرازساده‌لوحی‌خط‌پاکی‌درجهان — من چو طفلان‌درپی‌نقش ونگار افتاده‌ام

صائب تبریزی

شمع رخسار

من بسودای تو ای مایهٔ ناز آمده‌ام — بهر ناز تو بصد عجز و نیاز آمده‌ام
پیش محراب دو ابروی تو با صدق نیاز — شسته‌ام دست ز جان تا بنماز آمده‌ام
تو شه بنده نوازی و منم بندهٔ تو — من بدرگاه شه بنده نواز آمده‌ام
بتولای تو ای قبلهٔ حاجات جهان — من هم ازکعبه هم ازبتکده باز آمده‌ام

شمع رخسار تو پروانه‌صفت سوخت مرا
زآتش عشق تو در سوز وگداز آمده‌ام

خوش بسر پنجه زیبا بزن و بنوازم
زانکه در دست تو تسلیم چوساز آمده‌ام

ساقیا جور و جفا بر دل «شیدا» مپسند
کز محبت ز در دوست، فراز آمده‌ام

شیدا شیرازی

تنهای تنها

رفتی وبعداز تومن، تنهای تنها مانده‌ام
باز با رنج و غم دوری، شکیبا مانده‌ام

در پیت دیگر بنتوانم غبار ره شوم
من که چون نقش قدمهای تو بر جا مانده‌ام

همچنان ناقوس بی‌زنگم که هنگام غروب
ساربانم برده از یاد و بصحرا مانده‌ام

بی نیازت دیده‌ام با خویشتن اما هنوز
همچنان من در نیاز و در تمنا مانده‌ام

ره نورد باد پیمایت سبکسر می‌رود
تا من درمانده سر درپیش وازپا مانده‌ام

رفتی از دستم که تا رسوانمانی ایدریغ
کین من‌ازدست رفته بی‌تو رسوا مانده‌ام

چون رسد امروز با من وعدهٔ فردا کند
در فریب وعدهٔ امروز و فردا مانده‌ام

یاد گوهر ناشناسان دیده‌ام دریا کند
گوهری هستم که درآغوش دریا مانده‌ام

میرود با دیگرانم می‌سپارد او «منیر»
خود نمی‌داندکه من تنهای تنها مانده‌ام

منیره - طه

محمل و جرس

گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام
سالها آخر نه مرغ بوستانت بوده‌ام

هر کجا محمل به‌عزم ره برون آورده‌ئی
چون جرس دستانسرای کاروانت بوده‌ام

گر تو پاس خاطرم داری و گر نه حاکمی
زان تصور کن که هرشب پاسبانت بوده‌ام

گرچه از رویت چو گیسو بر کنار افتاده‌ام
چون کمر پیوسته دربند میانت بوده‌ام

از گذار من چرا بر خاطرت باشد غبار
کز هواداری غبار آستانت بوده‌ام
همچو «خواجو» ای بساشبها که‌ازشوریدگی
دست‌بند سنبل عنبر فشانت بوده‌ام

خواجوی کرمانی

بوی زلف

من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام　　گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام
من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده تاکنون　　از دل ندیده‌ام همه از دیده دیده‌ام
اول کسی که ریخته است آبروی من　　اشکست کش بخون جگر پروریده‌ام
عمری بدان امید کـه روزی رسم بکام　　سودای خام می‌پزم و نا رسیده‌ام
گویند بوی زلف توجان تازه میکند　　«سلمان» قبول کن که من ازجان شنیده‌ام

سلمان ساوجی

چشم عذرخواه

در میان مردم چشمش نگاهی دیده‌ام　　بیگناهی را در آغوش گناهی دیده‌ام
سینهٔ سیمین اورا دیده‌ام هنگام خواب　　از برای آرزوها تکیه‌گاهی دیده‌ام
سوختم در پیش شمع روی او پروانه‌وار　　سوختن را در هوای او پناهی دیده‌ام
جا نمی‌گیرد زمستی یك نفس درسینه‌ام　　این‌دل سرگشته‌را هردم به‌راهی دیده‌ام
دوست میدانستمش جان باختم در راه او　　هرچه دیدم در رهش ازاشتباهی دیده‌ام
زندگی را در صدای عشق مستی‌پروری　　عمر را در گردش چشم سیاهی دیده‌ام
لذت عشق و پشیمانی به گاه آشتی　　در میان اشك چشم عذرخواهی دیده‌ام

مزارعی - سیدعلی

سکوت سپیده

پرجلوه چون شکوه سکوت سپیده‌ام
پرخنده چون شکوفه شبنم چشیده‌ام

اشك غـم سكوتم و از تنگنای دل
با پای جان به‌گونهٔ حسرت دویده‌ام
آن مهر روشنم که ز خونباری شفق
از بام زندگـانی عالـم پریده‌ام
همچون سحر که خنده زنـد بر شب سیاه
نقش امید بـر سر گـردون کشیده‌ام
بنشین چوگل به‌سینهٔ من زانکه سالهاست
بوی تـرا ز خون دل خود شنیده‌ام
سوگند می‌خورم به وفائی که کیمیاست
جز تلخی از محبت شیرین ندیده‌ام
می‌سوخت‌خنده برلب ومی گفت همچوشمع
«پـروانه» را به اشك وفـا پـرورید‌ه‌ام

پروانه ـ دکترعلی‌رضا میثمی

شب آمد

شب‌آمد هرکسی را روی درکاشانه‌یی یابم
من دیوانه گردم تا کجا ویرانه‌یی یابم
منم‌آن ناتوان موری که نتوانم کشیدآخر
بصد سرگشتگی ازخرمنت‌گر دانه‌یی یابم
شب هجران که‌آید برسرم از بهردلسوزی
هم ازگرد چراغ خود مگر پروانه‌یی یابم
دمی‌کزشوق‌آن لبهای میگون‌گریه‌ام آید
لبالب سازم از خونابه گـر پیمانه‌یی یابم
«فغانی» ازرفیقان روی‌گردان شد مگراورا
بکوی دلبری یا گوشهٔ میخانه‌یی یابم

بابافغانی شیرازی

ساختم تا سوختم

آنقدر با آتش دل، ساختم تا سوختم
بی‌تو ای آرام جان، یا ساختم یا سوختم
سرد مهری بین که کس بر آتشم آبی نزد
گرچه همچون برق، ازگرمی سراپا سوختم
سوختم اما نه چون شمع طرب در بین جمع
لاله‌ام کز داغ تنهائی بصحرا سوختم
همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
سوختم در پیش مهرویان و بیجا سوختم
سوختم از آتش دل، در میان موج اشک
شوربختی بین، که در آغوش دریا سوختم
شمع و گل هم، هر کدام از شعله‌ای در آتشند
در میان پاکبازان، من نه تنها سوختم
جان پاك من «رهی» خورشید عالمتاب بود
رفتم و از ماتم خود عالمی را سوختم

رهی معیری

مردی و رندی

سوختن از شمع و فریاد از هزار آموختم
خانه بردوشی ز گیسوی نگار آموختم
خون‌دل خوردن ز غنچه جامه بدریدن ز گل
اشك حسرت ریختن ز ابر بهار آموختم
مردی از آزادگان و رندی از صاحبدلان
سرخوشی از نرگس مخمور یار آموختم
پرتو افشانی به‌بزم دوستان از آفتاب
راز پنهان داشتن از شام تار آموختم
پای‌بند زلف بودن ز آهوی سروچمن
بیقراری ز آن دو زلف بیقرار آموختم

ندانم از کیست

خوی دوست

من ذکر روضه کردم وکوی تو خواستم / گفتم حکایت گل و روی تو خواستم
کردم حدیث نرگس وچشم تو درنظر / وصف بنفشه گفتم و موی تو خواستم
از سنبل معطر و ریحان ومشك ورنگ / جعد سیاه غالیه بوی تو خواستم
گر کرده‌ام حکایتی از حسن مهر و ماه / بد مهرم ارنه روی نکوی تو خواستم
وصف نسیم جنت ار گفته‌ام بسی / عیبم مکن که نکهت کوی تو خواستم
گفتی «عماد» وصف ملك بیش ازاین مکن / خلق فرشته گفتم و خوی تو خواستم

عماد فقیه کرمانی

تار سبحه

دهید شیشهٔ صهبای سالخورده بدستم
کنون که شیشهٔ تقوای چند ساله شکستم
کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نهادم
بتاروچنگ زدم‌چنگ و تار سبحه گسستم
فتاده لرزه بر اندام من ز جلوهٔ ساقی
خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم
مرا به گل چه سروکار کز تو بشکفدم دل
مرا بباده چه حاجت که از نگاه تو مستم
نداشت کعبه‌صفائی به‌پیش درگهش «اسرار»
از آن گذشتم و احرام کوی یار ببستم

اسرار - حاجی ملاهادی سبزواری

آفتاب پرست

نگاه‌کن‌که نریزد دهی چو باده به دستم / فدای چشم توساقی بهوش باش‌که مستم
کنم‌مصالحه یکسر به‌صالحان، می کوثر / بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند / به‌وجه خیر وتصدق هزار توبه شکستم

چنین که سجده برم بی‌حفاظ پیش جمالت / به عالمی شده روشن که آفتاب پرستم

کمند زلف بتی گردنم ببست به موئی / چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم

نه شیخ می‌دهدم توبه و نه پیر مغان / زبسکه توبه نمودم زبسکه توبه شکستم

زگریه آخرم این شد نتیجه درپی زلفش / که درمیان دو دریای خون فتاده نشستم

زقامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت / نشست و گفت قیامت به قامتی است که هستم

حرام گشت به «یغما» بهشت روی تو روزی / که دل به گندم آدم فریب خال تو بستم

یغمای جندقی

شکستن و بستن

بر زلف تو من بار دگر عهد شکستم / بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم

دریاب که زد کار جهانی همه بر هم / چشم تو و عذرش همه این است که مستم

در نامه چو من شرح فراق تو نویسم / خون گرید و فریاد کند خامه ز دستم

خورشید بلندی تو و من سایهٔ خاکی / آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم

چشم تو بدل گفت که مست منی ای دل / دل گفت بلی مست تو از روز الستم

گنجیست روان جام می و توبه طلسمش / برداشتم آن گنج و طلسمش بشکستم

سلمان ساوجی

خیال ابرو

ز لعل ساغری درده، که چون چشم تو سرمستم
وگر گویم که چون زلفت، پریشان نیستم، هستم
کنون کز پای می افتم، ز مدهوشی و سرمستی
بجز ساغر کجا گیرد، کسی از همدمان دستم
اگر مستان مجلس را رعایت میکنی، ساقی
ازین پس بادهٔ صافی، بصوفی ده که من مستم
چه فرمائی که از هستی طمع برکن، که برکندم
چه میگوئی که تا هستی، بغم بنشین، که بنشستم

خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم، گوید
از آن چون ماه نو گشتم که با خورشید پیوستم
چو باد از پیش من مگذر و گر جان خواهی از «خواجو»
اشارت کن که در یکدم، بدست باد بفرستم

خواجوی کرمانی

پیوستن وگسستن

من هنوز از می دوشینه باقبال تو مستم
دگر امشب مده آن ساغر پر باده بدستم
پیش از ین توبه نمودم که ننوشم می و آخر
تا دلت نشکند ای مونس جان توبه شکستم
عاقلان رشوه خور ولیره پرستند ولیکن
من بیعقل وخرد باده خور وساده پرستم
نیستم مرد ریاکاری وتدلیس و تظاهر
خوب یا بد چه توانکرد همین است که هستم
وای بر من که جوانی ببطالت گذراندم
حیف از آن عمر که بی باده ومعشوقه نشستم
ساقی ایندفعه ببخشاگنه و باده کرم کن
که دگر نشکنم آن عهد که در میکده بستم
دوش معشوقه شنید اینغزل تازه وگفتا
«قهرمانا» بتو پیوستم واز جمله گسستم

قهرمان - یزدانبخش

سیاه چشم منا

سیاه چشم منا، از شراب چشم تو مستم
نگاه مست تو صبر وقرار برده ز دستم
مرا زخویش چه رانی به جرم باده پرستی؟
قسم به چشم سیاهت که جام باده شکستم
کجا روم، به که روی آورم؟ که رشتهٔ الفت
بریدم از همه یاران ودل به مهر تو بستم
به آرزوی نگاهی از آن دو چشم سیه دل
چو سایه، هرگه وبیگاه در قفای تو هستم
بگو به ساقی مجلس، دگر شراب نریزد
سیاه چشم منا، کز شراب چشم تو مستم

احمد رفیعی

گره زلف

رندو دردی کش و مستم چه توان کرد چو هستم
بر من ای اهل نظر عیب مگیرید که مستم

ترك سر گفتم و از پای تو سر بر نگرفتم
در تو پیوستم واز هر دو جهان مهر گسستم
دست شستم ز دل و دیدهٔ خونبار ولیکن
نقش رخسار تو از لوح دل و دیده نشستم
گفتی ازچشم خوش دلکش من نیستی آگه
به دو چشمت که زخود نیستم آگاه که هستم
تا دل اندر گره زلف پریشان تو بستم
دست بنهاده ز غم بر دل وجان بر کف دستم
چشم میگون ترا دیدم و سر مست فتادم
گره زلف تو بگشادم و زنار ببستم
تو اگر مهر گسستی وشکستی دل «خواجو»
به درستی که من آن عهد که بستم نشکستم

خواجوی کرمانی

محنت فردا

تنها نه آنشب ای مه زیبا گریستم
بسیار در فراق تو شبها گریستم
یکشب اگر تو شاهد اشکم شدی چه باك
یك عمر بی تو بودم و تنها گریستم
دانی چرا چو شمع شب افروز عاشقان
در دامنت بدون محابا گریستم؟
دیدم که پایدار نماند شب وصال
بر حال دل ز محنت فردا گریستم
در پرده بود راز من ای کوکب امید
دیوانهٔ تو گشتم و رسوا گریستم
دور از لبت که‌چشمهٔ نوشین زندگیست
هر دم بلا کشیدم و هر جا گریستم
بی اعتنا به خندهٔ ارباب عقل و فضل
هر جا که شد خیال تو پیدا گریستم
گاهی بیاد لعل تو دلخون و داغدار
چون لاله سر نهاده به صحرا گریستم
گاهی بیاد چشم تو بیمار و دردمند
شب تا سحر بجای مداوا گریستم
هم در کنار مدفن احلام و آرزو
هم بر فراز عشق و تمنا گریستم

خشکید اشك چشم من و چشمهٔ قلم
چندانکه روی دفتر «شیدا» گریستم

شیدا ـ محمد بیریای گیلانی

دریا گریستم!

دیشب بیاد روی تو تنها گریستم
تنهای بی امید چه شبها گریستم

ازچنگ غم به‌خلوت‌اندیشه‌های‌عشق
بردم پناه و بی تو در آنجا گریستم

سر می‌کشد چو شعله تمنای او ز دل
زین جانگداز درد تمنا گریستم

پنهان نمی‌شود چکنم ماجرای عشق
در عشق او نهانی و پیدا گریستم

یك روز خنده زد دلم از گرمی امید
عمری ز سرد مهری دنیا گریستم

روشن نشد ز بخت سیاهم چراغ عمر
امروز از سیاهی فردا گریستم

چون ابر بی‌پناه دراین بیکران سپهر
فریاد برکشیدم و دریا گریستم

آتش زدند بردلمن تاکه همچو شمع
یکجا بسوختم دل و یکجا گریستم

کوتاه بود عمر من و عمر گل دریغ
«پروانه» سان به خنده گلها گریستم

پروانه ـ دکتر علیرضا میثمی

خندان گریستم

عمری ز سوز آتش هجران گریستم
تا یك شبت نشسته بدامان گریستم

چون شمع آتشین به سر گور آرزو
یك عمر با خیال تو خندان گریستم

از چشم دلفریب تو در هر گذر گهی
پیدا عتاب دیدم و پنهان گریستم

گه تنگدل چو غنچه نشستم میان باغ
گاهی چو ابر بر سر بستان گریستم

تا ننگرد سرشك مرا کس میان جمع
همچون بنفشه سر بگریبان گریستم

دوشم حبیب وباده وگل‌بود ومن ز شوق
پیش رخش چو شمع شبستان گریستم

لب برلبش نهادم و اشکم زدیده ریخت
بر روی گل چو ابر بهاران گریستم

علی اشتری ـ فرهاد

دل ناشاد

ناشاد بودم آنچه که در یاد داشتم
تا یاد داشتم دل ناشاد داشتم

آن روز یاد باد، که در پردهٔ خیال / از جلوهٔ گذشته دلی شاد داشتم
یك ره نرفته‌ام قدمی بر مراد خویش / چون گرد خانه در گذر باد داشتم
بودم همیشه خانه خراب هوای خویش / آن روز هم که خانهٔ آباد داشتم
چیزی جز این نداشته‌ام کز غنای طبع / از قید بیش و کم دلی آزاد داشتم
آزردهٔ زبان کسان از خموشیم / از بی زبانی اینهمه فریاد داشتم
افتادگی سزای چومن ساده‌دل کسی است / کز هر خسی توقع امداد داشتم
تا رفته‌ام ز یاد تو ای عشق بی‌ثبات / از یاد بردم آنچه که در یاد داشتم
تنها نه سر شکسته‌ام از عاشقی «امیر» / در شعر نیز طالع فرهاد داشتم

امیری فیروزکوهی ـ استاد سیدعبدالکریم

لعل نادره‌گو

دیشب نظر به روی نکوی تو داشتم / چشم امید خویش به کوی تو داشتم
از دیدهٔ‌تر، ای مه رخشان برج حسن / آیینه در برابر روی تو داشتم
من نقش آرزوی خود ای نقش آرزو / در بند زلف غالیه بوی تو داشتم
دل‌تنگیت مباد که در جام خوش دلی / هر می که داشتم ز سبوی تو داشتم
طبع رمیده را گهرافشان و نکته سنج / از ذوق لعل نادره‌گوی تو داشتم
گوش و گلوی دختر دلبند شعر را / زیور زیاد گوش و گلوی تو داشتم
گرمی طبع و لطف سخن را به یادگار / از لطف طبع وگرمی خوی تو داشتم
خواب توخوش! که‌من‌شب تاریك‌هجررا / تا بامداد زنده به بوی تو داشتم

محمد جعفر محجوب

کاش

کاش که من بال و پری داشتم / جانب کویش گذری داشتم
آتش عشقش چو بجانم فتاد / سوخت اگر بال و پری داشتم
میزدم آتش به نهال حیات / گر نه امید ثمری داشتم
گلشن حسن تو، که شاداب باد / منهم از آن چشم بری داشتم

رفتی ازین شهر ونگفتی که من شیفتهٔ دربدری داشتم
دل به رهش پرزد و میگفت باز کاش که من بال و پری داشتم

باستانی پاریزی ـ محمدابراهیم

درد بی‌عشقی

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
در میان لاله و گل آشیانی داشتم
گرد آن شمع‌طرب می سوختم پروانه‌وار
پای آن سرو روان اشك روانی داشتم
آتشم‌برجان ولی‌ازشکوه، لب خاموش بود
عشق را از اشك حسرت ترجمانی داشتم
چون‌سرشك از شوق بودم خاکبوس درگهی
چون غبار از شکر سر بر آستانی داشتم
در خزان‌با سرو و نسرینم بهاری تازه بود
در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم
درد بی عشقی زجانم برده طاقت، ورنه من
داشتم آرام، تا آرام جانی داشتم
بلبل طبعم «رهی» باشد ز تنهائی خموش
نغمه‌ها بودی مرا تا همزبانی داشتم

رهی معیری ـ محمدحسن

چیزی بنام زندگی

سالها چیزی بنام زندگانی داشتم
عالمی آشفته با نام جوانی داشتم
آرزوئی، حسرتی، خوابی، خیالی، قصه‌ای
یك چنین چیزی بنام زندگانی داشتم

خنده‌ای از جهل و مستی داشتم بر لب از آنك
غفلتی از غم بنام شادمانی داشتم
در فراخای جهان از تنگ چشمی های خلق
خاطری آسوده از بی آشیانی داشتم
زیستم با تنگدستی های طاقت سوز لیك
آنچه را آزادگان دارند و دانی داشتم
شکوه از بی همزبانی کم کن ای عارف که من
در کنار او فغان از بی زبانی داشتم

پژمان بختیاری ـ حسین

گهری یافتم

باز در آن کو گذری یافتم — بر درش از کعبه دری یافتم
پیش گدایان سر کوی دوست — هر دو جهان مختصری یافتم
گر نظر مردم مقبل بماست — آن ز قبول نظری یافتم
جان و سر و دیده چه داریم دوست؟ — از همه چون دوستری یافتم
ایکه گریزد دلت از داغ عشق — رو که ترا بی جگری یافتم
بیخبر افتاده در آن کوست دل — اینقدر از دل خبری یافتم
گرچه گدائیم و کم از خاك راه — بر سر راهی گهری یافتم
اینهمه اکسیر سعادت «کمال» — از طلب خاك دری یافتم

کمال خجندی

بوی آشنا

دوش دل را در بلائی یافتم — خانه چون ماتم سرائی یافتم
گفتم ای دل چیست حال آخر بگو — گفت بوی آشنائی یافتم
خواستم تا دل نثار او کنم — زانکه جانم را سزائی یافتم
پیش، از من جان بر او رفته بود — گر چه من بی‌جان بقائی یافتم

آن بقا از جان نبود از عشق بود	زانکه عشق جانفزائی یافتم
گر چه زلف او گره بسیار داشت	هر گره مشکل گشائی یافتم
با چنان مشکل‌گشائی حل نشد	آنچه من از دلربائی یافتم

عطار - شیخ فریدالدین

آب حیوان

ملك درویشی نپنداری که بی‌لشکر گرفتم
این ولایت من بآه گرم و چشم‌تر گرفتم
بود در سر نخوتم هر چند کوشیدم بنیرو
نخوتم زایل نشد ناچار ترك سر گرفتم
بودجانم کودکی، حرصش پدرمامش طمع؛ من
هم بجهدش زان پدروزچنگ این مادر گرفتم
من درین دریای بی‌پایاب دنیا رستگی را
از قناعت کشتی و از خامشی لنگر گرفتم
آب‌حیوان بدقناعت، جستم‌ازظلمات خلوت
این روش تعلیم من از خضر پیغمبر گرفتم
دوش دل میگفت رستم ازعلایق «جلوه» گفتا
کافرم خوان این سخن گر از تو من باور گرفتم

جلوه - میرزا ابوالحسن

دیدهٔ بدنام

یك روز در آغوش تو آرام گرفتم	یك عمر قرار از دل ناکام گرفتم
افسوس که چون لاله پر از خون جگر بود	جامی که ز دست تو گلندام گرفتم
از ساده‌دلی مشق وفاداری من شد	درسی که ز بدعهدی ایام گرفتم
امشب ز لبان هوس‌آلود تو ریزد	هر بوسه که من از تو به‌پیغام گرفتم
از تیر حوادث به پناه تو پریدم	روزی که مکان بر لب این بام گرفتم

دور از تو درو دشت پر از نعرهٔ من بود — چون سیل، به دریای تو آرام گرفتم
رسواتر از آن کردمت ای دیده که بودی — داد دل خــود را ز تــو بدنام گرفتم

ابوالحسن ورزی

دلی و صبری

ببویت صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم
نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم
بگشت باغ رفت آن شاخ گل باتای پیراهن
منش همچون نسیم از پی ببوی پیرهن رفتم
دلـم ننشست جائی غیر خـاك آستان او
چو آب چشم خود چندانکه درهر انجمن رفتم
تو ای گل بعد از این باهر که میخواهد دلت بنشین
که من چون لاله باداغ جفایت زین چمن رفتم
دلی میباید و صبری کـه آرد تـاب دیدارش
«فغانی» گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم

بابافغانی شیرازی

بزم غم آلود

آن شب که تـرا با دگری دیـدم ورفتم — چون مرغ شب، از داغ تو نالیدم ورفتم
مانند نسیمی کـه نداند ره خود را — دامـن ز گلستان تــو برچیدم ورفتم
یا همچو شعاعی که گریزنده و محوست — بــر گــوشهٔ دیــوار تو تابیدم ورفتم
ای کوکب تابندهٔ دولت تو چه دانی — کز این شب تاریك چه‌ها دیدم ورفتم
آن روز که دور از نـگه مست توگشتم — چون اشك تو درپـای تو غلتیدم ورفتم
آغوش تو چون محرم راز دگری بود — پیوند دل از عشق تو ببریدم ورفتم
گرسنگ ببیند، همه آتش شود و اشك — این دردکـه از عشق تو من دیدم ورفتم
هر نغمه که برخاست دراین بزم غم آلود — غیر از سخن عشق تــو نشنیدم ورفتم

ای باد کـه بازست برویت در ایـن باغ
این خرمن گل را به تو بخشیدم ورفتم

ورزی ـ ابوالحسن

در آرزو

تا بـر در دوست رونهادم
رو بـر در آرزو نهادم

تا بر سر مهر آرمش دل
دل بـر سر مهر او نهادم

دیشب بهمیان چو قصهٔ عشق
بـا دلبر خوبرو نهادم

خندید به من که راز دل را
با آینه روبهرو نهادم

مستی چو زبـادهام نیفزود
جام ازکف خود فرو نهادم

پیمانه ز خـون دل گرفتم
داغـی به دل سبو نهادم

صدیقی ـ پرویز

بندهام بنده

بندهام بنده ولـی بیخردم
خواجه با بیخزدی میخردم

خواجهام‌دیدوپسندیدوخرید
بود آگاه زهـر نیك و بدم

بندهام بندهکه از فرمان سر
نکشم خواجه بههرسوکشدم

من چو برگ‌گلم او باد صبا
که به هرسو که وزد میبردم

حاج میرزاحبیب خراسانی

رویا

همه شورم همه شوقم همه رنجم همه دردم

دلـم آتشکه عشق است مبین در رخ زردم

یار اگر زخمهٔ ناساز زند چنگ خموشم

دشمن ار خیرگی آغاز کند مـرد نبردم

دیونامردمی از دیـدن من زهـره ببازد

گر چه بر چهرهٔ زیبای تو، دلباخته مردم

سخن گرم تو افشاند بجان شعلهٔ مهرم
نگه سرد تو بنشاند بخاکستر سردم
تا مگر بوسه شماری نکند آن لب خندان
خندهٔ اختر شب را به پشیزی نشمردم
زنده ماندم که وفا بینم و پس جان بسپارم
وین جفا بین که بعمری ره بیهوده سپردم
بگذر برسر خاکم که من آن گوهر پاکم
که درخشیدم و ره جز بدل خاك نبردم
وانگهم چرخ بدزدید ونهان کرد که فردا
نرسد توسن گردونهٔ خورشید بگردم
این وآن را مگر آگاه نکردند ز رازی
که خطا کردم وآگاهت از آن راز نکردم:
اختران جمله بپیوند و نپایند که گیتی
پست و بالا همه بازیچهٔ مرگ است بهردم
بجز اندیشه که جاوید بماند ز بزرگی
هر بزرگ دگری‌را کشد این دردکه خردم
عشق تا پیشه و اندیشهٔ من شد شدم ایمن
همه مردند و من ازیمن تو ای‌عشق نمردم
در نوردید بساط دی و امروز که خندد
بشما پویهٔ اندیشهٔ آینده نوردم
میگریزم ز غرض‌ها و مرض‌ها و عرض‌ها
تا رسد فرهٔ فردا و کند جوهر فردم
ایکه درعرصهٔ شطرنج هوس ماتی وخواهی
که کنی ششدرو درمانده‌تر از مهرهٔ نردم

خنده چون جام به روشندلی دردکشان زن
که نداری خبر از گرمی آن باده که خوردم
آتش اندردل باغ افکنم آن روزکه سوزم
من اگر دامنی از خارم اگر خرمن وردم
پند برگشته و سرگشته حریفان نپذیـرم
من ره‌یافته زین ره کـه روم باز نگردم
جان کردی کنم و نالم و ناکام بمیرم
تا شود شاد ز ناکامی من دلبر کـردم

رعدی آذرخشی - دکتر غلامعلی

شب هجران

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کـردم
غنیمت بود، پیش از گریه هر خاکی بسر کردم
ندانم، کی بهاران رفت وکی فصل خزان آمد
همین گل بود درگلشن، که من سرزیر پر کردم
زشبهای دراز هجـر او، از من چـه می‌پرسی؟
بعمرخویش، همچون‌شمع، یك‌شب‌راسحر کردم
دریغا مردم و شد قسمت مردم، جفـای او
بصد امید، یاری را کـه من بیدادگر کـردم

عاشق اصفهانی

طریق عشق

سفر بگزید یار و من ز هجرش ناله سر کردم
ز سوز ناله، خون انـدر دل مرغ سحر کردم
ز من آموز عشق ای مدعی، کاندر ره جـانان
قدم ننهاده، اول از دل و جان تـرك سر کردم

نوشتم نامه سویت لیك، چشم گریه آلودم
مجال از کف ربود وشرح هجران مختصر کردم
بر آن بودم که پنهان دارم اسرار غم عشقت
ولی از نالهٔ جانسوز، شهری را خبر کردم
خطرهای طریق عشق جانان را ز من بشنو
که من اول کسی بودم کزین وادی گذر کردم
شب وصلت نبودم دسترس تا جان بیفشانم
ازاین خجلت چومرغ خسته، سردرزیر پر کردم
شنیدستم که ای دلدار، عزم دیدنم داری
به مژگان روفتم منزل، بآب دیده‌تر کردم
بگفتم شمه‌ای از حسنت ای‌گل دوش با بلبل
ورا در عشق تو صد ره ز خود آشفته‌تر کردم
مرا مفلس مخوان جانا که از الطاف روی تو
کنار دامن خود ز اشك دیده پرگهر کردم
«رفیعا» بر بت مه پیکری از مهر، دل بستم
به عشق و عاشقی خود را بگیتی مشتهر کردم

حسنعلی رفیعا

افسانهٔ شیرین

شب چودر بستم‌ومست از می نابش‌کردم
ماه اگر حلقه به درکوفت جوابش کردم
دیدی‌آن‌ترك خطا دشمن جان بود مرا
گرچه‌عمری به‌خطادوست‌خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم
آن قدرگریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکنده و آبش کردم
غرق خون بودو نمی‌مرد زحسرت فرهاد
خواندم افسانه شیرین و بخوابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
هرچه جان‌کند تنم عمر حسابش کردم

فرخی یزدی

داغم که چرا

دامن خویش، ز خون مژه، گلشن کردم
از فراق تو، چه گلها که بدامن کردم

گفتم از عشق، فروغی رسدم، آه که شد
تیره‌تر روزم ازین شمع که روشن کردم

آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا؟
دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

چون جرس، از دل هر سنگ بر آید فریاد
بسکه در بادیهٔ عشق تو، شیون کردم

نرسم در ره مقصود بجائی «مشتاق»
کآنچه پیر خردم گفت مکن، من کردم

مشتاق اصفهانی

یاد او

شکوفه دیدم و یاد جمال او کردم
شکفت خاطر من تا خیال او کردم

هر آن لطیفه که گفتم ز لطف و نزهت گل
چو نیك درنگری وصف حال او کردم

فضای تیرهٔ طبعم چو روز روشن شد
بدل چو یاد ز صبح وصال او کردم

به لاله و گل وسنبل نه رنگ ماند و نه بوی
چو من حدیث رخ وزلف وخال او کردم

ز شوق قامت سرو چمن برقص آمد
سخن چو از قد با اعتدال او کردم

ز قیل و قال جهان فارغم بدولت عشق
که عمر صرف به قال و مقال او کردم

هوا خوشست وچمن دلکش است ویار بکام
بیار باده که حالی مجال او کردم

پارسای تویسرکانی

خلوت دل!

بخلوت دل خود آرزوی روی تو کردم
بیا بیا که بدل باز آرزوی تو کردم

سکوت دیده شکست از نوای ریزش اشکم
درون اشك دل خویش جستجوی تو کردم

ز هر چه بود بعالم محبت تو گزیدم
زجمله پای کشیدم چو دست سوی تو کردم

مرا ز تلخی حسرت چه باك در شب هجران
که با خیال دهان تو گفتگوی تو کردم
نشان گمشده دل را ز راه موی تو جستم
چو چنگ در خم گیسوی مشکبوی تو کردم
ز دست تنگدلی عاقبت چو غنچه شکفتم
حکایت غم دل با خیال روی تو کردم
نه بیم راه جنون دارم اینکه خسته نشستم
به بین که کعبه آمال خویش کوی تو کردم
زجان خویش چو «پروانه» دست شستم و آخر
باشك حسرت واندوه شست‌وشوی تو کردم

پروانه - دکتر علی‌رضا میثمی

حراج عشق

چو در بستی به‌روی من؛ به‌کوی صبر رو کردم
چو درمانم نبخشیدی؛ بدرد خویش خو کردم
چرا رو در تو آرم من که خود را گم کنم در تو
بخود باز آمدم؛ نقش تو در خود جستجو کردم
خیالت ساده دل تر بود و با ما از تو یك‌روتر
من این‌ها هر دو با آیینهٔ دل روبرو کردم
فشردم باهمه مستی به‌دل سنگ صبوری‌را
ز حال گریهٔ پنهان؛ حکایت با سبو کردم
صفائی بود دیشب با خیالت خلوت ما را
ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم
ملول از نالهٔ بلبل مباش ای باغبان رفتم
حلالم کن اگر وقتی گلی در غنچه بو کردم

تو با اغیار پیش چشم من می در سبو کردی
من از بیم شماتت گریه پنهان در گلو کردم
حراج عشق و تاراج جوانی؛ وحشت پیری
درین هنگامه؛ من کاری که کردم یاد او کردم
ازین پس «شهریارا» ما و از مردم رمیدن‌ها
که من پیوند خاطر با غزالی مشکمو کردم

سیدمحمدحسین شهریار

فتنهٔ کشمیر

دوش بر یادت نگارا گریه‌ای مستانه کردم
رخنه در بنیاد عقل مردم فرزانه کردم
تا سحرگه دیده را از خون دل کردم لبالب
هرچه می، بودم به ساغر، جمله درپیمانه کردم
عقل را بیرون فرستادم ز شهرستان هستی
عالم دیوانگی را فارغ از بیگانه کردم
تا نباشد آه را، هم راه در خرگاه جانان
برکشیدم از دل و آواره‌اش زین خانه کردم
نیمشب چون زلف شبرنگش به‌چشم جلوه‌گر شد
شستمش با اشك و با مژگان خونین شانه کردم
در خیال شوکت اسلام با اقبال دوشین
گردشی از اندلس بگرفته تا فرغانه کردم
شمه‌ای از فتنهٔ کشمیر با آن میر گفتم
شاعر فرزانه را از سوز دل دیوانه کردم

بلاغی - سید صدرالدین

دام نیستی

اگر عمری به‌پایش سر نمیکردم چه میکردم
مدارا با جفایش گر نمیکردم چه میکردم
به‌دور نرگس مخمور ولعل می‌گسار او
به مستی گر نوائی سر نمیکردم چه میکردم
به‌دام نیستی افتادم از افسون این هستی
گر این افسانه‌را باور نمیکردم چه میکردم
برویش رونما گر جان نمیدادم چه میدادم
بمویش دل گرفتار ار نمی‌کردم چه میکردم
بدور زندگی نوشم شراب از خون دل اما
اگر این باده درساغر نمیکردم چه میکردم
مرا در تشنه‌کامی جان به‌لب میآمد از حسرت
به تیغش گر گلوئی تر نمیکردم چه میکردم
چو دامان شفق هر شب زاشك دیدگان «مشفق»
اگر دامن پر از اختر نمیکردم چه میکردم

مشفق کاشانی

نمی‌کردم چه میکردم؟

بهار ار باده در ساغر نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
به‌ساغر گر دماغی تر نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
هوا، تر، می به‌ساغر، من ملول از فکر هشیاری
اگر اندیشهٔ دیگر نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
ز شیخ شهر، جان بردم به تزویر مسلمانی
مدارا گر بدین کافر نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
چرا گویند در خم جامه تقوی فرو بردی
به‌زهد آلوده‌بودم، گر نمی‌کردم، چه می‌کردم؟

ملامت می‌کنندم کز چه برگشتی زمژگانش
هزیمت گر ز یك لشکر نمی‌کردم، چه‌می‌کردم؟
به‌آه ار کیفر گیتی نمی‌دادم، چه می‌دادم؟
به‌اشك ار چارهٔ اختر نمی‌کردم چه می‌کردم؟
گشود آنچ از حرم بایست از دیرم، اگر «یغما»
رخ امید بر این در نمی‌کردم چه می‌کردم؟
یغمای جندقی

بینای نابینا

گم‌شدم در خود چنان، کز خویش ناپیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا، غرقه در دریا شدم
سایه‌ای بودم ز اول، برزمین افتاده خوار
راست، کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم
ز آمدن، بس بی‌نشان وازشدن، بس بی‌خبر
گوئیا یکدم برآمد، کآمدم من یا شدم
نی‌مپرس ازمن‌سخن‌زیراکه چون پروانه‌ای
در فروغ شمع روی دوست، بی‌پروا شدم
چون همه‌تن، دیده‌میبایست‌گشت‌وکوربود
این عجایب بین، که من بینای نابینا شدم
چون دل «عطار» بیرون‌دیدم ازهر دوجهان
من ز تأثیر دل او، بی‌دل و شیدا شدم
عطار نیشابوری

نقش آرزو

کاش من آئینهٔ روی نکویت میشدم
یاکه همچون شانه در هر تار مویت میشدم

کاشکی جای گلوبند تو بودم تا مگر
روز و شب آویزهٔ زیر گلویت میشدم
رنگ وبویت از لطافت طعنه برگل میزند
کاش پنهان یك نفس دررنگ وبویت میشدم
درکدامین کوچه داری منزل ای آرام جان؟
کاشکی منهم ز نزدیکان کویت میشدم
کاشکی همچون پری بودم نهان ازچشم خلق
بی‌خبر از مردمان هر شب بسویت میشدم
میزند موج از دو چشمان تو نقش آرزو
کاش من تصویری از یك آرزویت میشدم
با تو در هرلحظه راه آرزوئی میزنم
قصه را کوته کنم ای کاش شویت میشدم

ابراهیم صفائی

نوای عشقت

مکش ای‌طبیب رنجم، مده ای‌حکیم پندم
کـه بعشق پای‌بندم که ز دوست دردمندم
شب و روز اشکبارم که به‌هجر او دچارم
همه عمر بی‌قرارم که بزلف او به‌بندم
چه شود اگر چوچنگم توشبی ببر بگیری
کـه چو نی نوای عشقت شنوی ز بند بندم
تو بجلوه رشك حوری و ز چشم بد بدوری
که‌من ازغمت درآتش شب‌وروزچون سپندم

طلوعی عراقی

ره میخانه

دی ره میخانه باز یافته بودم / کار طرب را بساز یافته بودم
جمله بمی دادم و بمطرب وساقی / هرچه بعمری دراز یافته بودم
آنچه نه‌عشق تو بودورندی ومستی / عین دروغ و مجاز یافته بودم
راه دل رازدار بسته زبان را / در حرم اهل راز یافته بودم
نه پدر و چار مادر و سه پسر را / پیش خود اندر نماز یافته بودم
باهمه پستی بلند همت خود را / از دو جهان بی‌نیاز یافته بودم
سایهٔ دربان نگشت زحمت راهم / زانکه ز سلطان جواز یافته بودم
هر هوس و آرزو، که بود دلم را / در رخ آن دلنواز یافته بودم
در نظر «اوحدی» ز راه حقیقت / نه در افلاك باز یافته بودم

اوحدی مراغه‌یی

افسانهٔ ناتمام

مسند گزین کلبهٔ ویرانهٔ خودم / عشرت‌فزای گوشهٔ غمخانهٔ خودم
بیرون ، زکنج فقر و قناعت نمیروم / چون گنج آرمیده بویرانهٔ خودم
در طالع رمیدهٔ من، بخت صید نیست / دام خودم، شکار خودم، دانهٔ خودم
چون‌شعله، هردم‌از نفس آتشین‌خویش / سرگرم مویه‌های غریبانهٔ خودم
هرشب چوشمع، تازه شودداستان‌من / حیران ز ناتمامی افسانهٔ خودم
آلوده نیست خرقه، ز تردامنی مرا / زآن خشك‌لب‌تر ازلب پیمانهٔ خودم
با این ادب، که قدر خزف نیز نشکنم / بیقدرتر ، ز گوهر یکدانهٔ خودم
چون دعوی شناختن دیگران کنم؟ / کز خوی ناشناخته، بیگانهٔ خودم
شمع تمام سوخته‌ام، بزم عشق را / خود، با دل گداخته، پروانهٔ خودم
بیجا، ملامت دل شیدا ، نمیکنم / عاقل نما تر از دل دیوانهٔ خودم
شد صرف، در عمارت دنیا، حیات من / پنداشتم «امیر» که در خانهٔ خودم

امیری فیروزکوهی

شکوفهٔ اشک

وفا نکردی وکردم، خطا ندیدی ودیدم / شکستی و نشکستم بریدی و نبریدم
اگر ز خلق ملامت وگرز کرده ندامت / کشیدم از توکشیدم شنیدم از تو شنیدم
کیم شکوفه اشکی که درهوای توهرشب / زچشم ناله شکفتم بروی شکوه دویدم
چو شمع خنده نکردی مگر بروزسیاهم / چو بخت جلوه نکردی مگر زموی سپیدم
وفا نکردی وکردم بسر نبردی و بردم / ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امیدم

مهرداد اوستا

نقد عمر

مکش به‌خون پروبالم که من هر آنچه پریدم
بغیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم
هزار دانه فشاندند و رامشان نشدم من
هزار سنگ به بالم زدی و من نپریدم
ندیدم آنکه توانم باو گریختن از تو
که بود دام تو گسترده هر طرف که دویدم
نظارهٔ گل وگشت چمن به مرغ چمن خوش
که من به دام فتادم چو زاشیانه پریدم
سزد اگر نفروشم غم ترا به دو عالم
که نقد عمر ز کف دادم و غم تو خریدم
مرا بجرم چه‌کردی برون زگلشن کویت؟
بری‌زنخل توخوردم؟ گلی زباغ تو چیدم؟

صباحی بیدگلی

گذشت عمر و...

جفا و جور تو عمری بدین امیدکشیدم / که‌بینم از تو وفائی، گذشت عمرو ندیدم
سزای آنکه تو رابرگزیدم ازهمه‌عالم / ملامت همه عالم ببین چگونه شنیدم

زدی به‌تیغ جفایم فغان‌که نیست گناهی
جز اینکه بار جفایت بدوش خویش کشیدم

اگرچه سست بود عهد نیکوان همه اما
بسست عهدیت ای مه ندیدم و نشنیدم

دلم شکستی وعهد تو سنگدل نشکستم
زمن بریدی و مهر از تو بی‌وفا نبریدم

تهی نگشت ز زهر غم تو ساغر عیشم
ازان زمان که شراب محبت تو چشیدم

کنون‌ز ریزش ابر عطاش «رشحه» چه‌حاصل
چنین‌که برق‌غمش‌سوخت‌کشتزار امیدم

رشحه

آشوب قیامت

تصویر دو زلف و رخ آن یار کشیدم
یکروز ودوشب زحمت این‌کار کشیدم

اول شدم آشفته ز نقش سر زلفش
آخر بپریشانی بسیار کشیدم

آغوش و کنارم همه شد غیرت تاتار
تاتاری از آن طرهٔ طرار کشیدم

اندیشه نمودم‌که کشم ابروی آن شوخ
اندیشه چوکج بود کمان‌وار کشیدم

آشوب قیامت همه شد در نظرم راست
چون قامت آن دلبر عیار کشیدم

در نقش میانش شدم از فکر چو موئی
آخر بصد اندیشه و پندار کشیدم

فرصت شیرازی

به موی تو

ندانی از غم عشقت چه دیدم و چه کشیدم
هزار شکر که باز آمدی و روی تو دیدم

چه خامه‌ها که من از بهر نامه‌ات نشکستم
چه جامه‌ها که من از بهر دوریت ندریدم

میان انجمن مدعی و خلوت اغیار
تومی‌کشیدی وزین بیخبر که من چه‌کشیدم

شبی نیامد و روزی نرفت از غم هجرت
که از فسوس نسودم دو دست ولب نگزیدم

از آن زمان که قدت دور شد زمنظر چشم
نه پیش سرو نشستم نه پـای لالـه خمیدم
دل شکسته کـه دارم من از نتیجهٔ عشقت
به‌عالمی نفروشم چـرا که از تـو خریدم
اگر چه از من دلخسته دیده دوختی امـا
به‌موی تو که دل از هرچه غیر تست بریدم
همـای همت من هـر نشیمنی ننشیند
به‌یاد کوی تـو از آشیان قـدس پریدم
چرا مقیم نباشم به کوی عشق «صبوری»
که هر چـه می‌طلبیدم زفیض عشق رسیدم

صبوری رشتی

بخاطر دوست

جفا وجور تو باید کشید من که کشیدم
طمع ز وصل‌تو باید برید من‌که بریدم
ز پا بـرای تو باید فتاد من کـه فتادم
به‌سر به‌کوی‌تو بایددوید من‌که دویدم
به سینه داغ تو باید نهاد من که نهادم
به‌دیده نقش‌تو باید کشید من‌که کشیدم
به‌دل هوای تو باید نهفت من که نهفتم
به‌جان بالای‌تو بایدخرید من‌که خریدم
زدل برای تو باید گذشت من‌که گذشتم
به‌جان برای‌تو باید رسید من‌که رسیدم

نورالدین اصفهانی

که داشتم دارم

به دل، امید نگاهی که داشتم دارم
هنوز دیـده براهی کـه داشتم دارم
براه وصل بشد دیده‌ام سپید و هنوز
هوای چشم سیاهی کـه داشتم دارم
میان آنهمه کـوکب در آسمان جمال
نظر ز مهر بماهی کـه داشتم دارم
ببین که چهرهٔ زردم گـواه عشق آمد
هزار شکر گواهی کـه داشتم دارم
اگر که با تو گناهست عشق ورزیدن
یقین بدان‌که گناهی کـه داشتم دارم

به‌پشت گرمی حق هیچ غم ز باطل نیست
چرا که پشت وپناهی که داشتم دارم
اگر چه آتش هجران بسوخت خرمن جان
خوشم که شعلهٔ آهی که داشتم دارم
بدیر و مسجدم ارز آنکه نیست جای چه باك
بصدر مصطبه جاهی که داشتم دارم
ز راه لطف گر از حال «اقدسی» پرسی
بدان که حال تباهی که داشتم دارم

اقدسی شیرازی ـ رضاقلی

چراغ عشق

نه ذوق نغمه، نه آزادی فغان دارم
چه سود از آنکه به‌شاخ گل آشیان دارم
نه زیب محفل انسم، نه زینت چمنم
من آن گلم که نه گلچین نه باغبان دارم
ز ماجرای دل آتشین خود چون شمع
بسی حکایت ناگفته بر زبان دارم
ز دور عشق که چون ابر نوبهار گذشت
به یادگار همین چشم خونفشان دارم
هنوز یاد ترا ای چراغ روشن عشق
چو شمع مرده به‌خلوتسرای جان دارم
نصیب دشمنم از گردش زمانه مباد
غمی که من به‌دل از جور دوستان دارم
متاع صدق و صفا را به هیچ نستانند
از آن دکان که به بازار عاشقان دارم
شکوه صبح سعادت قرین یك نفس است
من این پیام به دلهای کامران دارم
جز آنکه تازه کند درد و داغ دیرین را
دگر چه حاصلی از گردش زمان دارم

ورزی ـ ابوالحسن

مجموع و پریشان

نه غم از کفر و نه اندیشهٔ ایمان دارم
بار عشقت کشم ای مغبچه تا جان دارم
کودکان از پس و زنجیرکشانم از پیش
طرفه جمعیت از آن زلف پریشان دارم
ای عمارتگر ویرانهٔ دلها من نیز
اندرین شهر یکی کلبهٔ ویران دارم

من و با خاطر مجموع نشستن هیهات
تا سر و کار بدان زلف پریشان دارم
من و از بندگی خواجه گذشتن مشکل
در خط بندگیش بر همه فرمان دارم
اخضر، این طرفه غزل خواند و چو معشوق شنید
گفت: «من نیز یکی گفته بدینسان دارم:
من بت لشکریم خنجر وخفتان دارم
تافته طره و بر تافته مژگان دارم
عاشقان را کشم و بار دگر زنده کنم
که به‌کف تیغ و به‌لب چشمهٔ حیوان دارم»
«اخضرا» رقص‌کنان رو به در شاه و بگو
که یکی لعبت شیرین و غزلخوان دارم

اخضر- محمد میرزا - نوهٔ فتحعلیشاه

خیال خام

نخواهد یافت در .. درد من تاجان بتن دارم
مبادا هیچکس را یارب این دردی که من دارم
درین ناکامی وحسرت ندارم شکوه‌ای ازکس
که هر چه دارم از بخت سیاه خویشتن دارم
دلم خون شد درین‌کنج قفس از رنج تنهائی
چو مر.. آرزوی روی گلهای چمن دارم
برای اینکه راز خویش از دشمن بپوشانم
همه شب با غمت در خلوت دل انجمن دارم
نشان من اگر جوئی زکوی میفروشان جوی
که هرجا باده وجامیست من آنجا وطن دارم

مرا گوئی که دل از عشق مهرویان بگردانم
محالست این خیال خام با این دل که من دارم
عجب نبود گرت شعر «مؤید» دل بسوزاند
که سوزان آتشی ازدیده پنهان درسخن دارم

مؤید ثابتی

گرمی سخن

درون سینه نگنجد غمی که من دارم
خوشست با غم دل، عالمی که من دارم
سرشك دیده بیان کرد ماجرای دلم
چه اعتبار بر این محرمی که من دارم
از آن گلی که بر آید ز خاك من پیداست
ز هجر لاله رخان ماتمی که من دارم
بسوخت جان حریفان ز گرمی سخنم
عجب که درتو نگیرد دمی که من دارم
بیا و بر دل من رحم کن که از تنگی
در او قرار نگیرد غمی که من دارم

علی اشتری ـ فرهاد

چشم گریان

از آن ترشد به خون دیده دامانی که من دارم
که با تر دامنان یارست جانانی که من دارم
اگر با من چنین ماند نگارم عاقبت دانم
ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم
ز مردم گر چه می‌پوشم خراش سینهٔ خود را
بدل پیداست از چاك گریبانی که من دارم
کشم تا کی شب هجران، اجل گو قصد جانم کن
نمی‌ارزد، به چندین دردسر، جانی که من دارم
مپرس ازمن که ویران ازچه شدغمخانه‌ات «وحشی»
جهان ویران کند این چشم گریانی که من دارم

وحشی بافقی

نغمهٔ موزون

چون بوی تو دل بسته به‌هرموی‌تودارم … چون‌موی‌توروی‌ازدوجهان‌سوی‌تو دارم

ای مهر فروزنده‌فرازآی‌که چون صبح … این یکدو نفس نیز به نیروی تو دارم

این گوشهٔ عزلت به هوای تو گرفتم … وین نغمهٔ موزون به گل روی تو دارم

چون موی‌شدم درغمت ای‌آتش‌سوزان … اینست نشانی که من از موی تو دارم

از تاب جدایی دلی آشفته و بی تاب … مانند فرو ریخته گیسوی تو دارم

هرچندکه‌چون جانی‌وردل بودت جای … از بی خبری سر به تکاپوی تو دارم

من عاشق اویم، همه بگذار بدانند … ای عشق چه پروای هیاهوی تو دارم

یکچند به دامان ویم جای ده ای غم … عمریست که‌سر بر سر زانوی تو دارم

ای‌گل چو نسیم‌گذری‌نیست‌به‌هرکوی … «گلچینم» و منزل به‌سر کوی تو دارم

احمد گلچین معانی

داغ نهان

عمر رفته است کنون آفت جانی دارم … گشته‌ام پیر ولی عشق جوانی دارم

چاره‌ساز دل و جان همه بیمار ولی … چاره‌ای ساز که منهم دل وجانی دارم

برهمه خلق یقین شد که وفا نیست ترا … لیك من از طمع خویش گمانی دارم

کاش چون لاله دل تنگ مرا بشکافی … تا بدانی که چسان داغ نهانی دارم

ملك‌عشق تو جهانست‌که پایانش نیست … من درین ملکم و غوغای جهانی دارم

جان من شرح المهای «هلالی» بشنو … که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هلالی استرآبادی (جغتائی)

غرامت وندامت

غرامتست غرامت شبی که بیتو گذارم … ندامتست ندامت دمی که بیتو برارم

بنا گزیری وصلت که‌نیست از توگزیرم … به برقراری زلفت‌که نیست بیتو قرارم

طلب‌کنم‌چوتوئی‌را؟من‌این‌خیال نورزم … طلب‌کنی چو منی‌را؟من‌این‌امید ندارم

بنزدمن‌توبزرگی‌منم‌که پیش تو خردم … به‌پیش‌من‌توعزیزی‌منم‌که‌پیش‌تو خوارم

نه چشم آنکه ببینم نه بخت آنکه بیابم — نه پای آنکه بپویم نه دست آنکه برآرم

تو فارغی ز «نظامی» منم که در طلب تو — به روز طالع گیرم به شب ستاره شمارم

نظامی گنجه‌ای

آئی ببرم

تا ای مه من رفتی ز برم — خونابه چکد از چشم ترم

زینسان که جفا در هجر کشم — ترسم ز غمت جان در نبرم

سوزد دلت ار، افتد نظری — بر رنگ رخ مانند زرم

ای مونس جان، پروانهٔ من — ای تاج سرم، نور بصرم

آخر چه شود کز روی وفا — یکبار دگر، آئی ز درم

خواهم که شبی بر حلقه زنی — در باز کنم، آئی ببرم

با روی تو ای، مه طلعت من — ساید به فلك از فخر سرم

بی روی تو ای، خورشید رخم — از خاك سیه، من تیره ترم

باز آ صنما، تا از سر شوق — اندر قدمت، من جان سپرم

تفضلی - دکتر تقی

بخاطر دوست

سحر به‌بوی‌نسیمت به مژده جان سپرم — اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم

چوبگذری قدمی بردو چشم من بگذار — قیاس کن که منت از شمار خاك درم

بکشت غمزهٔ خونریز تو مرا صدبار — من از خیال لب جانفزات زنده‌ترم

گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست — به هر کجا که روم آن جمال می‌نگرم

برغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من — که غائبی تو و هرگز نرفتی از نظرم

اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد — یکی ز تربت من برگذر چو درگذرم

که سر زخاك برآرم چوشمع‌ودیگربار — به پیش روی تو پروانه‌وار جان سپرم

مرا اگر به چنین شور بسپرند بخاك — درون خاك ز شور درون کفن بدرم

بدان صفت‌که به‌موج اندرون رودکشتی — همی رود تن زارم درون چشم ترم

چنان نهفتم در سینه داغ لالـه‌رخی
که شد چو غنچه‌لبالب‌زخون‌دل،جگرم

حضرت ادیب پیشاوری ـ سیداحمد

خیال تو

من بیـوی تو هـواخواه نسیم سحرم
که ز بوی تو خبر دارد و من بی خبرم
تو بصورت ز منی غایب ومعلومت نیست
که خیال تو چها میکند اندر نظرم
دورم از شمع جمال تو ولی نزدیك است
که چو پروانه بسوزد همگی بال و پرم
خبرت نیست که در کوی خرابات مغان
با خیال تـو همه شب بمناجـات درم
دامن‌ازمن‌مکش‌ای سروکه چون‌آب روان
من سری در قدمت می نهم و میگذرم
جگرم خون شد وازدیده برون‌رفت و نرفت
اثر داغ فـراق تو هنوز از جگرم
عاقبت هم نکند نالهٔ «سلمان» اثـری
کی کند کی مگر آندم که نماند اثرم

ـ لمان ساوجی

خبرت هست؟

خبرت‌هست که خون شد جگرم؟
وز می عشق تو چون بی خبرم!
ز آرزوی سر زلف تو مدام
چون سر زلف تو زیرو زبرم
نتوان گفت بصد سال آن غم
کـز سر زلف تو آمد بسرم
می تپم روز و شب و می سوزم
تا که بر روی تو افتد نظرم
چون نبینم نظری روی تو من
بتمـاشای خـیال تو درم

گر نخوردی غم این سوخته دل
غم عشق تو بخوردی جگرم
چند گوئی که «توخود زر داری
پشت‌گرمی تو، غمت را چه‌خورم»
دور از روی تو گر در نگری
پشت‌گرمیست ز روی چو زرم

عطار نیشابوری

....که در بندش اسیرم

گفتم ازپا گر در آیم دوست باشد دستگیرم
دوست کو کز پا فتادم‌گو خدا را دست‌گیرم
دل بریدم از تو ای جان‌درگذشتم از تو ای دل
در نثار مقدم یار از دل و جان ناگزیرم
تا ز ابرو تیغ دارد تا ز مژگان تیر بارد
هم بجان مشتاق تیغ و هم بدل آماج تیرم
من نه پیر سال‌و ماهم گر سپیدم موی بینی
حسرت زلف سیاهی در جوانی کرده پیرم
ای‌که‌گفتی دل از او بر گیر و بگذر از خیالش
حاش لله کی رود نقش خیالش از ضمیرم
گر بمهرم مینوازی بندهٔ خدمتگزارم
ور بتیغم میکشی تیغ ترا منت پذیرم
پا ز کویت بر نگیرم ور زخارم هست بستر
بستر خار است درکوی تو خوشتر ازحریرم
مدعی گوید که «فرصت» پای از کویش برون نه
پای رفتن از کجا آرم که در بندش اسیرم

فرصت‌الدوله شیرازی

ابلهی بین

من که در زنجیر زلفت پای بست ودستگیرم
دستگیری کن که بی‌تقصیر، در بندت نمیرم

تا به‌کویت پانهادم یکسر از جان دست‌شستم
بی‌سبب دیگر مترسان، ای کمان ابرو، ز تیرم
من که ازعشقت بغیر از درد و غم سودی نبردم
منزلی در عمر خود، جز در سر کویت نگیرم
می‌کند از عشق رویت، ناصح بیچاره منعم
ابلهی بین کو گمان کرد دست من درمان پذیرم
در سر کوی بتان، دل بسته بر زلف جوانان
بر در دیر مغان، سر برخط فرمان پیرم

محمد ـ رسائی

حق دوستی

آن روز که از حسرت دیدار بمیرم
ایکاش که بر رهگذر یار بمیرم

از حسرت دیدار به لب آمده جانم
بردار نقاب از رخ و بگذار بمیرم

آن دلبرعیسی نفس از من نکند یاد
بگذار بحسرت من بیمار بمیرم

اندك مشمر حق من و دوستی من
مگذار که با حسرت بسیار بمیرم

دور از تو اگرجان بسپارم نبود حیف
حیف است بکام دل اغیار بمیرم

«عاشق» بجز آن در نبرم راه بجائی
خوش آنکه به خاك قدم یار بمیرم

عاشق اصفهانی ـ آقامحمد

دانم که...

خواهم که به‌زیر قدمت زار بمیرم
هرچند کنی زنده دگربار بمیرم

من طاقت نادیدن روی تو ندارم
مپسندکه در حسرت دیدار بمیرم

خورشید چنانم به‌لب بام رسیده‌است
کان به‌که در آن سایهٔ دیوار بمیرم

گفتی که ز ننگ تو هلاکند رقیبان
من نیز بر آنم که ازین عار بمیرم

دانم که چرا خون مرا زود نریزی
خواهی که به‌جان کندن‌بسیار بمیرم

چون یار بسر وقت من افتاد «هلالی»
وقتست اگر در قدم یار بمیرم

هلالی استرآبادی (جغتائی)

بگذر و بگذار...

مگذار که دور از رخت ای‌یار بمیرم
یکره بگذر برمن و بگذار بمیرم

میرم به‌قفس بهتر از آنست که در باغ
از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم

گفتی؛ بتو گر بگذرم از شوق بمیری
قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

هرمشکلی آسان شود از مستی و ترسم
ساغر شودم خالی و هشیار بمیرم

من میرم و از زاری من آگهیش نیست
یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم!

با اینهمه حسرت به قفس زیستم اما
آید چو گل از باغ ببازار بمیرم

خارم مشکن درجگر از بوی گل ای باد
بگذار که از حسرت گلزار بمیرم

صباحی بیدگلی

گلبن آغوش

خواهم که در آن گلبن آغوش بمیرم
زان عطر دل‌انگیز بناگوش بمیرم

از شیب هوس‌پرور آن گردن دلخواه
با بوسه فرو لغزم و بر دوش بمیرم

لطفی کن و در برکش و بفشار چنانم
مگذار ز یاد تو فراموش بمیرم

در لعل هوسباز تو، نوشی است تب‌افروز
خواهم که در آن شعلهٔ پرنوش بمیرم

مست عطشم، آن لب پر بوسه به پیش آر
مگذار که لب تشنه‌تر از دوش بمیرم

آن خرمن گیسوی تو، برشانه چه زیباست
خواهم که بر آن برف سمن‌پوش بمیرم

سیری نپذیرد دلم از بوس و کنارت
صد بار گرت بینم و مدهوش بمیرم

زان رگ که کبودی زده در مرمر اندام

خونم ده و مپسند که بی‌جوش بمیرم

من، کوه پر از آتش گلبانگ و سرودم

خوش نیست به‌دامان تو خاموش بمیرم

سعدی است که‌گویا شده در شعر «فریدون»

بر خوانم و با نغمهٔ جادوش بمیرم

فریدون توللی

کشتهٔ احساس

مپسند که دور ازتو برای تو بمیرم — صید تو شدم من‌که بپای تو بمیرم

هرعضو ز اعضای تو غارتگر دلهاست — ای آفت‌جان، بهر کجای تو بمیرم؟

گرعمر ابدخواهم از آنست که‌خواهم — آنقدر نمیرم که بجای تو بمیرم

بامن همه‌لطف توهم ازروی عتابست — تا هم ز جفا هم ز وفای تو بمیرم

آخر دل حساس ترا کشت «امیرا» — ای کشتهٔ احساس برای تو بمیرم

امیر- سید عبدالکریم امیری‌فیروزکوهی

سودای عشق

کرده روشن آتشی سودای عشقت در ضمیرم

تا قیامت گر بسوزم؛ نیست زین آتش گزیرم

چشم از رویت نپوشم دل ز مویت برنتابم

گرنهی بر پای بندم؛ ورزنی برسینه تیرم

گرکشی بر پای دارم؛ بنده‌ئی خدمتگزارم

ورکشی با تیغ تیزم؛ عاشقی منت پذیرم

تا هوای کعبهٔ کوی تو دست‌آویز دل شد

زیر پا خار مغیلان؛ پرنیان گشت و حریرم

ننگ آید ازجهانم؛ گرچه بس بی‌نام و ننگم

عار آید از شهانم؛ گرچه مسکین و فقیرم

پس چرا دستم نمی‌گیری کنون کز پا فتادم
ای که می گفتی: «زپا افتادگان را دستگیرم»؟
گوئیم: «سرخوش» چرا درنوجوانی پیر گشتی؟
چون کنم؟ عشق جوانان در جوانی کرده پیرم

سرخوش تفرشی - یحیی

دست‌گیری کن که پیرم

نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم
آستانت را ببوسم آستینت را بگیرم
نه بجز نام لب لعل تو ذکری بر زبانم
نه بجز یاد سر زلف تو فکری در ضمیرم
در همه دیری امیرم من‌که در دستت اسیرم
در همه شهری عزیزم من‌که درچشمت حقیرم
تا تو فرمان میدهی من بندهٔ خدمتگذارم
تا تو عاشق میکشی من کشتهٔ منت پذیرم
دیر می آئی بمجلس میروی زود از تغافل
آخرای شیرین‌شمایل‌میکشی زین‌زودودیرم
در گلستانی که گیرد دست هر پیری جوانی
ای جوان سرو بالا دستگیری کن که پیرم
درد هر کس راکه بینی در حقیقت چاره دارد
من ز عشقت با همه دردی که دارم ناگزیرم
تا فروغ طلعت آن ماه را دیدم «فروغی»
عشق فارغ کرده است از تابش مهر منیرم

فروغی بسطامی

عطر سبکخیز

ای زنبق جان! بوی دلاویز تو نازم
وی سوسن دل! عطر سبکخیز تو نازم

ای شاخهٔ شب بو؛ که در آغوش منی باز
در شام هوس، ناز شب آویز تو نازم

گفتی که به(چیزی)ز سرت، واکنیم باز
ای،رازتو درسینه،من آن (چیزتو) نازم!

هرچند،که‌حسنت،زبهاران،شده‌بس‌دور
من، جلوهٔ صبح خوش پائیز تو نازم

تا، در خم آن طره، دلم عطسه زن افتد
آن، نافهٔ گیسوی سمن بیز تو، نازم

عریان‌شدی،ازگرمی یك‌بوسه، بصد ناز
بر عاشق بی حوصله، پرهیز تو، نازم!

با این دل پرشور هوسکامه «فریدون»
پیرانه‌سر؛ این گفت غم آمیز تو نازم!

فریدون توللی

غصهٔ بی‌غمی

همه دردم همه داغم همه عشقم همه سوزم
همه از هم گذرد به مه وسال و شب و روزم

وصل‌وهجرم شده یکسان همه‌ازدولت عشقت
نه بخندم نه بگریم نه بسازم نه بسوزم

گفتنی نیست که گویم ز خیالت به‌چه‌حالم
حیف وصدحیف که دوراز تو ندانی به‌چه روزم

دست و پایم تپش دل همه از کار فکنده
چشم بر جلوهٔ دیدار نیفتاده هنوزم

غصهٔ بی غمیم داغ کند گرنه بگریم
داغ بی‌دردیم از پا فکند گرنه بسوزم

میرضی آرتیمانی

یا بیاموز یا....

یا ز چشمت جفا بیاموزم
یا لبت را وفا بیاموزم

پرده بردار تا خلایق را
معنی و الضحی بیاموزم

توز من شرم و منز تو شوخی — یا بیاموز یا بیاموزم
بارها چرخ گفت می‌خواهم — که ز طبعش جفا بیاموزم
پردهٔ عالمی دریده شود — گر ازو یك نوا بیاموزم
نشوی هیچگونه دست آموز — چه کنم تا ترا بیاموزم
به کدامین دعات خواهم یافت — تا روم آن دعا بیاموزم
از خیالت وفا طلب کردم — گفت کو از کجا بیاموزم

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

از خویش گریزم...

برخیزم و از خانه به میخانه گریزم — از تنگدلی در دل پیمانه گریزم
رنگی ز صفا نیست درین خانه، خدا را — بگذار کزین خانه به میخانه گریزم
گردست نوازش بسرم درکشی‌ای دوست — چون نقش و نگار از پر پروانه گریزم
از مردم فرزانه گریزان شدم اما — دیوانه نیم من که ز دیوانه گریزم
بیگانه‌تر از من بمن ایدوست کسی نیست — از خویش گریزم که ز بیگانه گریزم

پژمان بختیاری ـ حسین

شود آیا؟...

شود آیا که من آن چهرهٔ زیبات ببوسم؟ — خرمن نور شوم تا بر و بالات ببوسم
چنگ ناهید شوم، نغمه‌گر بزم‌تو گردم — نفس صبح شوم، زلف سمن سات ببوسم
عرق شرم شوم، روی دلارات بپوشم — سرمهٔ ناز شوم، نرگس شهلات ببوسم
عطش مستی و وسواس گنه گردم و هردم — با وجود تو بیامیزم و اعضات ببوسم
هوس عشق شوم، ره به دل نرم تو یابم — خندهٔ مهر شوم، ساغر لبهات ببوسم
رخ خورشید فلك، ذرهٔ بیقدر ببوسد — پس‌تو رسوانشوی، گرمن رسوات ببوسم
کاشکی مست، شبی در برمن، بیخبر افتی — تا به کام دل آشفته، سراپات ببوسم

دکتر اسدالله مبشری

پای تو بوسم

خوش، آنکه‌تو بازآئی ومن‌پای تو بوسم — چون سایهٔ زلف تو، قدمهای تو بوسم
هرجا، که تو روزی نفسی جای گرفتی — آنجا روم و گریه‌کنان جای تو بوسم
روی تو تصور کنم و لاله وگل را — در حسرت رخسار، دلارای تو بوسم
من «اهلی» درویش توام، ای شه خوبان — دستی که ببوسم، به تمنای تو بوسم

اهلی شیرازی

گفتم بچشم

گفت یار، از غیر ما پوشان نظر، گفتم بچشم
وآنگهی دزدیده، در ما مینگر، گفتم بچشم
گفت اگر یابی نشان پای ما، بر خاك راه
برفشان آنجا بدامن‌ها گهر، گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد
تشنگان را مژده‌ای از ما ببر، گفتم بچشم
گفت‌اگر گردی شبی،ازروی چون ماهم جدا
تا سحرگاهان، ستاره می‌شمر، گفتم بچشم

کمال خجندی

ناز و نوش

تا خیال دلکشت گل ریخت در آغوش چشم
صد بهارم نقش زد بر پردهٔ گلپوش چشم
مردم بیگانه را یارای دیدار تو نیست
خفته‌ای چون روشنائی گرچه در آغوش چشم
وقت آن آمد که ساغر پر کنیم از خون دل
کز می لعلت تهی شد جام حسرت نوش چشم
چشم‌ودل، نادیده، برآن حسن پنهان عاشقند
آفرین بربینش دل، آفرین بر هوش چشم

آتش رخساره روشن کن شبی ای برق عشق
تا چراغی بر کنم در خانهٔ خاموش چشم
مژدهٔ دیدار می‌آرند یا پیغام دوست؟
اشك شوق امشب چه میگوید نهان در گوش چشم؟
میرسد هر صبح، بانگ دلنوازت، ناز گوش!
میکشم هر شب شراب چشم مستت، نوش چشم!
در غبار راه او، ای «سایه»! بینا شو که من
منت صد توتیا دارم ازو بر دوش چشم

سایه - هوشنگ ابتهاج

بار هر نابردبار

چون گل از خوی خوش از هر خار خواری میکشم
بار هر نابردبار از بردباری میکشم
بسکه دارم عزت هر سفله خوارم نزد خلق
با چنین مردم ز عزت نیز خواری میکشم
از فریب وعدهٔ امید، روزم شد سیاه
رنج هر نومیدی از امیدواری میکشم
همدمی در بزم عشرت با حریفان چون کنم
من که چون نی هر نفس راهم به زاری میکشم
بار درد خویش و بار درد بیدرمان دل
هم ز بیماری هم از بیمارداری میکشم
بر جبین خویش جای پای عمر رفته را
هر زمان خطی برسم یادگاری میکشم
تا نباشد آتشی در دل مرا آرام نیست
بانگ شادی چون سپند از بیقراری میکشم

شرمسار عشق شور انگیزم از افسردگی
خار خشکم خجلت از باد بهاری میکشم
پایمال هر خسی چون خاکم از افتادگی
هر چه خواری میکشم از خاکساری میکشم
جان چو آخر سوی جانان بازگردد، تن بخاك
من چرا بیهوده رنج پاسداری میکشم
زار از آن گریم که در جمع گنهکاران «امیر»
همچو طفل از بی‌گناهی شرمساری میکشم

امیری فیروز کوهی - سید عبدالکریم

گریهٔ امشب

به گفت‌و گوی تواز حرف غیر خاموشم — به یاد روی تو عالم شده فراموشم
ز شمع روی تو پروانه‌وار میسوزم — شب فراق، ولیکن چو شمع خاموشم
غلام حلقهٔ زلفم که بر بناگوشت — فتاده است و نموده است حلقه برگوشم
شراب ناب بده ساقیا به هشیاران — که من ز نشئهٔ چشم‌تو مست و مدهوشم
دگر ز گریه نخسبد دو چشم من شبها — شبی خیال تو خسبد اگر در آغوشم
اگر که گریهٔ امشب چو دوش خواهد بود — یقین که بگذرد این سیل‌اشك ازدوشم
بکش‌که مرگ‌ز تیغت‌چوعمر میخواهم — بده که زهر ز دستت چو نوش مینوشم

دشتی - محمدخان

جز عشق...

آزرده ز بیگانه و افسرده ز خویشم — مردم همه سیرازمن‌ومن سیر زخویشم
بر دیدهٔ خونبار من‌ای‌دوست چه‌خندی؟ — خون گریه کند هر که ببیند دل ریشم
با خیل مصیبت‌زدگانی که فلك داشت — سنجید مرا روزی ودید از همه بیشم
هرگز نکشم منت نوش از فلك دون — هر چند که دانم بکشد زحمت نیشم
با اینهمه آزردگی‌از مرگ چه ترسیم — بگذار ز کار اوفتد این قلب پریشم

جز عشق سزاوار پرستش دگری نیست
پرسند «نظاما» اگر از مذهب و کیشم

نظام وفا

دیدن و نادیدن

ای دیدن تو حیات جانم
نادیدنت آفت روانم

دل سوخته‌ای بآتش عشق
بفروز بنور وصل جانم

بی‌عشق وصال تو نباشد
جز نام ز عیش بر زبانم

اکنون که دلم ربودی از من
بی‌روی تو بود چون توانم

تاگوش همی شنید نامت
جز نام تو نیست بر زبانم

شد خال رخ تو ای نگارین
شور دل و نور دیدگانم

ای عشق تو بر دلم خداوند
من بندهٔ عشق جاودانم

پیش آی بتا و باده پیش آر
بنشان بر خویش یکزمانم

از دست تو گر چشم شرابی
تا حشر چو خضر زنده مانم

سنائی غزنوی

پیمان من و تو

دلی یا دلبری؟ یا جان و یا جانان؟ نمیدانم
همه‌هستی توئی، فی‌الجمله این و آن نمیدانم

بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم
بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم

بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم
بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم

چه آرم بر در وصلت؟ که دل لایق نمی‌افتد
چه بازم در ره عشقت؟ که جان شایان نمیدانم

یکی دل‌داشتم پرخون، شدآن هم‌ازکفم بیرون
کجا افتاد آن مجنون، درین دوران؟ نمیدانم

دلم سرگشته میدارد سر زلف پریشانت
چه میخواهدازین‌مسکین سرگردان؟ نمیدانم

اگر مقصود تو جانست، رخ بنما و جان بستان
وگر قصد دگر داری، من این و آن نمیدانم

مرا با تست پیمانی، تو با من کرده‌ای عهدی
شکستی عهد یا هستی برآن پیمان نمیدانم

ترا یك ذره سوی خود هواخواهی نمی‌بینم
مرا یك موی برتن نیست‌کت‌خواهان نمیدانم

چه‌بی‌روزی‌کسم، یارب! که‌ازوصل‌تو محرومم
چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان نمیدانم

بامید وصال تو دلم را شاد می‌دارم
چرا درد دل خود را دگر درمان نمیدانم

نمی‌یابم ترا در دل، نه در عالم نه در گیتی
کجا جویم ترا آخر، من حیران؟ نمیدانم

بزندان فراقت در «عراقی» پایبندم شد
رها خواهم شدن یانی، ازین زندان؟ نمیدانم

فخرالدین عراقی

گفتی بدهم کامت

نازیست ترا در سر کمتر نکنی دانم ‌ ‌ دردیست مرا در دل باور نکنی دانم

گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی ‌ ‌ عمری شد وزین‌وعده‌کمتر نکنی دانم

بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی ‌ ‌ دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم

گر کشتنیم باری هم دست تو و تیغت ‌ ‌ خود دست بخون من هم ترنکنی دانم

هان ای دل «خاقانی» سردرسر کارش‌کن ‌ ‌ الا هوس وصلش در سر نکنی دانم

خاقانی شروانی

نکنی دانم

هرگز دل پرخون را خرم نکنی دانم — مجروح توام، دانی، مرهم نکنی، دانم
ای‌شادی‌غمگینان، چون توبغمم شادی — یکدم دل پرغم را ، بی‌غم نکنی، دانم
چون دم دهیم دایم، گر دم زنم وگرنه — با خویشتنم یکدم همدم نکنی، دانم
هرروز وفاداری من بیش کنم، دانی — مویی ز جفاکاری ، تو کم نکنی، دانم
چون راز دل ازاشکم، پنهان بنمی‌ماند — در پردهٔ یك رازم، محرم نکنی، دانم
گفتی‌که اگر خواهی تا عهد کنم با تو — گر عهدکنی با من، محکم نکنی، دانم
آنروز که دل بردی، گفتی ببرم جانت — ای‌راحت جان‌ودل، این‌هم نکنی، دانم
باخیل گرانجانان، بنشسته ای و یکدم — «عطار» سبکدل را، خرم نکنی، دانم

عطار نیشابوری

تشنهٔ بارانم

ای ابر کرم رحمی ، من تشنهٔ بارانم — وی بحر عطا موجی، من خستهٔ عطشانم
ای ساقیك زیبا ، وای شاهدك رعنا — پیمانه مرا پیما ، کاسوده ز پیمانم
باچنگك و نیم می ده، برياد لب وی ده — رندانه پیاپی ده ، چون مست غزلخوانم
گرمستم‌و بی‌خویشم، از شحنه نیندیشم — چون محتسب افکندست صدبار بزندانم
درخواب شبی دیدم، گیسوی پریشانش — زان خواب‌پریشان من، پیوسته‌پریشانم
ای پیکر روحانی، وی جلوهٔ سبحانی — دروصف تو من ماتم، درمدح توحیرانم
در عشق تو مشهورم، وز روی‌تومهجورم — دلخسته و رنجورم ، افسرده و پژمانم
کردم‌اگر از جورت، من‌شکوهٔ بیجائی — زان کرده گنه‌کارم، زان گفته پشیمانم
شیرین‌سخن «سرخوش» شوردگری‌دارد — گر فهم سخن داری، دانی که سخندانم

سرخوش تفرشی - یحیی

آب زندگی

نگارستان دلها گشته‌ام بتخانه را مانم
به کام دوستان در گردشم پیمانه را مانم

چو آب زندگی افسون من شد صد چو اسکندر
بسی جستند و کمتر یافتند افسانه را مانم
بدین سرگشتگی‌ها، پای در دامن کشیدنها
کجا دارم سرفرزانگی دیوانه را مانم
مگر یابم دل گم گشته در عین پریشانی
فکندم چنگ بر دامان مویت شانه را مانم
چو اشك از دیده برخاك سیه افتاده‌ام زانرو
به چشم مردم ناآشنا بیگانه را مانم
در افتادم ز ناکامی به کام تیرگی اما
به دریای معانی گوهر یك دانه را مانم
خیال انگیز چون صبح امیدم در دل شبها
ز مهر ماه طلعت دلبری، ویرانه را مانم
به‌پای شمع هستی‌سوز عشقی سوختم «مشفق»
که افروزم چراغ آرزو پروانه را مانم

مشفق کاشانی

شبنم

ز عمر کوته خود شکوه تا سر می‌کند شبنم
لب خندان گل را دیدهٔ‌تر می‌کند شبنم
مگو با او خدارا حرف عمر جاودان ای گل
دلش صافست واین افسانه‌باور می‌کند شبنم
فریب هر هوسبازی مخور ای تازه‌گل زنهار
سحرگاهان هوای یار دیگر می‌کند شبنم
متاع عشق و شیدائی صفای دیگری دارد
زرشك اشك بلبل خاك برسر می‌کند شبنم

نمی‌گردند اسیر رنگ و بوی عاریت پاکان
شبی را تا سحر در بوستان سر می‌کند شبنم
ز اشك عاشقان روی نکویان راست آفتها
که خورشید درخشان را مسخر می‌کند شبنم
در آن گلشن که «پرتو» غنچهٔ اندیشه می‌چیند
به جام گل شراب روحپرور می‌کند شبنم

پرتو- نوبتی کرمانشاهی

باغم دام...

آنکه از رفتن خود سوخت تنم — گو بیا و بنگر سوختنم
همه شب تا سحر از شعلهٔ دل — نور فانوس دهد پیرهنم
جز خیالی ز تنم بیش نماند — بل خیالیست که بر خویش، تنم
بسکه محوم نشناسد دشمن — که منم دوست و یا دوست منم
با غم دام چنان دلشادم — که شد از یاد نشاط چمنم
من و اندیشهٔ بوس دهنت — این بود لقمهٔ بیش از دهنم
دور دارند ترا از من و من — به تو نزدیکتر از خویشتنم

قهرمان میرزای قاجار

(جد اعلای یزدانبخش قهرمان شاعر معاصر)

چنان حباب

منم که صاعقهٔ دودمان خویشتنم
منم که فتنهٔ پی‌گیر جان خویشتنم
مپرس نام و نشان مرا که در همه عمر
خجل ز گفتن نام و نشان خویشتنم
منم که مشعله افروز جمع سوك و سرور
بجرم گرمی شمع زبان خویشتنم

مبین کـه جلوه ده بزم سودجویانم
که ایستـاده بپـای زیـان خویشتنم
چو مرغ بی پر و بالم که باد بر سر خاك
فکنده یکسره از آشیان خویشتنم
گرت هواست که از ننگ در امان باشی
ز من بترس که ننگ زمان خویشتنم
چنان حباب که بر مرگ خویش میرقصد
به رقص، بر سر اشك روان خویشتنم
چو آن صدف که کند جان فدای گوهر خویش
فدای گوهـر پـاك نهان خویشتنم
شهرآشوب ـ محمود

ببوسمت لب و...

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم
نهاده‌اند ز روز نخست بر دل من
غمی که تا دم مردن نمی‌رود ز تنم
بلای جان من، این عقل مصلحت بینست
بیار باده که غافل کنی ز خویشتنم
به رشحه‌ای ز من ای ابر فیض بار کرم
مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم
منم عزیز خرابات، پیر کنعان کو؟
که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم
چوشمع، آتش سوزان درون جان دارم
ببین به روشنی فکر و گرمی سخنم
صفای خلوت جان منست «شعر وادب»
چو هست این دو، چه حاجت بباغ یاسمنم
شوم نسیم وشبی در برت کشم چون گل
ببوسمت لب و آنکه بگویمت که منم
مؤید ثابتی

اشکم روان، سوزم به جان

در راهت ای جان جهان، تا کی زجان پروا کنم؟
دریا چو می‌خواند مرا، باقطره چون سودا کنم؟

گر خاك می‌خواهی مرا، یکباره خاکستر شوم
ور بحر می‌خواهی مرا، این دیده را دریا کنم
اندر رهت ای بی نشان! دورم بسی از کاروان
ای قافله سالار جان، رحمی که ره پیدا کنم
بی کینه باشد سینه‌ام، صافی بود آئینه‌ام
دست طلب بر دل نهم، دیده سوی بالا کنم
بادم، مترسان زاتشم، من شعله در بر می‌کشم
بحرم، مبین من خامشم، گر جوشمی غوغا کنم
چون صبح دارم یکنفس وز حسرت دیدار و بس
یك جلوه‌ام بنمای و بس، بگذر تماشاها کنم
چون شمع می‌سوزم زجان، اشکم روان؛ سوزم به‌جان
با «زهره» گو در عاشقی، من خویش‌رارسوا کنم

زهره ـ منصوره اتابکی

... راضی ز آزارش کنم

یارب مرا یاری بده تا خوب آزارش کنم
هجرش دهم زجرش دهم خوارش کنم زارش کنم
از بوسه‌های آتشین وز خنده‌های دلنشین
صد شعله درجانش زنم صد فتنه درکارش کنم
در پیش چشمش ساغری گیرم زدست دلبری
از رشك آزارش دهم وز غصه بیمارش کنم
بندی به‌پایش افکنم گویم خداوندش منم
چون بنده در سودای زر، کالای بازارش کنم
گوید میفزا قهر خود، گویم بکاهم مهر خود
گویدکه‌کمترکن جفا، گویم‌که بسیارش کنم

هر شامگه در خانه‌ای چابکتر از پروانه‌ای
رقصم بر بیگانه‌ای وز خویش بیزارش کنم
چون بینم آن شیدای من فارغ شد از سودای من
منزل کنم در کوی او باشد که دیدارش کنم
گیسوی خود افشان کنم جادوی خود گریان کنم
با گونه‌گون سوگندها بار دگر یارش کنم
چون یار شد بار دگر کوشم به آزار دگر
تا این دل دیوانه را راضی ز آزارش کنم **سیمین بهبهانی**

دل هرجائی

سر گر نه سودائی بود خاك ره یارش کنم
دل گر نه هرجائی بود در کار دلدارش کنم
جان گر نورزد مهر او چون عمر بربادش دهم
دل گر نخواهد درد او چون دیده خونبارش کنم
از خود قدم بیرون نهم تا راه یابم پیش او
یکسر همه دیده شوم چون عزم دیدارش کنم
ای آنکه میگوئی که سر در کار عشق او مکن
من بار سر زان میکشم تا در سر کارش کنم
زان رو که چشم بخت من در خواب بیند روی او
خاطر کی آن رخصت دهد کز خواب بیدارش کنم
آن دم که باشد خلوتی با آن پریرخ «رکن» را
دل گر گرانجانی کند از جان سبکبارش کنم **رکن‌الدین صائن**

چه‌کنم گر نکنم

با سر زلف تو سودا چه کنم گر نکنم — یك سر و اینهمه سودا چه کنم گر نکنم
من مریض غم عشقم تو مسیحای زمان — درد دل پیش مسیحا چه کنم گر نکنم

طوطی خوش سخنم پرورشم از شکرست — طلب لعل شکرخا چه کنم گر نکنم
حسن را ناز تقاضا چه کند گر نکند — عشق را عجز و تمنا چه کنم گر نکنم
تا نبندم به سر زلف تو دل زونرهم — دیو را سلسله در پا چه کنم گر نکنم

منعم شیرازی ـ میرزا محمدابراهیم خوشنویس

هم مگر شانه شوم...

کی توانم صفت روی نکوی تو کنم — مگر آئینه شوم روی بروی تو کنم
خواستم تا بگشایم گرهی زین دل تنگ — هم مگر شانه شوم دست بموی تو کنم
هر که را یار شدم دشمن خونخوارم گشت — بختم اینست چرا شکوه ز خوی تو کنم
بسکه از یاد تو گشتم پر و خالی از خویش — گر بخود چشم کنم چشم بروی تو کنم
چون نسیم سحری رقص کنانم شب و روز — بهوائی که گذر بر سر کوی تو کنم
ای دل چاك ز من چاره گری هیچ مخواه — کانچنان پاره نگشتی که رفوی تو کنم
«داوری» این همه انکار که از می داری — عاقبت گیرم و جامی بگلوی تو کنم

داوری شیرازی

بی صبر و قرار

دوستان عاشقم و عاشق زارم چه کنم — چاره صبر است ولی صبر ندارم چه کنم؟
ای طبیب اینهمه زحمت مکش و رنج مبر — زار میمیرم اگر جان نسپارم چه کنم
ریخت خون جگر از گوشهٔ چشمم به کنار — وآن جگر گوشه نیامد به کنارم چه کنم
چند گوئی که برو دامنم از کف بگذار — وای اگر دامنت از کف بگذارم چه کنم
دردمندان همه از صبر قراری گیرند — چون من از درد تو بی صبر و قرارم چه کنم
گر چو مرغان خزان دیده ملولم چه عجب — گل نمی بینم و آزرده ز خارم چه کنم
خلق گویند «هلالی» چه کنی گریهٔ زار — گریه رو میدهد و عاشق زارم چه کنم

هلالی استرآبادی (جغتائی)

یار بی رحم

یار بی رحم و من از درد بجانم چه کنم — من چنین یار چنان آه ندانم چه کنم

میروم گریه‌کنان نعره‌زنان سینه کباب / مست و دیوانه و رسوای جهانم چه کنم
بی تو امروز به‌صد حسرت‌وغم زیسته‌ام / آه اگر روز دگر زنده بمانم چه کنم
بی تحمل نتوان چارهٔ عشق تو ولی / من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم
چند گوئی که«هلالی» دگر از درد منال / من ازین‌درد به فریاد وفغانم چه کنم

هلالی استرآبادی (جغتائی)

آه جوانی...

بامن‌ایدوست ستمگرچو جهانی چه‌کنم / هرچه خواهی‌ز جفامی بتوانی چه کنم
نیك و بداز بن دندان بتو می باید ساخت / نگریزد دل من از توکه جانی چه کنم
گرچوجان‌رخ بنمائی‌چوجهان جورکنی / نبود سخت‌عجب جان جهانی چه کنم
همه را باز نوازی همه را بار دهی / خود مرا یاد نیاری و نخوانی چه کنم
دوش گفتی ز سر خشم بسوزم دل تو / دل تو داری ودل تست تو دانی چه کنم
یاد دارم که تو با بنده نه چونین بودی / من همانم که بدم گر تو نه‌آنی چه کنم
خودگرفتم‌که زروسیم به‌چنگ‌آرم باز / به جوانی‌که گذشت آه جوانی چه کنم

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

بدرود

با آخرین نگاه تو بدرود میکنم / بدرود با هر آنچه مرا بود میکنم
خاموشیم مبین که بیان هزار راز / با پرنیان ز چشم غم‌آلود میکنم
سویم نگاه کن که تمنای جرعه‌ای / زان باده‌ای که چشم تو پیمود میکنم
بنشین که من حکایت‌سوز نهان خویش / با دیده‌ای که دوش نیاسود میکنم
ای نازنین من که کنون میروی بناز / با آخرین نگاه تو بدرود میکنم

دکتر نورانی وصال

آن غلامی که...

آنکه خود را نفسی شاد ندیدست منم / وانکه هرگز به مرادی نرسیدست منم
آنکه صدجورکشیدست زهرخاروخسی / وز سر کوی وفا پا نکشیدست منم

آنکه چون غنچهٔ پژمرده در این باغ بسی
بر دلش باد نشاطی نوزیدست منم
عندلیبی که در این باغ ز بیداد گلی
نیست خاری که به پایش نخلیدست منم
آنکه در راه وصال تو دویدست بسی
واخر کار به جائی نرسیدست منم
بسته درخدمت او همچو «همایون» کمری
آن غلامی که کس او را نخریدست منم

همایون اسفراینی

فولاد آبدیده

جفای خلق و غم روزگار دیده منم
وزین دو رشته پیوند خود بریده منم
شبم که سینهٔ من پرده‌دار اسرار است
به انتظار تو ای خنجر سپیده منم
ز تیغ طعنهٔ دشمن دلم چو گل شد چاك
کنون چو غنچه زبان در دهان کشیده منم
زاوج چرخ تمنا چو برف با دل سرد
فرو نشسته و بر خاك آرمیده منم
زمن گسسته‌ای، و همچو گردباد به‌دشت
ز تاب هجر تو پیچیده و دویده منم
زغم گداختم و اشك گرم، سردم کرد
ز من بترس که فولاد آبدیده منم
بسان سایه ز آزار مردمان «سیمین»
غمین به گوشهٔ دیوارها خزیده منم

سیمین بهبهانی

آشفته حال

امروز دلا از دوش، آشفته‌ترت بینم
جز مستی می درسر، شور دگرت بینم
گویا شده‌ای عاشق، ایدل که بدین‌گونه
خوناب جگر جاری، از چشم ترت بینم
ذرات وجود من، از رقص بوجد آید
ای مهر جهان آرا، گر یك نظرت بینم
سوزم بحضور جمع، پروانه صفت از رشك
چون شمع، ببزم غیر، گر جلوه‌گرت بینم

ز اسرار نهان سازم، یکباره خبردارت
مانند «محیط» ازخویش، گر بیخبرت بینم

محیط قمی

نمی‌بینم نمی‌بینم

مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم
دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بخود صبری و آرامی نمی‌یابم نمی‌یابم
ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز روی لطف بنما رو، که‌دردی‌راکه من دارم
بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بیا، گرخواهیم‌دیدن، که‌دور ازروی خوب تو
بقای خویش چندانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بگیرای‌دوست، دست‌من، که درگردابی افتادم
که آنرا هیچ پایانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز راه لطف و دلداری، بیا سامان کارم کن
که خود را بی‌تو سامانی نمی‌بینم نمی‌بینم
«عراقی» را به درگاهت رهی‌بنما، که درعالم
چو او سرگشته حیرانی نمی‌بینم نمی‌بینم

فخرالدین عراقی

همه او...

من که‌در صورت خوبان همه او می‌بینم — تو نکو بین‌که‌من آن روی نکو می‌بینم
نیست در دیدهٔ ما هیچ‌قفا، بل همه‌روست — تو قفا می‌نگری من همه رو می‌بینم
هرکجا در نگرد دیده بدو می‌نگرد — هرچه می‌بینم ازو جمله ازو می‌بینم
می باقیست‌که بی جام و سبو می‌نوشم — عکس ساقیست‌که در جام وسبو می‌بینم

تو زیکسوش نظر می‌کنی ومن همه سو — تو ز یکسو و منش از همه سو می‌بینم
گاه با جمله و گه جمله ازو می‌دانم — گاه ازو جمله وگه جمله در او می‌بینم
بوی گلزار وی از باد صبا می‌شنوم — سرو بستان ورا بر لب جو می‌بینم
«مغربی» آنچه‌تواش می‌طلبی درخلوت — من عیان بر سرهر کوچه و کو می‌بینم

محمد مغربی

حسرت لبخند

تا چند در این غمکده بیمار نشینم — دور از می گلرنگ ولب یار نشینم؟
مستی نگاه تو، شبی دیر نپائید — تا چند خمار شب دیدار نشینم؟
چندیست که دور از لب جام ورخ ساقی — شب گردد و صبح آید و بیدار نشینم
در حسرت لبخند سحرگاه صبوحی — چون شمع سحر با تن تبدار نشینم
بد مستی‌مادید فلك خواست که یکچند — با دردکشان باشم و هشیار نشینم
یارب چه‌شود کز دراین خانه شبی‌رخت — بر بندم و در خانهٔ خمار نشینم؟
ساقی تو کجائی که درین کنج غم‌آلود — جامی برسانی و سبکبار نشینم

فرهاد ـ علی اشتری

گل گمشده

بوی‌آن‌گمشده‌گل را ز چه‌گلبن خواهم — که چو باد ازهمه سو می‌دوم وگمراهم
همه سر، چشمم و از دیدن او محرومم — همه تن دستم و از دامن او کوتاهم
داشتم یاری و یاران چه قیامت یاری — قامتی داشت به دلخواه و رخی زیباهم
دیگر از دیدن چشمان سیه می‌ترسم — که سیه چشم مهی با نگهی زد راهم

امید ـ مهدی اخوان

آشنای دل

شبی با خود ترا در خلوت میخانه می‌خواهم
لبت را برلبان خویش چون پیمانه می‌خواهم

غروب زندگی آمد بیا ای عشق افسونگر
که‌خواب‌مرگ‌نزدیکست‌ومن‌افسانه‌می‌خواهم
نگاه آشنایت را که کس جز من نمی‌بیند
به هرچشمی‌بغیرازچشم‌خود بیگانه می‌خواهم
نشان پایداری نیست گرد هر چمن گشتن
ترا ای شاخهٔ گل برتر از پروانه می‌خواهم
بفریاد نگاهت گوش جانم آشنا باشد
من این فریاد شورانگیز را مستانه می‌خواهم
نمی‌خواهم کسی جز من ترا در انجمن بیند
توآن شمعی‌که بیرونت ز هرکاشانه می‌خواهم
نباشد جز دل ویران من شایستهٔ عشقت
ترا ای گنج ناپیدا در این ویرانه می‌خواهم
ملامتها که من از صحبت فرزانگان دیدم
تلافی کردنش را از دل دیوانه می‌خواهم
مرا بیگانه می‌دانی به خود ای آشنای دل
ولی من بیتوعالم را به خود بیگانه می‌خواهم

ابوالحسن ورزی

عشق و آسودگی

داده چشمان تو در کشتن من دست بهم
فتنه برخاست چو بنشست دو بدمست بهم
هر یك ابروی تو کافیست پی کشتن من
چکنم با دو کماندار که پیوست بهم
شیخ پیمانه شکن توبه به ما تلقین کرد
آه ازین توبه و پیمانه که بشکست بهم

عقلم از کار جهان رو به پریشانی داشت
زلف او باز شد و کار مرا بست بهم
مرغ دل زیرك و آزادی از این دانه محال
که خم گیسوی او بافته چون شست بهم
دست بردم که کشم تیر غمش را از دل
تیر دیگر زد و بر دوخت دل و دست بهم
هردوضدرا بهفسون جمع توان کرد «وصال»
غیر آسودگی و عشق که ننشست بهم

وصال شیرازی ـ میرزاکوچك

سیه بختی

دل شوریده چو با زلف تو پیوست بهم
تار و پیوند بتان یکسره بگسست بهم
از وفای تو گزیرم نبود تا که قضا
رشتهٔ مهر، میان من و تو بست بهم
پای‌ازجوربکش، ترك‌جفاپیشه، چه سود
ز پس مرگم اگر چند زنی دست بهم
تو سیه‌بختی من بین که به کام دل غیر
عهد و پیمان مودت همه بشکست بهم
شست آن شوخ بنازم که به صد تردستی
تن وجان‌ودل ودین‌ازنگهی خست بهم

مستورهٔ کردستانی

نفی و اثبات

تا سخن از دهن تنگ تو پیوست بهم
نفی و اثبات بیك مرتبه بنشست بهم
سخن از کشتن من بر لب شیرین داری
نه عجب موت و حیات من اگر هست بهم
در سر زلف زدم دستی و درپای تو ریخت
عشق، دست من و پای تو فروبست بهم
زلف پرچین تو بر ساعد سیمین عجب است
صید یك ماهی و افکندن صد شست بهم

آن‌چنان‌سوخت‌دلم‌راکه‌دلش برمن سوخت
جام با سنگ قریب است که بشکست بهم

خائف شیرازی

منزل ویرانه

سخن از زلف تو گویند دل و شانه بهم
می نمایند دو گمگشته ره خانه بهم
سوختم ز آتش عشق تو ولی خرسندم
که رسیدیم درین ره من وپروانه بهم
آشنای تو، به دل غیر ترا ره ندهد
که نسازند بیك خانه دو بیگانه بهم
حرمت‌کوی توگر شیخ و برهمن یابند
نفروشند دگر کعبه و بتخانه بهم
دوستان! بهر من‌ازحالت مجنون گوئید
که خوش‌آید خبر حال دو دیوانه بهم
در قیامت برهش باز فرو ریزم جان
افتد آنجا چو گذار من وجانانه بهم
کمتر ازجغدوغراب،اهل‌جهانند«صغیر»
که نسازند درین منزل ویرانه بهم

صغیر اصفهانی ـ حسین

تو آن شوخی...

خط‌اومحضرحسن‌است‌وزلف وخال وقامت‌هم
گواهی میدهم امروز و فردای قیامت هم
توآن‌شوخی‌که‌شوقت‌دردل‌هرکس‌که‌جا سازد
براندازد بنای صبر و بنیاد سلامت هم
به ناحق کشته‌همچون‌من‌بسی‌داری‌ومیترسم
که نگذارد ترا با من کسی روز قیامت هم

هلاکی همدانی

پند و طعن

بحمدالله‌که جان بر باد رفت وخاك‌شد تن‌هم
ز پند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن‌هم
دلاصبری‌کن وزینسان مرو هر دم زکوی او
کزین بی‌طاقتی‌آخر تو رسوا میشوی من هم

چه‌گویم دردخود گویا مکن دردی که من دارم
نه تاب گفتنش دارم نه یارای شنیدن هم

شدم دیوانه و طفلان کشندم دامن از هر سو
گریبانم ز دست عاشقی چاکست و دامن هم

شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم
به‌این تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم

دل و جان «هلالی» پیش پیکانت سپر بادا
که‌ابرویت کماندارست چشمت ناوك افکن هم

هلالی استرآبادی (جغتائی)

درخت آرزو

همچو نسیم خوش‌خبر مژدهٔ یار می‌دهم
از چمنی گذشته‌ام بوی بهار می‌دهم

رفت جوانیم ولی جوش هوس فزوده شد
همچو درخت‌آرزو، پیرم و بار می‌دهم

صحبت من نمیدهد غیر ملال بهره‌ای
گرچه‌شراب بی‌غشم، رنج خمار می‌دهم

خاطر نازك گلی رنجه نمیشود ز من
سایه نشین گلبنم، زحمت خار می‌دهم

من به‌حصار زندگی، تن چه‌دهم به‌بندگی؟
فال نجات می‌زنم، تن به فرار می‌دهم

ساحل آرزو ز من دورترست و دورتر
هرچه‌نگاه خویش‌راسر به‌کنار می‌دهم

تاج شکوفه‌می‌نهد گردش چرخ برسرم
من به خزان زندگی، نام بهار می‌دهم

محمد قهرمان

کاری مکن‌که...

کاری مکن که رو به در آسمان نهم
هر تیر ناله‌ای‌که بود بر کمان نهم

کاری مکن که پاکشم از آستان تو
داغ صبوریبی که ندارم بدان نهم

کاری مکن‌که بدعت وارستگی زعشق
من در میان سلسلهٔ عاشقان نهم

کاری مکن که‌نیمه‌شب از رخنهٔ قفس
راه گریز پیش دل ناتوان نهم

صائب تبریزی

عهد الفت

ما نظر از خرقه‌پوشان بسته‌ایم / دل بمهر باده‌نوشان بسته‌ایم
جان بکوی میفروشان داده‌ایم / در بروی خودفروشان بسته‌ایم
بحرگوهرزا دل پرجوش ماست / دیده از دریای جوشان بسته‌ایم
اشك غم در دل فرو ریزیم ما / راه بر سیل خروشان بسته‌ایم
برنخیزد ناله‌ای از ما «رهی» / عهد الفت با خموشان بسته‌ایم

رهی معیری

طفل زمان

عمریست تا به‌پای خم ازپا نشسته‌ایم / در کوی میفروش چو مینا نشسته‌ایم
مارا زکوی باده‌فروشان گزیر نیست / تا باده درخم است همین‌جا نشسته‌ایم
تا موج حادثات چه بازی کند که ما / با زورق شکسته به دریا نشسته‌ایم
ما آن شقایقیم که با داغ سینه‌سوز / جامی گرفته‌ایم و به‌صحرا نشسته‌ایم
طفل زمان فشرد چوپروانه‌ام به‌مشت / جرم دمی که بر سر گلها نشسته‌ایم
عمری دویده‌ایم بهر سوی و عاقبت / دست ازطلب‌بشسته و ازپا نشسته‌ایم
«فرهاد» با ترانهٔ مستانهٔ غزل / در هرسری چو نشئهٔ صهبا نشسته‌ایم

علی‌اشتری ـ فرهاد

داغ تمنا

در هر سری چو نشئهٔ سودا نشسته‌ایم / در هر دلی چو داغ تمنا نشسته‌ایم
آلودهٔ هزار کدورت بزیر چرخ / مانند درد در ته مینا نشسته‌ایم
امروز هم گذشت بهر محنتی که بود / در انتظار محنت فردا نشسته‌ایم

طالب آملی

دور از وطن

آئینه‌وار پیش تو حیران نشسته‌ایم / باوصل، درشکنجهٔ هجران نشسته‌ایم
در انتظار جلوهات ای آفتاب حسن / چون صبح درکمین‌گریبان نشسته‌ایم

همچون کویر گمشده در چتر گردباد — نومید از نوازش باران نشسته‌ایم
بیدارتر ز دیدهٔ آئینه مانده‌ایم — آشفته‌تر ز خواب پریشان نشسته‌ایم
دور از وطن، گرفتگی ماغریب نیست — ما در وطن چو شام‌غریبان نشسته‌ایم
ازجان‌توان‌گذشت وزپیمان نمی‌توان — جان داده‌ایم و برسرپیمان نشسته‌ایم
چون موج، بیقراری‌مابی‌دلیل نیست — در انتظار جنبش طوفان نشسته‌ایم
هر لاله‌ای به خاك شهیدی‌برد چراغ — درموج‌خیزخون‌به‌چراغان نشسته‌ایم
باد خزان مجال شکفتن نمیدهد — زین‌غم‌چوغنچه سر به‌گریبان نشسته‌ایم

محمد قهرمان

صبح امید

امشب چو لاله داغ‌تو برجان نهاده‌ایم — دیوانه‌وار سر به بیابان نهاده‌ایم
عشق تو زندگانی ما را خراب کرد — چون جغد آشیانه به ویران نهاده‌ایم
یا کشتن است کیفر ما یا که سوختن — مانا چراغ در ره طوفان نهاده‌ایم
ما آن بنفشه‌ایم‌که بی‌هیچ عیب و نقص — نارسته سر ز شرم بدامان نهاده‌ایم
تحذیر ما مکن که سرخویش دیده‌ایم — بر روی دست و روی بمیدان نهاده‌ایم
زانشب که مهر کرد لبت نامهٔ مراد — هستی خویش بر سر پیمان نهاده‌ایم
از ما ندید خندهٔ دندان‌نما کسی — زانشب‌که لب‌بر‌آن‌لب ودندان نهاده‌ایم
نیکوست رنج ما ونکوتر فغان ما — زیرا که دل به مهر نکویان نهاده‌ایم
صبح امید ما دل سنگك تو شام کرد — بیهوده نیست سر بگریبان نهاده‌ایم
گفتی «عماد» دین ودل ودانشت چه شد — در نزد میفروش گروگان نهاده‌ایم

عماد خراسانی

گوهر نایاب

گر مست و بیخودیم می ناب خورده‌ایم — برما مگیر خرده مگر آب خورده‌ایم
زان می‌که‌جوش در خم خورشیدمی‌زند — هر نیمه شب ز ساغر مهتاب خورده‌ایم
ازجام جم فسانه مخوان پیش ما، که ما — از کوزهٔ شکستهٔ دل آب خورده‌ایم

تا پرده‌دار گوهر اسرار گشته‌ایم / برخویش پیچ و تاب چو گرداب خورده‌ایم
خندان از آن شدیم چو خورشید کز شفق / هر شامگاه غوطه به خوناب خورده‌ایم
در خاکدان دهر نشان وفا نبود / «پرتو» فریب گوهر نایاب خورده‌ایم

پرتو - نوبتی کرمانشاهی

دست تولا

تا به دامان تو ما دست تولا زده‌ایم / به تولای تو بر هردو جهان پا زده‌ایم
تا نهادیم به کوی تو صنم روی نیاز / پشت پا بر حرم و دیرو کلیسا زده‌ایم
درخور مستی‌ما، رطل‌وخم وساغر نیست / ما از آن باده‌کشانیم که دریا زده‌ایم
همه شب از طرب گریهٔ مینا من و جام / خنده بر گردش این گنبد مینا زده‌ایم
نشوی غافل از اندیشهٔ شیدائی ما / گرچه زنجیر به پای دل شیدا زده‌ایم
تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان / پای بر فرق جم و افسر دارا زده‌ایم
جای دیوانه چو در شهر ندادند «هما» / من ودل چندگهی خیمه به‌صحرا زده‌ایم

همای شیرازی

باده‌پرست

باز هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم / وز می لعل لبت باده پرست آمده‌ایم
تا ابد باز نیائیم بهوش از پی آنک / مست جام لبت از عهد الست آمده‌ایم
با غم عشق تو تا پنجه در انداخته‌ایم / چون‌سر زلف سیاهت بشکست آمده‌ایم
سر ما دار که سر در قدمت باخته‌ایم / دست ماگیر که در پای تو پست آمده‌ایم
برسر کوی‌تو زین گونه که از دست شدیم / ظاهر آنست‌که آسانت بدست آمده‌ایم
عیب سرمستی «خواجو» نتوان کرد چو ما / باز هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم

خواجوی کرمانی

ما نیز...

ما هم، شکسته خاطر و دیوانه بوده‌ایم / ما هم، اسیر طرهٔ جانانه بوده‌ایم
ما نیز چون نسیم سحر در حریم باغ / روزی ندیم بلبل و پروانه بوده‌ایم

ما، هم، بروزگار جوانی ز شور عشق
عبرت‌فزای مردم فرزانه بوده‌ایم
بر کام خشک ما، بحقارت نظر مکن
ما هم، رفیق ساغر و پیمانه بوده‌ایم
ای عاقلان، به لذت دیوانگی قسم
ما نیز، دل شکسته و دیوانه بوده‌ایم

پژمان بختیاری ـ حسین

غم حبیب

از جمع عافیت‌طلبان پا کشیده‌ایم
دست طلب ز دامن دنیا کشیده‌ایم
ما را نصیب نیست از این خاکیان راه
خود را چو باد بر سر دریا کشیده‌ایم
آسایش دو روزهٔ ما پایدار نیست
امروز رنج و محنت فردا کشیده‌ایم
ما را به‌داغ صحبت یاران چه‌حاجت‌است
تا همچو لاله‌خیمه به صحرا کشیده‌ایم
غم گشت محرم دل محزون بکام خویش
این نقش‌زشت‌بین که چه‌زیبا کشیده‌ایم
ما را بسوی مرگ به جرم غم حبیب
تنها کشانده‌اند که تنها کشیده‌ایم
جائی ز دامنی نشد آخر نصیب ما
تا چون غبار سینه بهر جا کشیده‌ایم
از همت بلند بود «رحمتا» اگر
خود را چو مه بعالم بالا کشیده‌ایم

رحمت موسوی

متاع حادثه

ما رخت دل بمنزل حیرت کشیده‌ایم
خط بر سواد خطهٔ راحت کشیده‌ایم
تا شد کلید مخزن حکمت بدست ما
در چشم حرص کحل قناعت کشیده‌ایم
ای دل متاع حادثه نقدیست کم عیار
بسیار در ترازوی همت کشیده‌ایم
فردا حساب حشر نیاید بچشم ما
در جنب‌محنتی که ز فرقت کشیده‌ایم
ما مست آن مییم که در مجلس ازل
با «آذری» ز جام محبت کشیده‌ایم

آذری طوسی ـ شیخ نورالدین حمزه

خرمن پندار...

بسکه جان بر خاك این در سوختیم
دل چو خون کردیم و در بر سوختیم
بر درش با نیك و بد در ساختیم
در رهش هم خشك و هم تر سوختیم

سوز ما، با عشق او قوت نداشت — گرچه ما هر دم قوی‌تر سوختیم
چون دل و جان، پردهٔ این راه بود — جان ز جانان، دل ز دلبر سوختیم
عاقبت چون شمع رویش شعله زد — راست چون پروانه‌ای، پر سوختیم
چون به یك جو، می نیرزیدیم ما — خرمن پندار، یك سر سوختیم
چون شکست اینجا قلم «عطار» را — اعجمی گشتیم و دفتر سوختیم

عطار نیشابوری

این دم آخر...

گه ز درد و گه ز درمان سوختیم — گه زجان وگه ز جانان سوختیم
تا بپوشانیم سوز خود ز خلق — بر خلاف شمع پنهان سوختیم
باد بر خاکستر ما خاك ریخت — تا که چون خار بیابان سوختیم
جمع بادا خاطر یاران که ما — سوختیم اما پریشان سوختیم
شمع از خجلت سراپا آب شد — دید تا ما پای‌کوبان سوختیم
گرچه عمر ما به سختی‌ها گذشت — این دم آخر چه آسان سوختیم

شریفی بوشهری

گویند دورشو...

ای ساغر بلا ز شراب تو سوختیم — با آنکه آتشیم زآب تو سوختیم
درشب گذشت عمرو ندیدیم روی صبح — ای بخت ازگرانی خواب تو سوختیم
طالع نگر که گرم عتاب آمدی وما — نابرده لذتی ز عتاب تو سوختیم
داغ توگر برم به جحیم اهل معصیت — گویند دورشو که ز تاب تو سوختیم

عرفی شیرازی ـ سید محمد

دل فرزانه

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم — مجموعهٔ خیال بمیخانه سوختیم
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد — چندانکه پیش محرم وبیگانه سوختیم
ما را کسی در انجمن خویش ره نداد — چون بیکسان بگوشهٔ ویرانه سوختیم

غمخوار گو مسوز سپند از برای ما
ما چون در آتش دل دیوانه سوختیم

هرگز نداد صحبت بیگانه پرتوی
پیش‌چراغ خویش چو پروانه سوختیم

جان در سر زبان شد وکوته نشد سخن
افسوس کاین چراغ بافسانه سوختیم

بس خرمن مراد «فغانی» بباد رفت
ما غافلان در آرزوی دانه سوختیم

بابافغانی شیرازی

خدمت ترسابچه

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم
در کوی مغان با می و معشوق نشستیم

سجاده و تسبیح به یکسوی فکندیم
در خدمت ترسابچه زنار ببستیم

از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم
وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم

در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی
چون‌نیست شدیم ازهمه هستی، همه‌هستیم

زین پس مطلب هیچ زما دانش و فرهنگ
ای عاقل هشیار، که ما عاشق و مستیم

ما مست و خرابیم و طلبکار شرابیم
با آنکه چو ما مست وخرابست خوشستیم

المنة لله که از این نفس‌پرستی
رستیم به کلی و کنون باده پرستیم

تا «مغربی» از مجلس ما رخت بدر برد
او بود حجاب ره ما، رفت و برستیم

محمد ـ مغربی

وحدت و کثرت

ما رند و خراباتی و دیوانه و مستیم
پوشیده چه گوئیم، همینیم که هستیم

زان باده که در روز ازل قسمت ما شد
پیداست که تاشام ابد سرخوش و مستیم

دوشینه شکستیم بیك توبه دوصد جام
امروز بیك جام دوصد توبه شکستیم

یکباره زهر سلسله پیوند بریدیم
دل تا که بزنجیر سر زلف تو بستیم

نگذشته ز سر پا بره عشق نهادیم
برخاسته از جان بغم یار نشستیم

در نقطهٔ وحدت سر تسلیم نهادیم
وز دائرهٔ کثرت موهوم برستیم

فرصت شیرازی

زلف سمن‌سا

تا در مقام صدق و صفا پا گذاشتیم
پائی به فرق عالم بالا گذاشتیم

ما بندگان درگه عشقیم زان سبب
دستی به تاج مهر و ثریا گذاشتیم

زین خاکدان گرفت دل ما مسیح‌وار
پا بر فراز گنبد مینا گذاشتیم

بر تافتیم از همه عالم رخ نیاز
حاجات خویش‌را به‌خدا وا گذاشتیم

از خوب و زشت دهر گذشتیم عاقبت
جان را به راه زلف سمن‌سا گذاشتیم

مستورهٔ کردستانی

یاری همدم

رفتیم و این سراچهٔ پر غم گذاشتیم
دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم

روز وداع بر سر کویش ز خون دل
صد جا نشان دیدهٔ پرنم گذاشتیم

شد حال ما به کام رقیبان کینه جو
ما کار خود به یاری همدم گذاشتیم

دردل نماند «کن مکن» عقل‌را مجال
این ملك را به‌عشق، مسلم گذاشتیم

دادیم جان به‌راه غم دوست چون «شرف»
نامی میان مردم عالم گذاشتیم

شرف قزوینی - میرشرف جهان

دور زمانه

رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم
دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم
قطع نظر ز حاصل ده روزهٔ جهان
این منزل خراب مسلم گذاشتیم
دور زمانه چون نکند هفته‌یی وفا
دست از شمار این درم کم گذاشتیم
گل رنگ ما نداشت گذشتیم از سرش
می بیتو خوش نبود، هماندم گذاشتیم
در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاک
موی سیاه را که بماتم گذاشتیم
رفتیم چون «فغانی» از این انجمن برون
عیش جهان بمردم بی‌غم گذاشتیم

بابافغانی شیرازی

حال دل

ما حال دل خویش نهفتیم و نگفتیم — شب تا سحر از درد نخفتیم و نگفتیم
با رشتهٔ مژگان همه شب دانهٔ اشکی — از غیر نهان داشته سفتیم و نگفتیم
در راه محبت بخیال قدم او — هر مرحله را با مژه رفتیم و نگفتیم
در سینهٔ خود راز غم عشق «برهمن» — چون غنچه بصد پرده نهفتیم و نگفتیم

چندر بهان برهمن ـ شاعر پارسی‌گوی هند

گناه آوردیم

یارب از کرده به لطف تو پناه آوردیم — به امید کرمت روی به راه آوردیم
بر سر نفس بد آموز که شیطان رهست — از ندامت حشر از توبه سپاه آوردیم
بر گنه‌کاری خود گرچه مقریم ولی — نالهٔ زارو رخ زرد گواه آوردیم

گرچه ما نامه سیاهیم ببخشای که ما روسیاهیم از آن نامه سیاه آوردیم
بر درعفو تو ما بی‌سرو پایان چو«عبید» تا تهی دست نباشیم گناه آوردیم

عبید زاکانی

خم گیسو

به در کعبه سحرگه من ودل دست زدیم بامیدی‌که در آن‌خانه‌کسی هست زدیم
لاجرم دست ارادت به در پیر مغان خادم‌کعبه‌چو در بررخ ما بست، زدیم
تا نگیرند پی خون کسی دامنمان خویش را بر صف‌پرهیزکنان‌مست زدیم
سنگ‌بر شیشهٔ‌تقوی وقدح ازکف دوست لب ساقی بلب جام چو پیوست زدیم
زیروبالاهمه چون جلوه‌گه طلعت‌اوست گه سرا پرده ببالا و گهی پست زدیم
فال بیدولتی و قرعهٔ بدبختی خویش رشتهٔ الفت ما دوست چوبگسست زدیم
آسمان کرد سیه روز و پریشان ما را که چرا در خم‌گیسوی‌بتان دست زدیم
بندهٔ‌سرو چو از راه تو برخاست شدیم گردن‌شمع‌چودر پیش تو بنشست زدیم
من و«روشن»اگراز خویش‌نرستیم ولی دست‌دردامن آنکس که‌زخودرست زدیم

روشن‌کردستانی

اسباب پریشانی

تا بدان طرهٔ طرار گرفتار شدیم داخل حلقه‌نشینان شب تار شدیم
تا پراکندهٔ آن زلف پریشان گشتیم هم دل آزردهٔ آن چشم دل آزار شدیم
تا ره شانه بدان زلف دلاویز افتاد مو بمو با خبر از حال دل زار شدیم
سر بسر جمع شد اسباب پریشانی ما تا سراسیمهٔ آن طرهٔ طرار شدیم
آنقدر خون دل‌از دیده بدامان کردیم که خجالت زدهٔ دیدهٔ خونبار شدیم
غیر ما در حرم دوست‌کسی راه نداشت تا چه کردیم که محروم ز دیدار شدیم
دوجهان سود ز بازار محبت بردیم بهمین مایه که نادیده خریدار شدیم
سر تسلیم نهادیم بزانوی رضا که بتفسیر قضا فاعل مختار شدیم
به‌چه‌رو باده ننوشیم که با پیر مغان همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم

دل بدان مهر فروزنده «فروغی» دادیم ماهم از پرتو آن مشرق انوار شدیم

فروغی بسطامی

دادیم وشدیم

دل به دست غم سودای تودادیم وشدیم چشمهٔ خون دل‌از چشم گشادیم و شدیم
پشت بر دنیی‌ودین کرده و جان درسر دل روی در بادیهٔ عشق نهادیم و شدیم
تو نشسته‌به‌می ومطرب ومامست‌وخراب مدتی بـر سر کوی تو ستادیم و شدیم
چون دل خستهٔ ما رفت بباد از پی دل همره قافلهٔ باد فتـادیم و شدیم
همچو «خواجو» نگرفته ز دهانت کامی بوسه برخاك سرکوی تو دادیم و شدیم

خواجوی‌کرمانی

چراغ هدایت

سرگشته‌دراین‌مرحله‌چون‌گوی بماندیم زان سوی نرفتیم و ازین سوی بماندیم
تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا ماسنگ و کـلوخیم، ته جوی بماندیم
چون باد، تو؛ زی‌کشورجان رفتی آزاد ما خاك صفت برسر این کوی بماندیم
زنجیر علائق را چون شیر گسستی ما، مورمنش، بستهٔ یـك موی بماندیم
صد خوان هنرچیدی وما گرسنه‌طبعان بعداز تو پی رنگ و پی بوی بماندیم
شایستهٔ همراهی سیمرغ، مگس نیست ماندن حد ما بود، از آنروی بماندیم
نشناخته قدر گهرت عمری، ناچار از دیده گهربار، گهرجـوی بماندیم

فرزاد - مسعود

دام خود و دانهٔ خود

تنهانشین گـوشهٔ غمخانهٔ خـودیم گنج غمیم و در دل ویرانهٔ خودیم
لب تر نکرده‌ایم ز جام و سبوی کس جاوید مست جرعهٔ پیمانهٔ خودیم
با غم نشسته‌ایم به تدبیر قتل خویش ما آشنای دشمن و بیگانهٔ خودیم
شیرین نکرده‌ایم لب از گفتگوی کس لبها به زهر شسته به افسانهٔ خودیم
گاهی فریب توبه و گاهی فساد زرق بـازی‌ده طبیعت طفـلانهٔ خودیم

غیرت روا نداشت که برقع بر افکنیم
تا جمله بنگرند که جانانهٔ خودیم

«عرفی» برو به‌تهنیت افسون مکن که‌ما
صید فریب دام خود و دانهٔ خودیم

عرفی شیرازی

همه زیبا دیدیم

پرتو ذات در آیینهٔ اشیا دیدیم
هرچه در پرده نهان بود هویدا دیدیم

دیدهٔ درد نصیبان ز نمی خالی نیست
تشنگان را همه بر ساحل دریا دیدیم

هر که بیعت بسبو کرد ره امن شناخت
همه کس را بدر میکده دانا دیدیم

باید از صومعه رفتن بدر دیر مغان
آنچه دیدیم ز دلبر همه زیبا دیدیم

هرچه‌گل کرددرین باغ‌همانرنگ‌تو بود
ما چه‌گوئیم در اینجا چه تماشا دیدیم

خضر ما گشت بسرمنزل مقصد «شاکر»
هرکسی راکه درین راه شناسا دیدیم

شاکر هندی

ندیدیم

ما در دو جهان غیر تو دیار ندیدیم
درصورت اغیار بجز یار ندیدیم

در مسجد و میخانه و در دیر و صوامع
بیرون ز تو مطلوب وطلبکار ندیدیم

از حسن تو هر کس خبری داد ولیکن
از کنه جمال توخبردار ندیدیم

آئینه که حسن تو کماهی بنماید
در هر دو جهان جز دل افکار ندیدیم

دیدیم بسی ترك ستمکارهٔ فتان
چون‌چشم‌پرآشوب‌تو خونخوار ندیدیم

ما خدمت رندان خرابات «اسیری»
فخر همه دیدیم، ولی عار ندیدیم

اسیری ـ شمس‌الدین محمد نوربخشی

حسرت دیروز

هر چندکه یك روزخوش ازعمرندیدیم
هر روز دگر حسرت دیروز کشیدیم

تنها نه ز سستی هنری سر نزد از ما
در بی‌هنری نیز بجائی نرسیدیم

چون اشك لئیم از غم بیش و کم دنیا
از چشم فلك بیهده بر خاك چکیدیم

پیری به‌رخ‌ماخط از آنروی‌کشیده است
تاخوانی‌ازاین‌خط‌که‌زدنیا چه کشیدیم

صبح دگری داشت شب نیستی ما
دردا که پس از مرگ هم آرام ندیدیم
تنها نه بریدیم دل از دوستی خلق
کز دوستی خویش هم امید بریدیم
رنج طلب آرام ز ما برد و سرانجام
آرامگهی بیش ز دنیا نگزیدیم
آزادی ما دام گرفتاری ما بود
از بهر قفس بود گر از بند پریدیم
زان در قدم خلق فتادیم که از حرص
یك عمر کمر بسته‌تر از مور دویدیم
از شعر بجائی نرسیدیم «امیرا»
عمری سخن بیهده گفتیم و شنیدیم

امیری فیروزکوهی ـ استاد سیدعبدالکریم

تو دیدیم

هر سو که دویدیم، همه سوی تو دیدیم
هر جا که رسیدیم، سر کوی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت
آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان بهر تماشا
دیدیم ولی آینهٔ روی تو دیدیم
در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم
کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
هر عاشق دیوانه که در جملگی تست
بر پای دلش سلسلهٔ موی تو دیدیم
سر حلقهٔ رندان خرابات مغان را
اندر شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم

محمد مغربی

روی چو مهش

از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم
در عشق نظر کن که چه دادیم وچه دیدیم
هر عقده که آن زلف دوتا داشت گشودیم
هر عشوه که آن چشم‌سیه کرد خریدیم
هر باده که سیمین کف او داد گرفتیم
هر نکته که شیرین لب او گفت شنیدیم
در خدمت جانانه کمر بسته ستادیم
در ساحت میخانه سراسیمه دویدیم
یکدم بر آن شاهد میخواره نشستیم
یك عمر بخون دل صد پاره طپیدیم
در عهد بتان آنچه وفا بود نمودیم
در عالم عشق آنچه بلا بود کشیدیم.
زلف سیهش گفت که ما شام مرادیم
روی چو مهش گفت که ما صبح امیدیم

هر لحظه به زخمم نمکی ریخت دهانش — زین کان ملاحت چه نمک‌ها که چشیدیم

فروغی بسطامی

... که پریدیم

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم — امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند — از گوشهٔ بامی که پریدیم، پریدیم

رم دادن صید خود از آغاز غلط بود — حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم

کوی تو که باغ ارم و روضهٔ خلد است — انگار که دیدیم ندیدیم، ندیدیم

صد باغ بهار است و صلای گل و گلشن — گر میوهٔ یك باغ نچیدیم، نچیدیم

سر تا به قدم تیغ دعائیم و تو غافل — هان واقف دم باش رسیدیم، رسیدیم

«وحشی» سبب دوری و این قسم سخنها — آن نیست که ما هم نشنیدیم، شنیدیم

وحشی بافقی ـ کمال‌الدین

فریاد تمنا

ما ناله چونی گر ز دل تنگ بر آریم — بس ناله که ازسینهٔ هر سنگ برآریم

ای غم مددی‌کن مروازاین دل وبگذار — با اشك از آئینهٔ دل زنگ برآریم

ما زنده به عشقیم و نخواهیم بجز عشق — بی عشق کجا ماسرازاین ننگ برآریم

از رنگ ریا چهرهٔ جان پاك نمودیم — شاید که دمی دور ز نیرنگ برآریم

در خلوت اندیشه ز چنگ دل پردرد — صدنغمهٔ جانسوز خوش‌آهنگ برآریم

بینیم به حسرت چو لب بوسه طلب را — فریاد تمنا ز دل تنگ برآریم

حیف است که ازخون دل شعر من ای دوست — یکرنگ نگردیم ودوصدرنگ برآریم

پروانه ـ دکتر علیرضا میثمی

صلهٔ سایه

با تو یك شب بنشینیم وشرابی بخوریم — آتش آلودوجگرسوخته آبی بخوریم

در کنار تو بیفتیم چو گیسوی تو مست — دست در گردنت آویخته تابی بخوریم

بوسه با وسوسهٔ وصل دلارام خوش است — باده با زمزمهٔ چنگ و ربابی بخوریم

سپر ازسایهٔ خورشید قدح کن زان پیش / کز کماندار فلک تیر شهابی بخوریم
پیش چشم‌تو بمیرم که چه مست است بیا / تا به خوشباشی مستان می نابی بخوریم
صلهٔ «سایه» همین جرعهٔ جام لب تست / غزلی نغز بخوانیم و شرابی بخوریم

سایه ـ هوشنگ ابتهاج

مستانه

هر چند، که در کوی تو مسکین و فقیریم
رخشنده و بخشنده، چو خورشید منیریم
خاریم و طربناک‌تر از باد بهاریم
خاکیم و دلاویزتر از بوی عبیریم
از نعرهٔ مستانهٔ ما، چرخ پرآواست
جوشنده چو بحریم و خروشنده چو شیریم
از ساغر خونین شفق، باده ننوشیم
وز سفرهٔ رنگین فلک، لقمه نگیریم
ما چشمهٔ نوریم، بتابیم و بخندیم
ما زندهٔ عشقیم، نمردیم و نمیریم
بر خاطر ما، گرد ملالی ننشیند
آئینهٔ صبحیم و غباری نپذیریم
همصحبت ما باش، که چون اشك سحرگاه
روشندل و صاحب اثر و پاك ضمیریم
از شوق تو، بیتاب‌تر از باد صبائیم
بی‌روی تو خاموش‌تر از مرغ اسیریم
بازآی و بده بوسه و بنشین و بزن جام
از یاد مبر وعده، که عذری نپذیریم

آن کیست، که مدهوش غزلهای «رهی» نیست
جز حاسد مسکین، که براو خرده نگیریم **رهی معیری**

جان و جانان

از حدگذشت درد وبدرمان نمیرسیم — بر لب رسید جان و بجانان نمیرسیم
گر رهروان به‌کعبهٔ مقصود میرسند — ما جز به خارهای مغیلان نمیرسیم
ایشان مقیم در حرم وصل مانده‌اند — ما سعی میکنیم و به‌درمان نمیرسیم
بوئی ز عود می‌شنود جان ما ولی — در کنه‌کار مجمره گردان نمیرسیم
چون صبح درصفا نفس صدق میزنیم — لیکن به آفتاب درخشان نمیرسیم
درمسکنت چو پیروسلمان نمی‌شویم — در سلطنت به جاه سلیمان نمیرسیم
همچون«عبید»واله وحیران بمانده‌ایم — در سر کارخانهٔ یزدان نمیرسیم

عبید زاکانی

چراغ شوق

بیا ایدل که سرگردان بی‌سامان او باشیم
چه سامانی‌از این‌خوشتر، که سرگردان‌او باشیم
کتاب عقل بی‌تدبیر را در آتش اندازیم
حریم عشق را بوسیم و بر فرمان او باشیم
بصحرای محبت چون غبار از پای ننشینیم
بدریای تمنا تشنهٔ طوفان او باشیم
شرنگ رنج را با یاد او درکام جان‌ریزیم
بهار عمر را زندانی زندان او باشیم
بیا آئینه جان از کدورت‌ها فرو شوئیم
صفای اشك را یابیم و در دامان او باشیم
هوای بوسه و آغوش او در ما نمی‌گیرد
بیا با چشم جان حیران او حیران او باشیم

چراغ شوق را در معبد خاطر بیفروزیم
بپای نقش جانان صورت بی‌جان او باشیم
شراب شادمانی گر بجام ما نمی‌ریزد
بیا تا سرخوش از اندوه بی‌پایان او باشیم
«فریدون» درد عشق است این که سرها بر سر او رفت
نه سردردی که آسان در پی درمان او باشیم

مشیری ـ فریدون

کاروان شوق

روزی اگر ز روی ریا پرده بر کشیم
شکرانه را ز جام صفا باده در کشیم

شد وقت آنکه ریشهٔ تزویر بر کنیم
وز قید عقل مصلحت‌آموز سر کشیم

چون آفتاب تیغ برآریم از نیام
تاکی چوماه سوخته خرمن سپر کشیم

عشق نهان بس است همان به که شعله‌وار
نقشی ز سوزسینه بهر بام و در کشیم

بر چرخ پاکبازی اگر جلوه‌ای کنیم
چون شاهبازجمله جهان زیر پر کشیم

با کاروان شوق برانیم تا مگر
رخت ازدیار شب به حریم سحر کشیم

چون داور زمانه ندانست قدر داد
شمشیرها به روی قضا و قدر کشیم

وان بی‌هنر گروه سیه‌کار چیره را
در خاك تیره از سر تخت هنر کشیم

وانکه چو ابر فیض نشان گهر فشان
دست نوازشی به سر بحر و بر کشیم

روزی رسد که همت اگر رهبری کند
اسب مراد تا در کاخ ظفر کشیم

«رعدی» بیا که در بر منظور بی‌نظیر
جامی بیاد مردم صاحب نظر کشیم

رعدی آذرخشی

بوسه به پیغام

افتد که شبی از کف تو جام ستانیم
چون مست شویم از لب تو کام ستانیم

چون بوسه دهد لعل لب تو به لب جام
ما بوسهٔ لعلت ز لب جام ستانیم

گویند که هرگز نشود بوسه به پیغام
ما بوسه از اینگونه به پیغام ستانیم

چـون نوبت مستی شود و عربده جوئی | صد بوسه زلعل تو به ابـرام ستانیم
تو مست فرو خسبی وما با لب و چشمت | مستـانه همی پسته و بـادام ستانیم
چندانکه دهی دفع وزنی مشت وکنی منع | بوس از لب لعل تـو به دشنام ستانیم
ای ترك اگر زلف تـو افتد به کف مـا | داد از ستم گـردش ایـام ستانیم

حاج میرزا حبیب خراسانی

حریق بخت

گـر چه نمـانده گلبنی در چمن جوانیم
تا تو شکفته در دلـی نیست غم خـزانیم
میبرد آبـروی من کـودك دل فغان کنان
ورنه خموش میکشم بـار غـم نهـانیم
خورده فریب دلبران از همه دل بریـده‌ام
رو بکه آورم کنون گرتو ز خود برانیم
هستی من بجز دمی نیست بجنبش زمـان
جـادوی عشق میکند لحظهٔ جـاودانیم
نیست جهان دیگری گرنشود زفیض عشق
رشك جهـان بهتری هستی ایـن جهانیم
مایـهٔ رنـج آدمی نیست بتر ز آرزو
وه! چه شکنجه‌ها دهـد دلبر آرمانیم
سنگنوشته‌های غـم مانده بجـا درون دل
سوخته در حـریق بخت دفتر شادمانیم
نیست‌توان بردگی تا که شوم چو دیگران
سرور سـروران کند نیروی نـاتـوانیم
چون سخنم نمیزند زنگ ریـا بگوشها
کس نتواند آورد طـاقت همزبانیم

نزدکسان چرا «شرف» دم‌زنم ازخصال‌خود
به‌که گـواه من بود شیوهٔ زنـدگانیم

دکتر شرف‌الدین خراسانی

فضای مسموم

من و تو زنده، ولی سوگوار خویشتنیم
من و تو، هردو صلیب مزار خویشتنیم

من‌وتو، سیم‌هم‌آهنگ چنگک اندوهیم
خجل ز نالهٔ انـدوهبار خویشتنیم

همیشه سوز، چـو فانوس برج بندرگاه
در انتظار دم احتضار خویشتنیم

ز بیوفائی هم شکـوه‌هایمان بیجاست
که کودك خلف روزگار خویشتنیم

حساب شنبه و آدینه را کجا داریم
که بی‌خبر ز خزان و بهار خویشتنیم

دراین فضای نفس‌گیر دم‌زدن مرگست
مگر به وسوسهٔ انتحار خویشتنیم

نه‌شوق خانه تکانی، نه‌بال سیر و سفر
اسیـر خـاك سیاه دیار خویشتنیم

به‌نسل‌گمره و محروم ما چه‌تقصیراست
نرفته مدرسه آموزگار خویشتنیم

اگرچه پینه ز دست تلاش ما نرود
ز بی‌نصیبی خود شرمسار خویشتنیم

هوشنگ نبیونی

ما و شیخ

بار دگر به کوچهٔ رندان گذر کنیم
تا بشکنیـم توبه و سجاده تر کنیم

یك جرعه درکشیم ازآن داروی نشاط
چندین هزار وسوسه از سر بدر کنیم

دل‌را به‌دست مطرب و معشوق ومی دهیم
فارغ ز فکر نیك وبد وخیروشر کنیم

زین زشت‌تر عقیده چه‌باشدکه شیخ وقت
گوید به‌روی خوب نباید نظر کنیم

جز دردسر چو حاصل کار زمانه نیست
با جام باده چارهٔ این دردسر کنیم

ما چیستیم و قـوت تدبیر مـا کدام
تا ادعای دفع قضا و قدر کنیم

زاهد به ما نصیحت بیهوده میکند
کز باده بگذریم و ز ساقی حذر کنیم

با اختـلاف مبدأ برهان ما و شیخ
آن به که این مباحثه را مختصر کنیم

بیهـوده بود پیروی تـرهات شیخ
این تجربت نبایـد بار دگـر کنیم

یك بـار راه زهد سپردیم وگـم شدیم بار دگر نباید از این ره گذر کنیم

حسن وثوق ـ وثوق‌الدوله

نشکنیم

ما چو پیمان باکسی بستیم دیگر نشکنیم
گر همه‌زهرست‌چون‌خوردیم ساغر نشکنیم
پیش ما یاقوت یاقوتست وگوهر گوهرست
دأب ما اینست یعنی قدر گوهر نشکنیم
هر متاعی را در این بازار نرخی بسته‌اند
قند اگر بسیار شد ما نرخ شکر نشکنیم
ما درخت‌افکن نه‌ایم آنها گروهی دیگرند
با وجود صد تبر یك شاخ بی‌بر نشکنیم
به‌که «وحشی» را دراین سودا نیازاریم دل
بیش‌ازاینش‌درجراحت نوك نشتر نشکنیم

وحشی بافقی

با خیال دوست

نـو بهارست ، بیا، تـا قدحـی نوش کنیم
باشد این محنت ایام ، فـراموش کنیم
ساقیا، هوش و خرد تفرقهٔ خاطر ماست
باده پیش آر، کـه ترك خرد وهوش کنیم
حد ما نیست که پیش تو بگـوییم سخن
هم تو با ما سخنی گوی، که ماگوش کنیم
بارها غـم بتـو گفتیم، زمـا نشنیدی
بعدازین مصلحت آن است که خاموش کنیم
هیچ نـاگفته ، بجانیم ز نیش ستمت
وای اگر زان لب شیرین، طمع نوش‌کنیم

ماکه باشیم که ما را دهد آغوش تو دست؟
با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم
یار چون ساقی بزم است «هلالی» برخیز
تا بیك جرعه، ترا واله و مدهوش کنیم

هلالی استرابادی (جغتائی)

وفات جویم

ای قبلهٔ جان کجات جویم — جانی و بجان هوات جویم
دیروز چو آفتاب بودی — امروز چو کیمیات جویم
توزیر زمین شدی چو خورشید — تاکی زبر سمات جویم
ای گمشده آهوی ختائی — هم زاب‌خور ختات جویم
صیاد قضا نهاد دامت — از دامگه قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم — چونت طلبم کجات جویم
دریا کنم اشك و پس بدریا — در هر صدفی جدات جویم
رفتی که وفا نکرد عمرت — تا جان دارم وفات جویم

خاقانی شروانی

کجات جویم

ای جان ز جهان کجات جویم — جانی و چو جان کجات جویم
چون نام و نشانت می ندانم — بی نام و نشان کجات جویم
چون تو نه نهانی و نه پیدا — پیدا و نهان کجات جویم
هستی تو چو آسمان سبکرو — در بند گران کجات جویم
ای از بر من چو تیر رفته — من همچو کمان کجات جویم
چون تو نرسی بکس یقینست — پس من بگمان کجات جویم
در پرده شدی خموش گشتی — من نعره‌زنان کجات جویم
گفتی که مرا میان جان جوی — جان نیست عیان کجات جویم

گفتی که چوگم شوی مرا جوی　　گم گشتهٔ جان کجات جویم

عطار نیشابوری ـ شیخ فریدالدین

ز فرقتت...

ز فرقتت چه نویسم ز دوریت چه بگویم
سراغت از که بگیرم نشانت از که بجویم
نبود شام و صباحی که نامه‌ای بسوی تو
ز خون دل ننویسم ز آب دیده نشویم
بذکر تست زبانم بفکر تست روانم
به دل مدیح توخوانم بجان ثنای توگویم
ز چار جانب من باب غم گشاده چو رفتی
ز شش جهت در شادی فلك ببست برویم　**رفیق اصفهانی**

یارم توئی یارم توئی

تنها توئی، تنها توئی، در خلوت تنهائیم
تنها تو می‌خواهی مرا با اینهمه رسوائیم
ای یار بی همتای من، سرمایهٔ سودای من
گر بی تو مانم‌وای‌من، وای ازدل سودائیم
جان‌گشته سر تا پا تنم، ازظلمت تو ایمنم
شد آفتاب روشنم پیدا به ناپیدائیم
من از هوسها رسته‌ام، از آرزوها جسته‌ام
مرغ قفس بشکسته‌ام، شادم ز بی پروائیم
دانی که دلدارم توئی، دانم خریدارم توئی
یارم توئی،یارم توئی، شادی ازین شیدائیم
آن‌رشك‌ماه‌ومشتری،آمد بصد افسو نگری
گفتم به «زهره» ننگری ای دولت بینائیم　**زهره ـ منصورهٔ اتابکی**

حرف ن

بی نشانی

بودم آنروز درین میکده از دردکشان — که نه از تاك، نشان بود ونه از تاك نشان

از خرابات نشینان چه نشان می‌طلبی؟ — بی‌نشان ناشده، زیشان نتوان یافت نشان

هریك از ماهوشان مظهر شأنی دگرند — شأن آن شاهد جان جلوه‌گری از همه‌شان

جان فدایش که به‌دلجوئی ما دلشدگان — می‌رود کوی به کو دامن اجلال کشان

در ره میکده آن به‌که شوی ای‌دل، خاك — شاید آن مست بدینسو گذرد جرعه‌فشان

نکتهٔ عشق به تقلید مگو ای واعظ — بیش از این باده بچش چاشنی جان بچشان

«جامی» این خرقهٔ پرهیز بینداز که یار — همدم بی سروپایان شود و رندوشان

عبدالرحمن جامی

دیدهٔ خموشان

پیمانه پـر کن از می ای پیر میفروشان

تا ساغری بنوشیم بر یـاد دردنوشان

دیشب بیاد یاران دیدیم در خرابات
چشم پیاله خونریز، خون قرابه جوشان
شرم آیدم بخامی نالیدن از غم و درد
زان رازها که خواندم در دیدهٔ خموشان
آشفته‌موی وسرمست بگذشتی از خرابات
و آتش زدی بمستی در جان خرقه‌پوشان
ای یار خرمن زلف بردوش ناز پرورد
رحمی که‌خوشه چینند این بار غم بدوشان
در پرده رازها داشت آن مطرب نواساز
زان راز پرده‌بردار ای بربط خروشان
مینا بگوش ساغر میگفت راز مستی
وین نکته چون توان گفت جز باسخن نیوشان

جاوید - هاشم

زهرخند

گرچه ناچارخموشیم در این دیر خموشان
میزند خاطر ما طعنه به دریای خروشان
اشك می بر لب پرخندهٔ جام است نشانی
زغم گریه فزایندهٔ ما خنده فروشان
خون‌دل چندتوان خورد، گرفتم به سر آید
دور سرمستی این باده به هرمیکده‌نوشان
پنبه در گوش نهادیم از آن روز که پر شد
شهر از دعوی آزادگی حلقه بگوشان
تا ترا چشم بر آلایش این دشت نیفتد
در دل چاه نهانت کنم ای چشمهٔ جوشان

طمع طعمه ز طاعون طلبان طبل بلا زد
وقت آن است که شیران بهراسند زموشان

نفس اهرمن و بزم سخن وه چه فریبی
آفرین باد براین گوش برآوای سروشان

جان ز اندیشهٔ نو تازه نکردند دریغا
جامهٔ عاریه بر پیکر آفت زده پوشان

هنری خانه برانداز جز این چاره ندارد
که خورد از ره نیرنگ غم خانه بدوشان

پند پیرانهٔ ما را نپذیرند جوانان
زانکه ما نیز نبودیم خود از پند نیوشان

چه عجب گر شکند دست ستم خامهٔ «رعدی»
که همین است و همین عاقبت بیهده کوشان

دکتر رعدی آذرخشی

شرمشان باد

معرفت نیست دراین معرفت آموختگان
ای خوشا دولت دیدار دل‌افروختگان

دلم ازصحبت این چرب‌زبانان بگرفت
بعدازاین دست‌من ودامن لب دوختگان

عاقبت بر سر بازار فریبم بفروخت
ناجوانمردی این عاقبت اندوختگان

یار دیرینه‌چنان‌خاطرم‌ازکینه بسوخت
که بنالید به حالم دل کین توختگان

شرمشان باد ز رسوائی هنگامهٔ خویش
این متاع شرف از وسوسه بفروختگان

خوش بخندید رفیقان! که‌در این صبح مراد
کهنه شد قصهٔ ما تا به سحر سوختگان

فریدون توللی

تو بمان

با من بیکس تنها شده، یارا تو بمان
همه رفتند ازین خانه، خدا را تو بمان

من بی برگ خزان‌دیده دگر رفتنی‌ام
تو همه بار و بری تازه بهارا تو بمان
داغ و درد است همه نقش و نگار دل من
بنگر این نقش بخون شسته، نگارا تو بمان
زین بیابان گذری نیست سواران را، لیک
دل ما خوش به فریبی است؛ غبارا تو بمان
هر دم از حلقهٔ عشاق، پریشانی رفت
بسر زلف بتان، سلسله دارا تو بمان
شهریارا تو بمان بر سر این خیل یتیم
پدرا، یارا، اندوه گسارا تو بمان
«سایه» درپای توچون موج چه‌خوش‌زارگریست
که سر سبز تو خوش باد کنارا تو بمان

سایه - هوشنگ ابتهاج

آئین زیستن

خوش دولتیست سرخوش ودلشاد زیستن — آزادگی گزیدن و آزاد زیستن
آسوده از کشاکش طوفان ظلم و جور — در خانه‌ئی، به مردمی آباد، زیستن
مرگست اگر چه زندگیش نام کرده‌اند — در زیر تازیانهٔ بیداد زیستن
ننگست چند روزهٔ کوتاه عمر را — با تلخی شکنجهٔ جلاد زیستن
روی سحر ندیدن و در تیره شام عمر — لرزان چو شمع در گذر باد زیستن
مردی به مردمی وشرف،جان سپردنست — نه با «خیال» ماندن و با «یاد» زیستن

جاوید - هاشم

گوشهٔ دیوار خویشتن

بگریختم ز یار دلازار خویشتن — من مانده‌ام کنون و دلزار خویشتن
دیگر نمی‌کنم هوس آشیان خویش — چون بلبل رمیده ز گلزار خویشتن

آن جنس کاسدم که ببازار زندگی / سودی نمی‌دهم به خریدار خویشتن
روشن نشد ز پرتو من محفل کسی / چون شمع سوختم به شب‌تار خویشتن
دیگر طبیب عشق نگیرد سراغ دل / گویا که دست شسته ز بیمار خویشتن
بی‌او مرا بزندگی خود امید نیست / بیمارم و جدا ز پرستار خویشتن
زین پیشتر نبود بجز عشق، کار من / چندی بود که مانده‌ام از کار خویشتن
من آن کبوترم که براین بام ناشناس / نالم بیاد گوشهٔ دیوار خویشتن
بر اشك من مخندکه چون ابر نوبهار / خود عاجزم ز گریهٔ بسیار خویشتن
گیرد سراغ از دل من هرکجا غمی‌است / در حیرتم ز گرمی بازار خویشتن
شد زندگی چو بار گرانی بدوش من / از دوش خود چرا ننهم بار خویشتن
مغبون اشتباه خودم زانکه خلق را / سنجیده‌ام همیشه به‌معیار خویشتن
شرمنده‌ام ز ابر بهاران در این چمن / با این نهال مردهٔ بی‌بار خویشتن

ابوالحسن ورزی

خرد گشتم

شکوه‌ها دارم ز کار خویشتن / با دل نابردبار خویشتن
در غم بی‌غمگساری کس مباد / چون دل من غمگسار خویشتن
با چنین آشفتگی تنها منم / یادگار روزگار خویشتن
بنگرم سرگشته همچون گردباد / اندر این صحرا غبار خویشتن
همچو شمعم آتشی برجان فروز / تا بسوزم بر مزار خویشتن
شد ز بی برگ و نوایی خاطرم / لاله‌آسا داغدار خویشتن
بار هستی عاقبت پشتم شکست / خرد گشتم زیر بار خویشتن

مهرداد اوستا

در ماتمم

خفتم به دامن غم جانسوز خویشتن / تا وارهم ز تیرگی روز خویشتن
آن ناله‌ام که سردی جان آورد بیار / وان‌شعله‌ام که‌نیست شب‌افروز خویشتن

آن غنچه‌ام، که سوخته بر شاخسار عمر — دل بسته‌ام به طبع غم اندوز خویشتن
چون چنگ سر فکنده‌ام از نغمه‌های درد — خو کرده‌ام به مویهٔ پرسوز خویشتن
آن قصه‌گوی، مرغ گرفتار خسته‌ام — کز تاب غم شدم سخن‌آموز خویشتن
می‌جوشد از درون دلم چشمه‌های رنج — مستم ز تلخ بادهٔ لب دوز خویشتن
فردای عمر قصهٔ ناخواندهٔ «پری» است — در ماتمم ز حسرت دیروز خویشتن

پری - پروین دولت‌آبادی

یادم آید...

گریم و خندم بحال خویشتن — همچو شمعم در زوال خویشتن
سیر خودکردن جهانی دیگرست — زان کشم سر زیر بال خویشتن
سوختم بهر کسان آخر نسوخت — همچو شمعم، دل بحال خویشتن
در جهان منگر ببین آئینه را — تا مگر بینی مثال خویشتن
آفرین بر آستین همتم — پوشد او دست سؤال خویشتن
نیم نان و یك دوجرعه بس مرا — از حرام و از حلال خویشتن
گرم رفتن شمع را دیدم سحر — یادم آمد از زوال خویشتن

بیدار - محمدحسین جلیلی کرمانشاهی

عمرما....

گر تو هم با چشم من بینی نگاه خویشتن
می‌شوی مفتون چشمان سیاه خویشتن
این تپش‌های دل دریاصفت بیهوده نیست
قلزم ماراست جزر و مد ز ماه خویشتن
گرچه روشن شد چراغ جانم از انوارعشق
شمع آسا سوختم با اشك و آه خویشتن
کوه‌وارم نیست باك از گرد باد زندگی
می‌روم ریگ روان آسا، به‌راه خویشتن

هستی وارونه‌ای داریم همرنگ عدم
عمرما چـون موج باشد در تباه خویشتن
پرشکسته طایرم بستان و زندانم یکیست
بی‌پناه از خویشتن، هـم در پناه خویشتن
ما نواسنجان خاموش خزان عالمیم
غم فـزائیم از سکوت عمر کاه خویشتن
آن شباهنگم که در ویران غم آهنگ عشق
تا سر آیـد شب، سرایم بهر مـاه خویشتن
روزگـار افسرده «روشن» طبع فیاض ترا
شادباش از نغمه‌های گاهگاه خویشتن

روشن - کیومرث وثوقی

بیم و امید

زاتش دل گریه سرکردم به‌پـای خویشتن
سوختم‌چون شمع هرشب‌درهوای‌خویشتن
روزگاری شد که از داغ جگرسوز فراق
چون چراغ لاله می‌سوزم به‌پای خویشتن
همدم من نالهٔ جانسوز من باشد، کـه نی
همدمی خوشتر نـدارد از نوای خویشتن
تارهانم خویش را زیـن وادی بیم و امید
میدوم چون سایه هردم در قفای خویشتن
در بهـار زندگی کردم ز بیداد خزان
چون بنفشه جامه نیلی در عزای خویشتن
سد راهم ظلمت هستی نخواهد شد که من
کـرده‌ام دل را چـراغ رهنمای خویشتن

عهد بستم با سر زلف بتی پیمان‌شکن
دل پریشان، من‌پشیمان، از خطای خویشتن
ناله‌ام پیچید در دامان این صحرا ز درد
باز نشنیدم دریغا جز صدای خویشتن
«مشفقا» دیگر گذشتم‌زان‌بت بیگانه خوی
خو گرفتم با دل دردآشنای خویشتن

مشفق کاشانی

در عزای خویشتن

در فغانم از دل دیرآشنای خویشتن
خو گرفتم همچو نی با ناله‌های خویشتن
جز غم و دردی که دارد دوستی‌ها بادلم
یار دلسوزی ندیدم در سرای خویشتن
من‌کیم دیوانه‌ئی کز جان خریدارغم است
راحتی را مرگ میداند برای خویشتن
شمع بزم دوستانم زنده‌ام از سوختن
در ورای روشنی بینم فنای خویشتن
آن حبابم کز حیات خویش دل برکنده‌ام
زانکه خود برآب می‌بینم بنای خویشتن
غنچهٔ پژمرده‌ئی هستم که از کف داده‌ام
در بهار زندگی عطر و صفای خویشتن
آرزوهای جوانی همچو گل بر باد رفت
آرزوی مرگ دارم از خدای خویشتن
همدمی دلسوز تانبود «مهستی»همچو شمع
خود بیاید اشك ریزد در عزای خویشتن مهستی(؟)

...دیدم سزای خویشتن

دل به‌یار بی‌وفای خویشتن / دادم و دیدم سزای خویشتن
زخم فرهاد و من ازیک‌تیشه‌بود / او بسر زد من بپای خویشتن
آشیانی دیدم از هم ریخته / یادم آمد از سرای خویشتن
زد به‌تیغم، بوسه بر دستش زدم / خود گرفتم خونبهای خویشتن

ندانم ازکیست؟

همه عمر در ملال

چه‌خوش‌است‌پیش‌زلفت‌سرشکوه بازکردن
گله‌های روز هجران به شب دراز کردن
همه روز در خیالم که شب دگر بیاید
تو و نازها که داری من و آن نیاز کردن
در دل کنون نشاید به همه فراز کردن
تو به‌خانه‌ای، نشاید در خانه باز کردن
به تکلمی دهانت بگشود عقده‌هایم
چه‌خوشست‌کشف معنی بر اهل رازکردن
سر کوی دلبر من به‌حریم کعبه ماند
که به‌هر طرف کنی رو بتوان نماز کردن
بجز از حدیث زلفت که به‌عمر می‌سرایم
همه عمر در ملالم زسخن دراز کردن
بگذار تا که «مظهر» ز تو کام دل بگیرد
تو هزار جای داری ز برای ناز کردن

مظهر

بیا که...

نه باتو دست هوس درکمر توان کردن / نه‌آرزوی تو از دل بدر توان کردن

نه از پی تو توان آمدن ز بیم‌رقیب نه بی‌تو رو به‌دیار دگر توان کردن
بیاکه گریهٔ من آن‌قدر زمین نگذاشت که درفراق تو خاکی به‌سر توان کردن
«لسانی» از پی وصل تو گر زیاده رود متاع زندگیش مختصر توان کردن

لسانی شیرازی

ای امیدجان...

عادتم شده در عشق. گاه گفتگو کردن
خنده بر لب آوردن. گریه در گلو کردن
میشود ز دستم گم. رشتهٔ سخن صد بار
گر شبی شود روزی. باتو گفتگو کردن
از تو گوشهٔ چشمی دید چشم و حاشا کرد
بایدش چو آئینه با تو روبرو کردن
دردمند عشقت را، حال؛ ازدو بیرون نیست
یا ز عشق جان دادن ، یا بدرد خو کردن
کاش صد زبان باشد. همچو شانه عاشق را
تا تواند از دستت شکوه مو بمو کردن
ای امید جان گفتی چیست آرزوی تو
گر وصال ممکن نیست. ترك آرزو کردن
غرقمیبکنم‌دراشك،خویش‌راشبی‌چون‌شمع
پیش محرمان تا چند حفظ آبرو کردن

محمد قهرمان

دردیگر

بسته است این در دلا باید در دیگر زدن
ور بود آن نیز بسته دست غم برسر زدن
زین سرای مرده‌جانان سربرون‌ناید‌مکن
حلقه آزاری وبس‌کن حلقه‌براین درزدن

ساخت باید مرغ را با خستگی‌های قفس
هان چه سود اززحمت بیهوده بال‌وپر زدن
دل ز تنهائی ندارد باك لیك ای همدمان
تا بکی تنها توان بر قلب این لشکر زدن
پیش‌ازاینم حاصل از می‌وجدبود وحال بود
حالیا بدمستی است و سنگ برساغر زدن
وای‌آن‌غواص‌وارون‌بخت‌نابخردکه‌خواست
غوطه در دریای پرآشوب بی‌گوهر زدن
جز سخن نشناس بد باطن که را یارا بود
بی‌محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن

مسعود فرزاد

بی تو...

بی تو بزم‌گل ومهتاب چه خواهدبودن؟ — عیش گلگشت ومی ناب‌چه خواهد بودن
وه‌که‌وصل‌توشبی‌گرچه‌خیال‌است‌ومحال — گر میسر شودم خواب‌چه‌خواهد بودن
من که دیدم گل‌روی تو دگر در نظرم — جلوهٔ شاهد مهتاب چه خواهد بودن
پیش لبخند تو ای غنچهٔ شاداب بهشت — خنده‌های گل سیراب‌چه خواهد بودن
عمر چون گوهر نایاب بود با تو، ولی — بی‌تو جز مونس ناباب چه‌خواهد بودن
خیز تا دست در آغوش سحرگاه کنیم — تابش کرمك شبتاب چه خواهد بودن
کنج زندان دل سودازده هذیان گوید — تا که فرجام‌تب و تاب چه‌خواهد بودن
تو که در ساحل امنی و امان کی دانی — حال افتاده به غرقاب چه خواهد بودن
تا سری با سخنی گرم کندگفت «امید» — بی توبزم گل و مهتاب‌چه خواهد بودن

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

ای آرزوی چشم

ای آرزوی چشمم رویت بخواب دیدن — دوری نمی‌تواند پیوند ما بریدن

ترسم که جان شیرین هجران بلب رساند | تا وقت آنکه باشد ما را بهم رسیدن
موقوف التفاتم تا کی رسد اجازت | از دوست یك اشارت از ما بسر دویدن
تا روح بر نیاید، جهدی همی نمایم | مشتاق را نشاید یك ذره آرمیدن
چشمی که دیده باشد آن شکل و آن شمایل | بی او ملول باشد از روی خوب دیدن
ما را به نیم جانی وصلت کجا فروشند | ارزان بود بصد جان گرمیتوان خریدن
غیرت همی نماید بر گوش و دیدهٔ من | گر روز می‌تواند خورشید آفریدن
باشد «همام» شب‌ها در آرزوی خوابی | وقتی اگر خیالش در بر توان کشیدن

همام تبریزی

شکوهٔ استاد

تاجم نمی‌فرستی تیغم بسر مزن | مرهم نمی‌گذاری زخم دگر مزن
مرهم نمی نهی به جراحت نمك مپاش | نوشم نمی‌دهی به دلم نیشتر مزن
برفرق او فتاده، به نخوت لگد مکوب | سنگ ستم به طایر بی‌بال و پر مزن
بر نامهٔ امید فقیران قلم مکش | بر ریشهٔ حیات ضعیفان تبر مزن
گیرم تو خود ز مردم صاحبنظر نئی | از طعنه تیر بر دل صاحبنظر مزن
تا غنچه لب گشود سر خود بباد داد | ای آفتاب دم به نسیم سحر مزن
چون کوه پا به جای نگه‌دار خویش را | چون باد هرزه‌گرد به هر بام و در مزن
خواهی که این دو روزه سفر بیخطر بود | با رهزنان قدم به ره پر خطر مزن
اینجا نوای بلبل و بانگ زغن یکیست | ای عندلیب، نغمه ازین بیشتر مزن
تا بگذری بخیر ازین رهگذر «سنا» | با رهروان کوی دم از خیر و شر مزن

سنا - جلال‌الدین همائی

دارم دلی

در کفت دارم دلی، دارم دلی خوارش بکن
تا توانی روز و شب پیوسته آزارش بکن

در شکنج طرهٔ گیسو به زنجیرش ببند
در هوای نرگس جادو گرفتارش بکن
گر نمی‌باشد سزای بندگی بهر فروش
در کف برده فروشان سوی بازارش بکن
بندهٔی بخشیدمت گر ناپسند آید تورا
یا بزن یا بندکن یا بر سردارش بکن
چون‌ستمکش بندگان‌نزد ستمگر خواجگان
خسته و بشکسته و بیقدر و مقدارش بکن
وعدهٔ وصلش بده اما بکن با او خلاف
هرچه میدانی دروغ و عشوه در کارش بکن
؟.....

کاری بکن

اکنون‌که تنها دیدمت، لطف ارنه، آزاری بکن
تیغی بکش، سنگی بزن، تلخی بگو، کاری بکن
ای چشم بیمار توام درمان بیماری دل
حالا که بیمار توام رحمی به بیماری بکن
ای مرغ آزاد از قفس، آزادیت در دسترس
آزادی خود را ببین فکر گرفتاری بکن
ای خفته هر شب تا سحر، با دلربائی سیمبر
گاهی بپاس دوستی، چشمی به بیداری بکن
ای‌خوانده درگوشت جهان، افسون‌هستی‌هرزمان
گوشی هم ای آرام جان، بر نالهٔ زاری بکن
ای بختیار زندگی یاد آر، از درماندگی
وقتی نگاه رأفتی، بر چشم خونباری بکن

دم از سبکباری مزن، گرداری از مردی نشان
بـاری سبکباری بهل، یاد گرانباری بکن

مزارعی ـ سیدعلی

ترتیب سحر

وقت سحر آمد هله ترتیب سحر کن
آرایش این بزم بـه آئین دگر کن

یك نیمه بهخوابند ودگر نیمه بهمستی
یاران قدح کش همه را نیز خبر کن

آن تاج مکلل به گهر باز بسر نه
آن پیرهـن دیبهٔ زرتار ببر کن

آن زلف که آشفتهشد از خواب شب دوش
سرگشته و برگشته همه یك بدگر گن

ای کاشغری ترك نکو روی ونکو خوی
در کار می و جام یکی نیك نظر کن

تو دوش سمر گفتی و یاران همه خفتند
امروز به مستی هـمه را نیز سمر کن

آن زلف نگونسار کـه وارونه کند کار
پیچیده و ببریده سرو زیر و زبر کن

حاج میرزا حبیب خراسانی

از عاشقی حذر کن

ایدل ترا بگفتم: کز عـاشقی حذر کن
بگذار نیکوان‌را، وز مهرشان‌گذر کن

چون روی خوب بینی، دیده فرازهم نه
چون تیر عشق‌بارد، شرم‌وخرد سپر کن

فرمان من نبردی، فرجام خود نجستی
پنداشتی کـه گویم، هر ساعتی بتر کن

هرگام عاشقی را،صدگونه‌درد ورنجست
گر ایمنیت باید، از عـاشقی حذر کن

ناکام من برفتی، در دام عشق مـاندی
چونست روزگارت ما را یکی خبر کن

اکنون بصبر کردن، ناید مراد حاصل
زین چاره با زمانی، روچـارهٔ دگر کن

قطران تبریزی

حقیقت و مجاز

ای نرگست بخلق در فتنه بـاز کن
وی سنبل تـو دست تطـاول دراز کن

الفت چگونه دست دهد بین ما و شیخ
ما کار بر حقیقت و او بـر مجاز کن

ما در درون میکده صهبا به جـام ریز
شیخ از درون صومعه گـردن دراز کن

با دشمنان ز ترس دم از دوستی زدیم — چون ملحد بخاطر مردم نماز کن
چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب — همچون مریضکان ز مرگ احتراز کن
کار «بهار» و یار بدور اوفتد که هست — دایم بهار نازکش و یار ناز کن

بهار - ملك‌الشعراء

ترکتازی

ای بر قبیلهٔ دل و دین ترکتاز کن — دست جفا به خرمن دلها دراز کن
از زلف تاب داده به کارم گره فکن — وانگه به لعل لب گره از کار باز کن
نازت به جان و دل بکشم زانکه از ازل — عاشق نیازگر بدو معشوق ناز کن
معشوق دیده‌ام خطر عاشقان پسند — عاشق ندیده‌ام ز خطر احتراز کن

حسن وثوق - وثوق‌الدوله

مرغان پرشکسته

جز دل بیاد زلف تو ایشوخ ناز کن — مرغی ز عشق دام نشد نغمه ساز کن
هر حلقه گیسوی تو ز دلهاست مجمعی — زین رشته تا سحر سر صحبت دراز کن
این موی نیست رشتهٔ عمر است وبایدش — هر رشته را هزار دل و جان نیاز کن
خواهم دگر نظر نکنم جز بروی خوب — گر بخت یار و یار شود دلنواز کن
دادت خدای دیده که بینی رخ نکو — تا سازدت بصنعت خود دیده باز کن
چشمم جدا نمیشود از صورتت که گفت — کز آفتاب دیده بود احتراز کن
من راز عشق خویش نگفتم بهیچ کس — شد دیده از سراچهٔ دل کشف راز کن
من بی ریا بروی بتان سجده میکنم — زاهد ریائیست و بمسجد نماز کن
ترسم زنم که شانه و بی آشیان شوند — مرغان پر شکستهٔ سوز و گداز کن

فلسفی

سیل فنا

ای ساقی آتش‌رو، مست از می نابم کن — بایك‌دوسه پیمانه، مستم‌کن وخوابم‌کن
از رنج وغم هستی، فارغ کندم مستی — آبادم اگر خواهی، از باده خرابم‌کن

در پرتو پیمانه، دیدم رخ جانانه
ای زاهد فرزانه، دیوانه خطابم کن

با درد و غم عشقت، آمیخته شد جانم
خواهی تو ببر خوانم، خواهی تو جوابم کن

میسوزم ازین آتش، ای ابر کرم باز آ
در سیل فنا غرقه، یکباره در آبم کن

زهره ـ منصورهٔ اتابکی

سرود خاموشان

شعرم چکنی ای عشق؟ دردم کن و دودم کن
دودم کن و مستغنی از بود و نبودم کن

دردی کش غمها را یارای خماری نیست
تأخیر مکن ساقی مستم کن و زودم کن

درجمع پریشانان خشتی پی بالین نیست
ای دست قضا خشتی ازخاك وجودم کن

پروانه بجز آتش از شمع چه میخواهد؟
دودم کن و سرگردان درچرخ کبودم کن

چون جغد به ویرانی روکردم وخو کردم
در وادی خاموشان گوشی بسرودم کن

شهرآشوب ـ محمود

گرفتار

مکن ایدوست بما اینهمه آزار مکن
بیش ازین خون بجفا در دل افکار مکن

ای گل تازه مده دست عنایت برقیب
خویش را در بر هر بوالهوسی خوار مکن

یار ما باش و مدار از نظر لطف دریغ
گوش بر گفتهٔ بیهودهٔ اغیار مکن

خبر از حال دل خستهٔ عشاق بپرس
حذر از صحبت یاران وفادار مکن

ای دل غمزده گر امن و سلامت خواهی
خویش را در خم آن زلف گرفتار مکن

ای رقیب ار بد نیکوروشان خواهی گفت
چون دروغست سخن اینهمه تکرار مکن

خار وگل درچمن دهر «سهیلی» بهمند
چون گلت چید بباید حذر ازخار مکن

سهیلی خوانساری ـ احمد

اثر مکن

ای دیده خون ببار و بسویش نظر مکن
زنهار شرمسارم از این بیشتر مکن

ای ناله هم به تو خوشم وهم به جور یار
از من عنان متاب ودر او هم اثر مکن

از نیش غم پرست مبادا شوی فکار
ای خوشدلی برو بدل من گذر مکن

ناگه بمیرم امشب و یارم شود ملول — ای همنشین بساز و فغان بیشتر مکن
ای چشم گریه دوست که شرمندهٔ توام — تا هست گریه میل بکار دگر مکن
ای دست نا امید که دوری ز دامنش — شرمنده گشتم این همه خاکم بسر مکن

عرفی شیرازی ـ سیدمحمد

مکن مکن...

مکن مکن لب ما را به شکوه بازمکن — زبان کوته ما را به خود دراز مکن
مکن مباد که عادت کند طبیعت تو — بداست اینهمه عادت به خشم وناز مکن
پر است شهر زنازبتان نیاز کم است — مکن چنانکه شوم از تو بی‌نیاز، مکن
من آن نیم که بدی سر زند زیاری من — درآ خوش از درباری و احتراز مکن
به‌حال«وحشی»خودچشم‌رحمتی‌بگشای — در امید برویش چنین فراز مکن

وحشی بافقی ـ کمال‌الدین

در ستم با...

جان قتیل تست بردارش مکن — چون عزیزش کرده‌ای خوارش مکن
چشم مستت را ز خوابی خوش کنون — فتنه در خوابست بیدارش مکن
زلف را یکبارگی بر بند دست — در ستم با خویشتن یارش مکن
صوفیا صافی کن از غش قلب را — یا دگر سودای بازارش مکن
عاشق خود را چرا رسوا کنی — کشته شد بیچاره بردارش مکن

سلمان ساوجی

بیزاری

آزرده شد جان و تنم زین بیش آزارم مکن
بیزاری‌ازخلقم‌بس‌است‌از خویش بیزارم مکن
درچشم خلقی بی‌تمیز خوارم‌کن و خونم بریز
لیکن‌خدا را ای‌عزیز درچشم خودخوارم‌مکن

من تشنهٔ سرمستیم بیمار درد هستیم
از شربت فرزانگی پیمانه سرشارم مکن
جام فراموشیم ده تیمار خاموشیم ده
داروی بیهوشیم ده زنهار هشیارم مکن
گر لحظه‌ای مرغ خیال گیرد سرم را زیر بال
ور خار باشد بسترم زان خواب بیدارم مکن
غفلت‌فزا شو چون شراب محنت‌زدا شو چون رباب
نه ماه شو نه آفتاب، روشن شب تارم مکن
ای سر" خود نشناخته در سر مردم تاخته
گر سر تو این است و بس واقف زاسرارم مکن
ای کنجکاو نکته‌جو عیب کسان با من مگو
وز بدسگالان دورو زشتی پدیدارم مکن
خواهی گر از من بندگی برهانم از شرمندگی
در بوستان زندگی چون شاخ بی‌بارم مکن
من نقش معنی میزنم خون میخورم جان میکنم
بی‌جانتر ای زیبا صنم از نقش دیوارم مکن
ای بدگمان طعنه‌زن تو فتنه‌انگیزی نه من
رو صلح کن با خویشتن و آهنگ پیکارم مکن
بشکست جام و باده ریخت وز بزم من شادی گریخت
دیگر حدیث خرمی با جان غمخوارم مکن
چون روز «رعدی» تیره شد بر تو زبانش چیره شد
برمن ببخش این خیرگی و زرنج بیمارم مکن

دکتر رعدی آذرخشی

یاران ری

بازآی وچندین ازجفا خون در دلزارم مکن
یك عمر آزردی مرا ، یکچند آزارم مکن
ای‌کوی تو مأوای من، خاك درت ملجای من
بر ترك آن کوی امید، از جور وادارم مکن
من چون گدای ره‌نشین، بنشسته‌ام در راه تو
مگذرچنین بیگانه‌وار، از خویش بیزارم مکن
دیوانهٔ روی توام ، زنجیری موی توام
گر نیستت پروای من، زجرم مده، زارم مکن
خواهم شبی در بزم می، یاد آرم از یاران ری
بازآی و کن این قصه طی، وزغصه بیمارم مکن
خواهی ز هستی بگذرم، باری به‌مستی خوشترم
گر می‌کشی پای از سرم، زنهار هشیارم مکن
گرمست چشمانش شوم، ای دیده درخوابم‌مبر
ور یکشبم آید بخواب، ای بخت بیدارم مکن
سخت از گرفتاری دل، پایم فرو مانده به‌گل
یارب به عشق گلرخان، دیگر گرفتارم مکن

احمدگلچین معانی

گرانجانی مکن

بیش از این بدعهد و پیمانی مکن	باسبکروحان گرانجانی مکن
زلف کافرکیش را برهم مزن	قصد بنیاد مسلمانی مکن
غمزه را گو خون مشتاقان مریز	ملك از آن تست ویرانی مکن
باضعیفان هرچه در گنجد مگو	با اسیران هرچه بتوانی مکن
بیش از این جور و جفا و سرکشی	حال مسکینان چو میدانی مکن

گر کنی با دیگـران جـور و جفا با «عبیـدالله زاکانـی» مکن

عبید زاکانی

قبلهٔ دلها

ای که مأیوس از همه سوئی به‌سوی عشق روکن
قبلهٔ دلهاست اینجا هـرچه خـواهی آرزو کن
تا دلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید
حال ما خواهی اگر از گفتهٔ ما جستجو کن
زرد روئی در میان گلـرخان عیب است بر من
روی زردم را به‌خون ای دیده گاهی شستشو کن
چرخ کجرو نیست توکج بینی‌ای دور از حقیقت
گرهمه‌کس را نکو خواهی برو خودرا نکوکن
کشت تنهائی مرا ای دوست بـر من رحمت آور
مردم از خاموشی ای دل با من آخر گفتگوکن
چون خیال دوست من چیزی نشاط‌آور ندیدم
هر زمان فـرسوده دل گشتی «نظاما» یاد او کن

نظام وفا

حدیث آرزومندی

بازآ و در آئینهٔ جان جلوه‌گری کن ما را ز غـم هستی بیهـوده بری کن
وین تیره شب حسرت و نومیدی ما را ازتابش‌خورشید رخ‌خود، سپری کن
ای ماه فلك این ره بیفایده بگذار رو قافلـهٔ ماه مـرا راهبری کن
یارب قدم مـوکب آن سرو روان را رهوار تر از مرکب باد سحری کن
ازوصل‌خود ای‌گل‌ثمری‌بخش بعمرم و آسوده‌ام از سرزنش بی‌ثمری کن
تا ملك نظر بر تو مسلم شود ای دل کسب‌نظر ازمکتب‌صاحب‌نظری کن
ای‌عشق! چو از هرخبری باخبری‌تو ما را ز کـرم مرد ره بی‌خبری کن

ور عقل کند سرکشی و داعیه داری
زودش ادب از سیلی‌شوریده‌سری کن

با اهل هنر چیرگی بی‌هنران بین
وین سیر عجب درهنر بی‌هنری کن

چون عرصهٔ‌تنگت‌ندهد‌رخصت پرواز
رو آرزوی نعمت بی‌بال و پری کن

«رعدی» ز در عشق مرو بر در دیگر
هشدار و حذر از خطر دربدری کن

دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی

یادبود

می‌سوزد از شرار غمت تار و پود من
چیزی نمانده است دگر از وجود من

من در تو مردم و تو شدی زنده در تنم
ای بی‌خبر ز قصهٔ بود و نبود من

جز نام تو نرفت همی بر زبان دل
غیر از تو نیست حاصل گفت و شنود من

پر شد خیالم از تو و خالی ز خود شدم
من نیستم، توئی، که توئی تار و پود من

رندی ببین که سوختنم آرزو بود
گر بنگری به‌چشم وفا رقص دود من

بر دامنش رسید چو پیشانی نیاز
خندید و طعنه زد به‌صفای سجود من

بدرود ای امید خیال‌آور نشاط
وای مرگ بر توباد از این پس درود من

روشندلم که درد تمنای وصل دوست
زد سایهٔ سکوت به‌شعر و سرود من

جان سوختم زحسرت وچون اشك شمع‌ماند
«پروانه» این ترانه ز من یادبود من **پروانه - دکترعلی رضا میثمی**

بکن مکن

هرچه کنی بکن مکن ترك من ای نگار من
هرچه بری ببر مبر سنگدلی بکار من
هرچه هلی بهل مهل پرده به روی چون قمر
هرچه دری بدر مدر پردهٔ اعتبار من
هرچه دهی بده مده زلف بباد ای صنم
هرچه نهی بنه منه دام به رهگذار من
هرچه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش
هرچه شوی بشو مشو تشنه به خون زار من
هرچه روی برو مرو راه خلاف دوستی
هرچه زنی بزن مزن طعنه به روزگار من
هرچه کشی بکش مکش باده به بزم مدعی
هرچه خوری بخور مخور خون من ای نگار من

شوریده - فصیح الملك

اختیار من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من — ای وای بر من و دل امیدوار من
از جور روزگار بگریم که در فراق — هم روز من سیه شد و هم روزگار من
نزدیك شد که خانهٔ عمرم شود خراب — رحمی بکن وگرنه خرابست کار من
زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز — آیا کجا شد آنهمه صبر و قرار من
ای سیل اشك خاك وجودم به آب ده — تا بر دل کسی ننشیند غبار من
گفتی برو «هلالی» وصبر اختیار کن — وه چو نکنم که نیست بدست اختیار من

هلالی استرابادی (جغتائی)

اسیر شهود

تا چند هشیار باشم ساقی بده ساغر من
پرکن ز می ساغرم را تا گرم سازی سر من

من خسته از هوشیاری مشتاق این میگساری
تا جام پر باده‌داری حاشا مرو از بـر من
پر کن تو جامم پیاپی تا هوشیاری شود طی
آنسان خرابم کن از می کز خود رهد خاطر من
می میکشم سرخوش و شاد از بند هر فتنه آزاد
آزادگوئی مـرا زاد روز ازل مـادر من
من سالك راه خویشم، کس راه ننهاده پیشم
اسرار میخانه کیشم پیمانه پیغمبر من
آزرده از حال و ماضی ز آینده‌ام غیر راضی
بیزارم از آنچه قاضی بنوشته در دفتر من
سلطان ملك وجودم فـارغ ز بود و نبودم
گنج و سپاهـم سرودم، افسانه‌ام افسر من
وارسته از کفر و دینم، آسوده از آن واینم
آن مایهٔ رنج و کینم، وین رسم شور و شر من
روزی که اندوه و آهم، یکباره سازد تباهم
فریـاد کفر و گناهم، بشنو ز خاکستر من
رسم وره کامیابی بیخویشی است و خرابی
افسانه‌های کتابی کی می‌شود باور من؟!
با خلوتی پر هیاهو، بگرفته‌ام سالها خو
او از من است و من از او من شاهم او کشور من
پند «شرف» را بیندوز، این پند دلبند جانسوز
راه حقیقت بیاموز از شعر افسونگـر من

شرف ـ سیدشرف‌الدین خراسانی

جذبهٔ عشق

دل بردی از من به یغما، ای ترک غارتگر من
دیدی چه آوردی ای دوست، از دست دل بر سر من

عشق تو در دل نهان شد، دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمان شد، از بار غم پیکر من

میسوزم از اشتیاقت، در آتشم از فراقت
کانون من سینهٔ من، سودای من آذر من

دل در تف عشق افروخت، گردون لباس سیه دوخت
از آتش آه من سوخت، در آسمان اختر من

من مست صهبای باقی، زان ساتکین رواقی
فکر تو در بزم، ساقی، ذکر تو رامشگر من

چون مهره در ششدر عشق، یکچند بودم گرفتار
عشق تو چون مهره چندیست افتاده در ششدر من

دل فتنهٔ آب و گل شد، صد رخنه در ملك دل شد
گبر و مسلمان خجل شد، ز اندیشهٔ کافر من

سلطان سیر و سلوکم، مالك رقاب ملوکم
در سورم و نیست سوکم، بین نغمهٔ مزمر من

با خار آن یار تازی، چون گل کنم عشقبازی
ریحان عشق مجازی، نیش من و نشتر من

شکرانه کز عشق مستم، میخواره و می‌پرستم
آموخت درس السبتم، استاد دانشور من

اول دلم را صفا داد، آئینه‌ام را جلا داد
آخر بباد فنا داد، عشق تو خاکستر من

کارم گره در گره شد، چون گیسویت پر زره شد
از لاغری مشتبه شد، موی تو با پیکر من
بار غم عشق او را، گردون نیارد تحمل
چون میتواند کشیدن، این پیکر لاغر من
دل را خریدار کیشم، سرگرم بازار خویشم
اشك سپید و رخ زرد، سیم منست و زر من
تا چند در های و هوئی، ای کوس منصوری دل
ترسم که ریزند برخاك، خون تو در محضر من
در عشق، سلطان بختم، در باغ دولت درختم
خاکستر فقر تختم، خاك فنا افسر من
از ثدی غم شیر شادی، گر بی‌تف عشق دادی
یالیت، خود می نزادی، هرگز مرا مادر من
دل دم زسر «صفا» زد، کوس تو بر بام ما زد
سلطان دولت لوا زد، از فقر در کشور من

صفای اصفهانی

... از من

نه همین میرمدآن نوگل خندان ازمن — میکشد خار درین بادیه دامان از من
با من آمیزش او الفت موجست و کنار — دمبدم با من وهرلحظه گریزان از من
نیست پرهیز من از زهد که خاکم برسر — ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
به تبسم به تکلم به خموشی به نگاه — میتوان برد به هرشیوه دل آسان از من
قمری ریخته بالم به پناه که روم؟ — تابکی سرکشی ای سروخرامان از من
اشك بیهوده مریز اینهمه ازدیده «کلیم» — گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

کلیم کاشانی

نی افسرده

نی افسرده‌ای هنگام گل روید ز خاك من
که برخیزد از آن نی، ناله‌های دردناك من
مزار من، اگر فردوس شادی آفرین باشد
بجای لاله و گل، خارغم روید ز خاك من
مخند ای‌صبح بی‌هنگام، کامشب سازشی‌دارد
نوای مرغ شب، با خاطر اندوهناك من
نیم چون خاکیان آلودهٔ گرد کدورت‌ها
صفای چشمهٔ مهتاب دارد، جان پاك من
چودشمن‌ازهلاك من«رهی»خوشنود می‌گردد
بمیرم تا دلی خوشنود گردد با هلاك من

رهی معیری ـ محمد حسن

نور صفا

در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من
وندران سلسله عمریست که خون‌شد دل من
در ازل با سرزلف تو چه پیوندی داشت؟
که پریشان شد وازخویش برون شد دلمن
این همه فتنه مگرزیر سر زلف تو بود؟
که گرفتار بدین سحر وفسون شد دل من
سوخت سودای تو سرمایهٔ عمرم ایدوست
می‌نپرسی‌که دراین واقعه‌چون شد دل من
بی‌نشان گشتم و جستم چونشان از دهنش
بر لب آب بقا راهنمون شد دل من
به تولای تو ای کعبهٔ ارباب صفا
پیش اهل حرم و دیر، زبون شد دل من

زلف بر چهره نمودی تو پریشان و نگون
که سیه روز از آن بخت نگون شد دل من
دردبستان غمت خوانده چویك حرف وفا
بصفای تو که دارای فنون شد دل من
روی بنما و زمن هستی موهوم بگیر
سیر از زندگی دنیی دون شد دل من
در کمند سر زلف تو به ویرانهٔ عشق
آنقدر گشت، که از اهل جنون شد دل من
ای صفا نور صفائی به دل «شیدا» بخش
تیره از خیرگی نفس حرون شد دل من *

شیدا شیرازی ـ میرزا علی‌اکبر

شرح تمنای تو

نباشد گر غمت یار دل من — به رسوائی کشد کار دل من
مرا خرسندی خاطر همین بس — که خرسندی به‌آزار دل من
به‌جز شرح تمنای تو حرفی — نمی‌گنجد به طومار دل من

طوفی تبریزی

یار برداشت...

یار برداشت ز رخ پرده، برای دل من — برد از من دل و بنشست بجای دل من
نتوان گفت زمین است وسما، خلوت دوست — خلوت سلطنت اوست، سرای دل من
دل من بارگه سلطنت فقر و فناست — آسمان است وزمین است گدای دل من
دل من کشتی نوح است بدریای وجود — ناخدای دل کشتی است خدای دل من
نرسیدند بسر منزل مقصود «صفا» — مگر آن قوم که رفتند بپای دل من

صفای اصفهانی

---

* شیدا از ارادتمندان مرحوم ظهیرالدوله «صفاعلی» بوده و در این غزل اشاره به‌نام مرشد خود کرده است. در برخی مآخذ به‌غلط این غزل را به‌ایران‌الدوله جنت نسبت داده‌اند.

نیست از عشق...

نیست از عشق تو جز تنگدلی حاصل من
بعد ازین تا چه کند با غم عشقت دل من
همچوپروانه‌من‌ازعشق تو میسوزم ونیست
شمع رخسارهٔ تو نور ده محفل من
حاجت باده نباشد که خرابم از عشق
بر سر کوی تو تا هست بتا منزل من
جز توهر محتشمی را به فقیران نظریست
چکنم آه از این طالع نامقبل من

محقق اصفهانی - شیخ جواد

صلای وارستگی

سر خوان‌وحدت آ ندم که به‌دل‌صلازدم‌من
به سر تمام ملك و ملکوت، پا زدم من
در دید غیر بستم، بت خویشتن شکستم
ز سبوی یار مستم که می ولا زدم من
زالست دل بلائی که زدم بقول مطلق
بکتاب هستی کل، رقم بلی زدم من
قدم شهود بر دستگه قدم نهادم
علم وجود در پیشگه خدا زدم من
سر پای بر تن و دست بدامن تجرد
نزدم ز روی غفلت، همه‌جا بجا زدم من
هله آنچه خواستم یافتم از دل خدا بین
نه‌بارض، خویشتن را ونه‌بر سما زدم من
به در امیدواری سر انقیاد سودم
به ره نیازمندی قدم وفا زدم من
من ودل دو مست باقی دو نیازمند ساقی
دل، مست بادهٔ فقر و می فنا زدم من
در دیر بود جایم به حرم رسید پایم
به هزار در زدم تا در کبریا زدم من
بهوای فرش استبرق جنت حقایق
ز بساط سلطنت رسته، ببوریا زدم من
در کوی می پرستی نزدم بدست هستی
که مدام‌صاف «الا» زسبوی«لا» زدم من
ز هوای خویش رستم به خرابخانهٔ تن
که ازاین‌خرابه‌خشتی به‌سرهوا زدم من

صفای اصفهانی

رقم وفا

سر کوی دوست عمری قدم وفا زدم من
بهوای وصل جانان پر و بالها زدم من
ز کتاب دهر درسی چو به از وفا ندیدم
به همه کتاب عمرم رقم وفا زدم من
به امید آنکه دستی بزنم به دامن دوست
به جهان و ماسوایش همه پشت پا زدم من
نه ز هر کتاب عشقی ورقی دگر گشودم
نه بهر دیار حسنی علمی جدا زدم من
بفروغ دیدهٔ دل شب هجر صبح کردم
بفراغ جان رسیدم چو می صفا زدم من
ز حبیب هر چه دیدم به شکیب خود فزودم
نه به لابه لب گشودم نه دم از جفا زدم من
نه به دیر پا نهادم نه به مسجد و کلیسا
که ز راه کعبهٔ دل به ره خدا زدم من
چو به کوی آشنائی به از این دری ندیدم
به هزار در نرفتم، در آشنا زدم من
«رجوی» چه‌خوش سرودی بجواب آن که گفتا
«به هزار در زدم تا در کبریا زدم من»

کاظم رجوی ـ ایزد

کوی رضا

تا دامن از من کشیدی، ای سرو سیمین تن من
هر شب ز خونابهٔ دل، پر گل بود دامن من
ای گل رخم زرد خواهی، جانم پر از درد خواهی
دانم چها کرد خواهی، ای شعله! با خرمن من

بنشین چو گل در کنارم، تا بشکفد گل ز خارم
ای روی تولاله زارم، و ای موی تو سوسن من
ای جان‌ودل مسکن تو، خون‌گریم از رفتن تو
دست من و دامن تو، و اشك غم و دامن من
من کیستم بینوائی، با درد و غم آشنائی
هر لحظه گردد بلائی، چون سایه پیرامن من
قسمت اگر زهر اگر مل، بالین اگر خار اگر گل
غمگین نباشم که باشد، کوی رضا مسکن من
گر باد صرصر غباری، انگیزد از هر کناری
گرد کدورت نگیرد، آئینهٔ روشن من
تاعشق ورندیست کیشم، یکسان بود نوش و نیشم
من دشمن جان خویشم، گر او بود دشمن من
پیرایهٔ خاك و آبم، روشنگر آفتابم
گنجم ولی در خرابم، ویرانهٔ من تن من
ای گریه دل را صفا ده، رنگی به رخسار ماده
خاکم به باد فنا ده، ای سیل بنیان کن من
وی مرغ شب‌همرهی کن، زاری به‌حال «رهی» کن
تا بر دلم رحمت آرد، صیاد صید افکن من

رهی معیری ـ محمد حسن

میدان تقدیر

باز روز آمد بپایان، شام دلگیرست و من
تا سحر سودای آن زلف چو زنجیرست ومن
دیگران سرمست در آغوش جانان خفته‌اند
آنکه بیدارست هرشب مرغ شبگیرست ومن

گفته بودم زودتر در راه عشقت جان دهم
بعد ازین تا زنده باشم عذر تأخیرست و من
از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد
بعدازین درکنج عزلت خدمت پیرست و من
با چنین رعنا غزالی خدعه‌ساز و عشوه باز
پنجه اندر پنجه کردن قدرت شیرست ومن
هرگرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش
تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیرست و من
منعم از کوشش مکن ناصح که آخر می‌رسم
یا به‌جانان یا به جان میدان تقدیرست و من
تا نویسم شمه‌ای از شرح درد و اشتیاق
از سر شب تا سحر اسباب تحریرست و من
شاه می‌خواهم که گوید بر رخ اعدای ملك
قطع و فصل این دعاوی کار شمشیرست و من
در نظام امر کشور، در رواج خط عشق
آنکه بتواند سرافرازی کند میرست و من

ایرج میرزا ـ جلال‌الممالك

فرهاد و من

بر من بسی بگزیده تو، بر توکسی نگزیده من
ای همچو من پر دیده‌تو، وی همچو توکم دیده‌من
فرهاد و من هر یك روان، کردیم بر قدر توان
یك‌جوی شیر ازسنگ‌او،صدجوی‌خون‌ازدیده من
او می‌زده با دیگران، من داده سر آه و فغان
تا کی کند نشنیده او، تا کی کنم نادیده من

او قد به ناز افراخته، من تن به عجز انداخته
مانند سرو وفاخته، بالیده او نالیده من
دل با خیالش روبرو، شب تا سحر در گفتگو
گرد دلم گردیده او، گرد سرش گردیده من

نقی‌کمره‌ای - شیخ علینقی

ساغر رندانه

آرام کی گیرد دل دیوانهٔ من؟ — پندش مده، بندش منه، در خانهٔ من
سرگرم‌های و هوی خود می‌ماند امشب — این مایهٔ شور و شر مستانهٔ من
در خلوت شبهای خاموشی که دارم — جز غم نکوبد حلقه بر کاشانهٔ من
سر می‌کشد چون شعله از جانم غم ودرد — زان خندهٔ گرم تو در پیمانهٔ من
در ساغر اندوه من یاد تو جوشد — وای از تو وای از ساغر رندانهٔ من
خالی نمی‌ماند صدف از گوهر اینجا — با یاد تو ای نازنین دردانهٔ من
ما را «پری» افسون غمها می‌فریبد — پایان ندارد لاجرم افسانهٔ من

پری - پروین دولت‌آبادی

خصلت آدم

ای برادر دل بی غم نه تو داری و نه من
غیر غم مونس و همدم نه تو داری و نه من
آنچه آماده از آن میشود اسباب نشاط
زرو سیمست که آن هم نه تو داری و نه من
نه مرا باده به ساغر نه ترا یار به کام
بهره از عشرت عالم نه تو داری و نه من
زدن راه بتان، سهل بود بادم گرم
مشکل اینجاست که این دم نه تو داری و نه من
به دم ما نشود نرم، دل این طایفه را
که دم عیسی مریم نه تو داری و نه من

چون فراهم شود اسبـاب نشاط من و تو؟
که دم و دود فراهم نه تو داری و نه من
نگذریم ار به هوای خط و خالی ز بهشت
بهره از خصلت آدم نه تو داری و نه من
نه به کم شاد و نه آسوده ز افزون طلبی
لاجرم خاطر خرم نه تو داری و نه من
«عبرت» این آن غزل نغز «امیر» ست که گفت
«ای دل اسباب منظم نه تو داری و نه من»

عبرت نائینی - محمدعلی مصاحبی

وای دل و وای من

آتش سودا اگر در دل شیدای من
شعله ازین سان زند وای دل و وای من
مایهٔ سودای ماست زلف تو لیکن چه سود
زانکه پراکنده گشت مایهٔ سودای من
نالهٔ من هر شبی سر بفلك می‌کشد
تا به چه خواهد کشید نالهٔ شبهای من
قصهٔ خوناب دل گر نکنم چون کنم
میرسد از دل به لب جوشش دریای من
ازسر رحمت مگر هم تو شوی دستگیر
ورنه چه می‌خیزد ازدست من وپای من
دل چو قبا بسته‌ام در قد و بـالای تو
عشق قدت جامه‌ایست راست ببالای من

سلمان ساوجی

کهکشان غم

چوغمت نیمه‌شب زند در خلوت سرای من
بگشاید دری دگر ز بـلاها بـرای من
سخن از غصه‌ام رود به لب باد قصه گو
خبرت نیست ای عجب مگر ازماجرای من
مرو ای آشنای دل که اگر عهد بشکنی
ز تو پیوند نگسلد دل دیـر آشنای من

ز لبان فسونگرت که حریم فسانه‌هاست
هوس بوسه چون کند لب دستانسرای من
شده‌ام چنگ چنگ تو چه‌شودکز نوازشی
شررو شعله‌ها ز نو فکنی در نوای من
تو و آن کبر و نازها من و شوق و نیازها
نه‌عجب گر بگوش تو نرسد های های من
سخنم را چو نشنوی نکنم هیچ آرزو
که بآیندگان رسد پس مرگم صدای من
بخداوندی خدا که ز طوفان مرا حذر
نبود، گر ز موجها نرمد ناخدای من
مگر ازموکب سحر اثری نیست کاینچنین
به ره کاروان شب بخروشد درای من
همه در دم بود همین که دراین‌شهر مردگان
ننهد بار بر زمین دل خورشید زای من
بکجا رونهم که جان رهد از دیوسیرتان
نه دراینجاست‌مأمنی نه دگرجای جای من
گهر آن به که بشکنم به بیابانش افکنم
که خریدار مهره‌ها نشناسد بهای من
رسد اکنون پیام‌ها که تبه شد مشام‌ها
چکند با زکام‌ها نفس مشکسای من
شب «رعدی» دراز شد بروید ای ستارگان
که دل کهکشان غم بطپد در هوای من

رعدی آذرخشی

اندیشهٔ فردا

یك سر مو در همه اعضای من | نیست به فرمان من، ای‌وای من
عاریتی بیش نبود ای دریغ | عقل من و هوش من ورای من
در غم فردایم و غافل که کشت | امشبم اندیشهٔ فردای من
چندخورم‌سنگ‌حوادث‌که‌نیست | مشت گلی بیش، سراپای من
خاکم و دورم ز سر کوی تو | آه که خالیست ز من جای من
با چومنی، دشمنی انصاف نیست | دشمن من بس، غم دنیای من
آینه‌ام راز درون مرا | نیك توان دید ز سیمای من
آن به‌زیان شهره متاعم، که‌نیست | هیچ کسی را سر سودای من

امیری فیروزکوهی - سید عبدالکریم

حساب شهیدان

غبار نیست که برگرد عارض ترش است این
گذشته پادشه حسن‌وگرد لشکرش است این
نه خط غالیه‌سا دور عارض مهش است این
همای‌حسن پریده است و سایهٔ پرش است‌این
نظر در آینه کرد آن نگار و با خود گفت:
«خوشا بحال دل عاشقی‌که دلبرش است این»
ستاده بر سر نعشم گرفته دست بمژگان
که‌این‌قتیل‌نگاه‌من‌است وخنجرش است‌این
کتاب نیست که میخواند آن نگار بمکتب
کندحساب شهیدان‌خویش ودفترش است‌این
زمانه برسر«مجنون»گذاشت تاج جنون‌گفت
که هرکه پادشه عشق‌گشت افسرش‌است این

نشان آبله دیدم به روی یار بگفتم:
قسم به آیهٔ رحمت که اصل گوهرش است این

مجنون اصفهانی

یادکویش

درد دل گفتم، تغافل کرد، خواری را ببین
گریه‌کردم، خنده زد، بی‌اعتباری را ببین
آه کردم، در گرفت، آثار طالع را نگر
ناله کردم، تند شد، تأثیر زاری را ببین
صبر کردم سر کشید و بیخودی کردم رمید
شکوه‌کردم رنجه شد، ناسازگاری را ببین
دی زهجرم بیم داد وشب به‌قتلم وعده‌کرد
نا امیدی را نگر، امیدواری را ببین
یاد کویش اضطراب شعلهٔ شوقم فزود
ای نسیم وصل بگذر، بی‌قراری را ببین
بی‌خط سبزش چه میپرسی زچشم «صالحی»
گریه‌های زار ابر نوبهاری را ببین

صالحی مشهدی - خواجه محمد میرك

بنشین

آمدی، رفت زدل صبروقرارم بنشین — بنشین تا به خود آید دلزارم، بنشین
آمدی کز غم بیرون ز شمارم پرسی — بنشین تا به‌تو یك یك بشمارم، بنشین
دلودین بردی‌واکنون پی‌جان آمده‌ای — بنشین تا به تو آنهم بسپارم، بنشین
بعد عمری نفسی بر سر من آمده‌ای — دست از دامن وصلت نگذارم، بنشین
از برم رفتی و میمیرم ازین غم، باری — به کنارم ننشستی به مزارم بنشین

داعی اصفهانی - میرك كاتب

حرف واو

توئی آن...

توئی آن بود که هستی نگرانست در او

توئی آن جود که موجود عیانست در او

منم آن موج که بر دامنت آویخته‌ام

توئی آن بحر که امواج روانست در او

منم آن مست خرابی که ز خود بی‌خبرم

توئی آن باده که خلقی به‌گمانست در او

منم آن راز که پیدا شده و رسوایم

توئی آن سر نهانی که جهانست در او

منم آن لفظ که معنی نتوان یافت در او

توئی آن اسم که هر نام و نشانست در او

منم آن ذره که آواره و سرگردانم
توئی آن جذبه که این کون و مکانست در او
منم آن جان پریشی که نیاسود ز خویش
توئی آن عین رضائی که امانست در او
منم آن قصه که سرگرمی طفلان گشته است
توئی آن حرف که صد قصه نهانست در او
منم آن من که در این خواب جهان رؤیائی است
توئی آن کو که من و ما به‌فغانست در او

نوربخش - دکتر سید جواد

پرتو روی نکو

دارم دلی هوای بسی خوبرو در او | یك قطره خون گرم وهزار آرزو در او
نقاش صنع شکل دهانت ز نازکی | پرداخت آنچنان‌که نگنجید مو در او
دامن زدی به مجمر عود دلم به ناز | پیچیده است چون‌گل نورسته بو در او
بر شمع آفتاب زند خنده از طرب | هر دل که تافت پرتو روی‌نکو در او
بزمی که خفته‌اند حریفان به‌خواب‌خوش | خاموش به «فغانی» افسانه‌گو در او

بابافغانی شیرازی

تبهکار سیه‌دل

عاشق کشی است چشم سیاهت که آه از او
جز در پناه زلف تو نبود پناه از او
زان چشم دل سیاه تبهکار چون کنم
شد روزگار من بجوانی تباه از او
افروخت تا شرارهٔ عشقش به جان من
هر شب مرا به چرخ رود، دود آه از او
هر دل به دام زلف تو افتاد، اوفتاد
اینست حلقه‌ای که به در نیست راه از او

رخسار نیکوان، چو غم از دل برون برد
ای دل تو نیز باز مپوشان نگاه از او
گفتم «صفائی» این غزل، آنسان که خواجه گفت:
«خط عذار یار که بگرفت ماه از او»

صفائی - ابراهیم

ای عشق

ای عشق چه سود است که دارم به سر از تو
کز آتش غم هست بجانم شرر از تو
از جان که عزیز است نظر باز گرفتن
بتوان، نتوان باز گرفتن نظر از تو
در کار هنر کوش که از جمله هنرها
جز عشق نخواهند بهر جا هنر از تو
آنکس که خبر یافت ز تو ز و خبری نیست
هر بیخبری داد به عالم خبر از تو
با گوشه‌نشینان بنشین تا بنشیند
هر فتنه که برخاسته در رهگذر از تو

فصیحی - میرعلی‌اصغر

داروی عشق

بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو
شهید عشق ترا نیست خونبها جز تو
بجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته‌ام
که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو
خدای می نپذیرد دعای قومی را
که مدعا طلبیدند از دعا جز تو
مریض عشق ترا حاجتی به عیسی نیست
که کس نمی‌کند این درد را دوا جز تو
کجا شکایت بیمهریت توانم برد
که هیچکس ننهادست این بنا جز تو
مرنج اگر بر بیگانه داوری ببریم
که آشنا نخورد خون آشنا جز تو
«فروغی» از رخ آن مه گرت فروغ دهند
به آفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو

فروغی بسطامی

جمال تو

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ جمال تو
هوش و روان بیدلان سوختهٔ جلال تو
کام دل شکستگان دیدن تست هر زمان
راحت جان خستگان یافتن وصال تو
دست تهی بدرگهت آمده‌ام امیدوار
روی نهاده بر درت منتظر نوال تو

خود بدو چشم من شبی خواب گذر نمیکند ورنه بخواب دیدمی، بو که شبی وصال تو
من بغم تو قانعم، شاد بدرد تو، از آنك چیره بود بخون من دولت اتصال تو
تو بجمال شادمان، بیخبر از غمم دریغ! من شده پایمال غم، از غم گوشمال تو
ناز زحد بدر مبر، باز نگر که در خورست ناز ترا نیاز من، چشم مرا جمال تو
بسکه کشید ناز تو، مرد «عراقی» ای دریغ چند کشد، تو خود بگو، خسته دلی دلال تو

عراقی - فخرالدین ابراهیم

غم تو

ای جگرگوشهٔ جانم غم تو شادی هردو جهانم غم تو
بجهانی که نشان نیست از او غم تو داد نشانم غم تو
جملهٔ سود و زیانم غم تست ای همه سود و زیانم غم تو
زغمت با که برآرم نفسی که فرو بست زبانم غم تو
گفتم آهی کنم از دست غمت ندهد هیچ امانم غم تو
هست در هر دو جهان تا به ابد همه پیدا و نهانم غم تو
گر درآید بکنار تو «فرید» در رباید ز میانم غم تو

عطار نیشابوری - فریدالدین

که من دانم و تو

برو ای باد بدانسوی که من دانم و تو خیمه‌زن بر سر آن کوی که من دانم و تو
به سراپردهٔ آن ماهت اگر راه بود برفکن پرده‌از آن روی که من دانم و تو
تا ببینی دل شوریدهٔ خلقی در بند بگشا تابی از آن موی که من دانم و تو
در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند بشنو از برگ گل آن بوی که من دانم و تو
در دم صبح به‌مرغان سحرخوان برسان نکهت آن گل خودروی که من دانم و تو
حال آن سرو خرامان که ز من آزادست با من خسته چنان گوی که من دانم و تو
آه اگر داد دل خستهٔ «خواجو» ندهد آن دلازار جفاجوی که من دانم و تو

خواجوی کرمانی

می‌پرست

خواهم که تا ز غیر بپوشم نگاه تو / مژگان شوم به حلقهٔ چشم سیاه تو
خواهم چو جام‌باده نشینم بیزم‌عیش / تا آشنا شوم به لب باده‌خواه تو
خواهم برغم گوشهٔ میخانه‌های شهر / آغوش خویش راکنم از غم پناه تو
دردا که عاقبت ننشستم بدامنت / با آنکه چون غبار نشستم براه تو
خورشید بهمنی‌تو ولطفت‌مدام نیست / اما خوشم بمرحمت گاهگاه تو
«سیمین» بشام‌غیر مخورغم‌که هرشبی / روشن شود ز شعلهٔ جانسوز آه تو

سیمین بهبهانی

عید من...

زود شود باز بستهٔ تو / عاشق از دام جستهٔ تو
رونق گل می برد همیشه / عارض چون لاله دستهٔ تو
رحم که برهم شکست ما را / طرهٔ درهم شکستهٔ تو
وقت نیامد که باز بندی؟ / رشتهٔ عهد گسستهٔ تو
عید من آن دم بود که بینم / ماه جمال خجستهٔ تو
تن به سرشك چو سیم شویم / زان تن چون سیم شستهٔ تو
«اوحدی» اینجاچه‌گردخیزد / زین دل در خون نشستهٔ تو
طاقت تیر غمش نیاورد / سینهٔ مجروح خستهٔ تو

اوحدی مراغه‌ای

ای همایون همای...

تا کی از عشوه و بهانهٔ تو / چند ازین لابه و فسانهٔ تو
شور وآشوب درجهان افکند / غمزهٔ چشم جادوانهٔ تو
هیچ آشوب نیست در عالم / این چه‌فتنه‌است درزمانهٔ تو
کعبهٔ عاشقان سوخته دل / هست امروز آستانهٔ تو
عاشقانت همی طواف کنند / گردکوی و سرای وخانهٔ تو

ای همایون همای کبک خرام — دل عشاق آشیانهٔ تو
عاشقانت همی بجان بخرند — انده عشق جاودانهٔ تو

سنائی غزنوی

ترک همه گفتم

چون نیست کسی مرا بجای تو — ترک همه گفتم از برای تو
نور دل من ز عکس روی تست — تاج سر من ز خاك پای تو
خوش خوش بربود جان شیرینم — شیرینی لعل جانفزای تو
برد از سر دلبری دل مستم — مخموری چشم دلربای تو
خون دل من بریختی، یعنی — یك بوسه بسست خونبهای تو
نی نی که مرا دریغ میآید — آن بوسه ترا بناسزای تو
ازجور چو من کسی چه برخیزد — «عطار» ندید کس بجای تو

عطار نیشابوری ـ فریدالدین

دیرینه آشنای...

دیرینه آشنای من، ای غم که گاهگاه — شادی بی ثبات نشیند بجای تو
دل، جایگاه‌تست، نه شادی، وزو مرنج — روزی دو گر درنگ‌کند در سرای تو
صبح طرب به شام نیاورده از ملال — پر می زند کبوتر دل در هوای تو
امشب کجائی ای غم ای همنشین دل! — دور از تو همنشین تو نالد برای تو
اینك دل من از غم و شادی تهیست باز — وای ارنه‌جای شادی باشد، نه جای تو

جاوید ـ هاشم

سرای تو

ای کعبهٔ من در سرای تو — جان و تن ودل مرا برای تو
چشم من و روی دلفریب تو — دست من و زلف دلربای تو
دل هست‌سزای خدمت عشقت — هر چندکه من نیم سزای تو
ای راحت تو همه فنای ما — وی شادی ما همه بقای تو

من بندهٔ زندگانی خویشم لیکن نه‌برای خود برای تو
ای‌جان‌جهان مکن بجای من آن بدکه نکرده‌ام بجای تو

سنائی غزنوی ـ ابوالمجد مجدودبن آدم

خاکپای تو

ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو تا کی جفا کشم به امید وفای تو
چون مبتلای عشق ترا نیست چاره‌ای بیچاره عاشقی که بود مبتلای تو
خواهم من ازخدا به دعا صد هزار جان تا صد هزار بار بمیرم برای تو
من کیستم که بهر تو جان را فدا کنم ای صد هزار جان مقدس فدای تو
تا دیده‌ام که بند قبا سست کرده‌ای بر دل چه بندهاست مرا از قبای تو
ای سروناز اگر چه شدی از کنار من حقا که در میانهٔ جانست جای تو
روزی که عمر خویش «هلالی» دهدبباد می‌خواهد از خدا که شود خاکپای تو

هلالی استرابادی (جغتائی)

برای تو

ای به تو آرزوی من بیشتر از جفای تو
سر برود ولی ز سر کی برود هوای تو
دشمن‌ودوست گوبگو، هرغرضی که‌ممکنست
جور همه جهانیان میکشم از برای تو
مونس من خیال تو دولت من وصال تو
قبلهٔ من جمال تو کعبهٔ من سرای تو
از در تو کجا روم آری اگر کسی ترا
هست بجای من، مرا کس نبود بجای تو
ظاهر اگر نمیکنی میل به دوستی من
روشنیی به باطنم میرسد از صفای تو

گفت «نزاریا» بکش بار جفا که عاقبت
شاخ امید بر دهد از اثر وفای تو

نزاری قهستانی

در جستجوی تو

باد بهار آمد و آورد بوی تو — شد تازه باز در دل من آرزوی تو
در آرزوی آنکه چو گل در برت کشم — هر صبح چون نسیم دویدم به کوی تو
چون غنچه‌ای که باز شود در سپیده دم — گردد شکفته این دل خونین به‌روی تو
تا پاکتر به روی تو افتد نگاه من — خود را به اشك‌شوید و آید به سوی تو
پروانه و نسیم و من ای گلبن مراد — هستیم روز و شب همه در جستجوی تو
ای مرغ شب به داغ که‌سوزی، که‌درد او — خون می‌کند فغان ترا در گلوی تو
ای دل عزیز دار که داروی زندگیست — آن می که دست عشق کند در سبوی تو

ورزی ـ ابوالحسن

... یك موی تو

ای همه ترکان شده هندوی تو — باد جدا چشم بد از روی تو
موی به موی از سر تا پای من — باد فدای سر یك موی تو
تیر چرا بر من مسکین زدی — نیست مرا طاقت بازوی تو
تو می ناب از دل من می خوری — من جگر خویش ز پهلوی تو
خواهم در پای تو افتم عیان — چند به دزدی نگرم سوی تو
گرکه ترا عاشق صادق بسی است — بنده «نظامی» است دعاگوی تو

نظامی گنجه‌ای

توئی تو

امروز امیر در میخانه توئی تو — فریادرس نالهٔ مستانه توئی تو
مرغ دل ما را که به کس رام نگردد — آرام توئی دام توئی دانه توئی تو
آن ورد که زاهد به همه شام وسحرگه — بشمارد با سبحهٔ صد دانه توئی تو

آن باده‌که شاهد به خرابات مغان نیز | پیموده به جام و خم میخانه توئی تو
در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما | دیدیم که در کعبه و بتخانه توئی تو
بسیار بگوئیم و چو بسیار بگفتیم | کس نیست بغیر از تو در این خانه توئی تو
یك همت مردانه در این کاخ ندیدیم | آن را که بود همت مردانه توئی تو

حاج میرزا حبیب خراسانی

برو

تاکی برم جفا ز تو ای بی وفا برو | بگذاشتم بمدعیان، مدعا برو
آنها که در قفای تو گفتیم، گفته‌ایم | تا وا نکرده‌ایم لب از پیش ما برو
دشمن نکرد آنچه تو کردی بدوستی | بیگانه‌ام دگر، برو ای آشنا برو
امیدصلح نیست دگر، نیست نیست نیست | منشین برو، برو، برو ای بی وفا برو
غیر از سفر علاج نداری لجاج چند | مردی زرشك غیر «ظهوری» بیا برو

ظهوری ترشیزی

پنهان بیا پنهان برو

گر بوسه‌میخواهی ز من، یك‌نه، دوصد بستان برو
اینجا تن بی جان بیا، زینجا سراپا جان برو
صد بوسهٔ تر بخشمت، از بوسه بهتر بخشمت
اما ز چشم دشمنان، پنهان بیا، پنهان برو
هرگز مپرس ازراز من، زین ره مشو دمساز من
گر طالب وصل منی، حیران بیا، حیران برو
در راه عشقم جان بده، جان‌چیست بیش‌از آن بده
گر بندهٔ فرمانبری، از جان پی فرمان برو
امشب که شمع روشنم، یکپاره جان گشته تنم
سرکش میا در کوی من افتان بیا، خیزان برو

یکباره نـور حق شدم، زیبـائی مطلق شدم
بر چهرهٔ «سیمین» ببین، بـا جلوهٔ جانان برو

سیمین بهبهانی

جذبهٔ شوق

گر به تو افتدم نظر، چهره بـه چهره رو برو
شرح دهم غم ترا، نکته بـه نکته مو به مو
از پی دیدن رخت، همچـو صبـا فتاده‌ام
خانه به خانه در بدر، کوچه به کوچه، کو به‌کو
می‌رود از فـراق تو، خـون دل از دو دیده‌ام
دجله به دجله، یم‌به‌یم، چشمه به‌چشمه، جو به‌جو
دور دهان تنگ تو، عـارض عنبرین خطت
غنچه به غنچه گل‌به گل، لاله به لاله ، بو به بو
ابرو و چشم و خال تو ، صید نموده مرغ دل
طبع به طبع ودل به دل، مهر به‌مهر وخو به خو
مهر ترا دل حـزین، بافته بر قمـاش جـان
رشته به رشته نخ به نخ، تار به تار و پو به پو
در دل خویش «طاهرا» گشت و ندید جز ترا*
صفحه به صفحه لا به لا، پرده بـه پرده تو به تو

طاهرای قزوینی

برخیز و برو

خیز ودیگر منشین، فتنه مینگیزو برو — خویش‌رامیکشم‌ازدست‌تو، برخیزو برو
شعلهٔ آتش دیـوانگیم گشته بـلند — خود ازاین‌آتش جانسوز بپرهیزو برو
تا دگر بوی محبت به مشامم نرسد — مـگشـا سر سخنان گلـه‌آمیز و برو

* این غزل به نام طاهره قرةالعین هم ثبت شده است.

پر حدیث گله‌آمیز میاور به میان
مکن ای شمع دگر آتش ما تیزو برو

«نقی» این گریه‌کزو دامن‌وچشم توپرست
پیش آن ماه به یکباره فرو ریزو برو

نقی‌کمره‌ای - شیخ علینقی

دور مرو

امشب از پیش من شیفته دل دور مرو
نور چشم منی، ای چشم مرا نور مرو

دیگری از نظرم‌گر برود، باکی نیست
توکه معشوقی و محبوبی و منظور، مرو

خانهٔ ما چو بهشتست بر خسار تو حور
زین بهشت‌ار بتوانی، مرو، ای‌حور مرو

امشب از نرگس مخمورتو من‌مست شوم
مست مگذار مرا امشب ومخمور مرو

عاشق روی توام، خستهٔ هجرم چه کنی؟
نفسی از بر این عاشق مهجور مرو

دل رنجور مرا نیست بغیر از تو دوا
ای دوای دل ما از سر رنجور مرو

«اوحدی» چون زوفا خاك سر کوی توشد
سر کشی‌کم کن و از کوی وفا دور مرو

اوحدی مراغی

ازو

دارم به یادگار غم بی‌شمار ازو
این است آنچه مانده به من یادگار ازو

با آنکه هست از او دل من زیر بار غم
شکر خدا که بر دل من نیست بار ازو

بر خاك اگر نشست «نثاری» به راه تو
خواهم که بر دلت ننشیند غبار ازو

نثاری تبریزی

خوناب خزان

شهر خاموش من! آن روح بهارانت کو؟
شور و شیدائی انبوه هزارانت کو؟

میخزد در رگ هر برگ توخوناب خزان
نکهت صبحدم و بوی بهارانت کو؟

کوی و بازار تو میدان سپاه دشمن
شیهه اسب و هیاهوی سوارانت کو؟

زیر سرنیزهٔ تاتار چه حالی داری؟
دل پولادوش شیرشکارانت کو؟
گرد غم ریخته سرتاسر بام و در تو
تا بشوید ز رخت، نم نم بارانت کو؟
سوت و کورست شب و میکده‌ها خاموشند
نعره و عربدهٔ باده‌گسارانت کو؟
چهره‌ها درهم و دلها همه بیگانه ز هم
روز پیوند و صفای دل یارانت کو؟
آسمانت، همه جا؛ سقف یکی زندان است
روشنای سحر این شب تارانت کو؟

شفیعی کدکنی ـ محمدرضا

پنجرهٔ انتظار

ای دل به‌کوی او زکه پرسم که یارکو | در باغ پرشکوفه که پرسد بهار کو
نقش‌ونگارکعبه نه‌مقصود شوق ماست | نقشی بلندتر زده‌ایم آن نگار کو
جانا نوای عشق،خموشانه خوشترست | آن آشنای ره که بود پرده‌دار کو
ماندم دراین نشیب وشب آمد، خدای‌را | آن راهبر کجا شدو آن را هوار کو
ای بس‌ستم که‌برسر مارفت‌وکس نگفت | آن پیك ره‌شناس حکایت گزار کو
چنگی به دل نمیزند امشب سرود ما | آن‌خوش‌ترانه‌چنگی‌شب‌زنده‌دار کو
ذوق نشاط را می و ساقی بهانه بود | افسوس، آن جوانی شادی گسار کو
یك شب چراغ‌روی توروشن شودولی | چشمی کنار پنجرهٔ انتظار کو
خون هزار سرو دلاور به خاك ریخت | ای «سایه» هایهای لب جویبار کو

سایه ـ هوشنگ ابتهاج

آن من کو؟

ای‌مردمان بگوئید آرام جان من کو؟ | راحت‌فزای هرکس محنت‌رسان من کو؟

نامش همی نیارم بردن بپیش هرکس — گه گه بناز گویم سرو روان من کو
در بوستان شادی هرکس بچیدن گل — آن گل که نشکفیدست در بوستان من کو
جانان من سفر کرد با او برفت جانم — باز آمدن از ایشان پیداست آن من کو
هر کس به خان‌ومانی دارند مهربانی — من مهربان ندارم نامهربان من کو

انوری

باری بگو

گر سر یاری بما داری بگو — ور نداری بازگو باری بگو
منکه‌گفتم نیست یاری جز توام — گر ترا جزمن بود یاری بگو
من گرفتار دلی سودائیم — گر توهم چون من گرفتاری بگو
نقل قول دیگران بیگانگی است — حال ما را خود چه پنداری بگو
از جفایت داستانها گفته‌اند — گر تو هم باکس وفاداری بگو
حسن‌می با ما بگو، نی‌عیب آن — پیش مستان عیب هشیاری بگو
«پارسا» را آنچه عمری آرزوست — پاسخش نه بود، یك آری بگو

پارسا تویسرکانی - عبدالرحمن

حرف ھ

ای معلم ای...

لاله‌اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه

ای معلم شرم از آن‌رویت نشد رویت سیاه

ای معلم ای خدا ناترس، ای بیدادگر

من گرفتم دارد او همسنگ حسن‌خودگناه

کرد رویت صد نگاه جانفزا از بهر عذر

خونبهای‌صد هزاران چون‌تو ناکس‌هر نگاه

باد دستت خشك همچون خامهٔ آن ماهرو

باد رخسارت سیه چون مشق آن‌تابنده ماه

جان من! معذور فرما، من نبودم با خبر

زندگی را ورنه من میساختم بر وی تباه

این زمان هم غم مخور دارم برای‌کشتنش

همچو «وحشی» تیر آه جانگداز عمرکاه

وحشی بافقی

... شکسته به

چشمی‌که بازنیست بروی تو بسته به
دستی که دامن تو نگیرد شکسته به

حرفی‌که درد عشق ندارد نهفته خوش
آهی‌که بی‌اثر بود از دل نرسته به

جان‌را که نسبتیست به شیرازهٔ وجود
پیوند اگر به غیر تو باشدگسسته به

برخاستی قیامت کبری بلند شد
بنشین دمی که فتنهٔ محشر نشسته به

گرمیرسد به خاطرت از نامه‌ام ملال
قاصد هلاك و بال کبوتر شکسته به

پری بدخشی

فتنهٔ نشسته

دیشب برقص برخاست آن فتنهٔ نشسته
یك دل درست نگذاشت باطرهٔ شکسته

دامن کشان فرو کوفت پائی و دست افشاند
زان‌سان‌که عقل ودین راشد دست وپای بسته

در بزم می پرستان میداد نقل مستان
چشمش به عشوه بادام لعلش به خنده پسته

نه هیچ شام قدری چون طره‌اش مبارك
نه هیچ صبح عیدی چون غره‌اش خجسته

هر تار مو ز زلفش با یك جهان دل وجان
پیوند آشنائی پیوسته و گسسته

هم‌عقل را بزاری خرمن به باد داده
هم زهد را بخواری دفتر به‌آب شسته

بر رغم زهد و پرهیز گیسوی عنبرآمیز
بکشاده حلقه حلقه افکنده دسته دسته

در سینه‌بند پستان مانند نار بستان
چون میمکی همه مغز نه پوسته نه هسته

ای‌سرو قامت دوست خود از چه جویباری
کز هیچ جویباری سروی چو تو نرسته
دستان ـ میرزاحبیب اصفهانی

دلهای شکسته

بر نمی‌آید نوای دلکش از نای شکسته
آری از بشکسته ناید غیر آوای شکسته
درخور شادی کجا باشد دل بشکستهٔ من
می، نشاید ریختن هرگز به‌مینای شکسته
گوی سبقت خوش ربود از عاشقان با تحمل
آنکه راه عشق را طی کرد با پای شکسته
از شکستن اوفتد هر چیزی از قیمت بجز دل
هست این بشکسته را رونق بر اشیای شکسته
زآب‌وآتش،چون‌خلیل‌ونوح «رنجی»* غم ندارم
ترسم از سیلاب اشك و آه دلهای شکسته
رنجی تهرانی ـ هادی پیشرفت

آهسته آهسته

به رویش آشنا کردم نگه آهسته آهسته
چوآن طفلی که می‌افتد بره‌آهسته آهسته
به‌نرمی،سرمه خودرا میکشدبردیدهٔ مردم
شدم محرم بآن چشم سیه آهسته آهسته

---

* شادروان هادی پیشرفت متخلص به «رنجی» چلنگر بود و دکه‌ای در حدود دروازه قزوین داشت که مرکز شاعران و ادیبان بود. آنچه دربارهٔ فتیان‌گفته و نوشته‌اند دربارهٔ او صدق میکرد، روانش شاد.

ز بی‌صبری گره در رشته می‌افتد تحمل کن
بر آید یوسف مصری زچه آهسته آهسته
بچشمت گو عنان ترکتازی را نگهدارد
جهانگیری کند شه با سپه آهسته آهسته
مرا این نکته روشن گشت ازشمع سحرگاهی
که عمر خلق میگردد تبه آهسته آهسته
ز جرم اندك اندك روزگار من تبه گردید
ز نادانی شدم غرق گنه آهسته آهسته
ره دور و دراز عشق را همواره باید رفت
فلك‌را طی کند خورشید و مه آهسته‌آهسته

سالك یزدی

... از تو میخواهم بده

یا به نزد خویشتن راهم بده — یا مجال ناله و آهم بده
از دهانت چون نمی‌یابم نشان — بوسه‌ای زان روی چون‌ماهم بده
غربت من در جهان از بهرتست — قربت خاصان درگاهم بده
دوش میگفتی ز من چیزی بخواه — بوسه‌ای زان لعل می‌خواهم بده
هرچه ازمن خواستی یکسر تراست — از تو من نیز آنچه میخواهم بده
یا خیال خود بخواب من فرست — یا دلی بیدار و آگاهم بده

اوحدی مراغی

حاجت جان من

ای با تو دلم همه وفا کرده — با من دل تو همه جفا کرده
نه عهدهٔ عاشقی بسر برده — نه وعدهٔ مردمی وفا کرده
ما را به میان عشق، ره داده — وانگه به میان ره رها کرده
اول نظر وصال فرموده — واخر به فراق مبتلا کرده

نه حجت عشق من فرو خوانده نه حاجت جان من روا کرده
اقرار نمی‌کنی به دل بردن من بر تو خدای را گوا کرده

ادیب صابر ترمذی

مرا دلیست...

مرا دلیست ره عافیت رها کرده
وجود خود هدف ناوك بلا کرده
ز جور چرخ، ستم دیده و رضا داده
ز خوی یار جفا دیده و وفا کرده
به کار خویش فرو رفته مبتلا گشته
به درد عشق، مرا نیز مبتلا کرده
هر آنچه داشته ازعقل وهوش ودانش ودین
ز دست داده و سر در سر هوا کرده
گهی ز بیخردی آبروی خود برده
گهی ز بیخبری قصد جان ما کرده
به قول و عهد بتان غره گشته وز سر جهل
خیال باطل و اندیشهٔ خطا کرده
«عبید» را به غریبی فکنده از مسکن
ز دوستان و عزیزان خود جدا کرده

عبید زاکانی

وقت عیشست

ساقیا موسم گل مژده به میخواران ده وقت عیشست، بیا باده به هشیاران ده
همه‌ازشوق‌توچون چشم‌خوشت بیمارند مردمی کن، قدحی باده به بیماران ده
برو ای صوفی سالوس مکن بیخردی بستان جام می و خرقه به خماران ده
گر سری‌داری، در پای نگاری انداز ور دلی داری، برخیز و به دلداران ده

گرچه‌درمذهب ما، باده گناهیست عظیم — ما بنوشیم، بیا می به گنهکاران ده
مدتی شد که گرفتار سر زلف توایم — سر آن سلسله روزی به گرفتاران ده
در ره عشق، گرانبار چو «رکنیم» بیا — سبك آن رطل پراز می به‌گرانباران ده

رکن‌الدین صائن

مشتی گدا طبع

منم از عشق سرگردان بمانده — چو مستی واله و حیران بمانده
امید از جان شیرین بر گرفته — جدا از صحبت یاران بمانده
سروسامان فدای عشق کرده — بدین سان بی سروسامان بمانده
ز همدستی جمعی تنگ چشمان — چو گنج‌اندر زمین پنهان بمانده
ز ننگ صحبت مشتی گدا طبع — بکنجی در چو زردرکان بمانده
ز عشق خوبرویان همچو«عطار» — خرد گم کرده سرگردان بمانده

عطار نیشابوری ـ شیخ فریدالدین

.... به بوسه خائیده

ای من مه نو بروی تو دیده — وندر تو چو ماه نو بخندیده
تو نیز ز بیم خصم اندر من — از دور نگاه کرده دزدیده
بنموده فلك مه نو و خود را — در زیر سیاه ابر پوشیده
تو نیز مه چهارده بنمای — بردار ز روی زلف ژولیده
کی باشد، کی که در تو آویزم — چون در زر وسیم مرد نادیده
تو روی مرا بناخنان خسته — من دو لب تو ببوسه خائیده
ای تو چو پری ومن ز عشق تو — خود را لقبی نهاده شوریده

سنائی غزنوی

دمساز طریقت

چون نی به نوا آمد، با نغمهٔ مستانه
رندی به طرب برخاست از گوشهٔ میخانه

از نالهٔ نای و نی، وز وجد وسماع وی
شد کار حریفان طی بی ساغر و پیمانه
چون مست حقیقت شد، دمساز طریقت شد
وز ساز شریعت کرد بیرون ره افسانه
از بلخ به روم آمد، نه رومی و نه بلخی
وزشهرجنون برخاست، نه مست و نه دیوانه
هرکس به‌گمان خود او را صفتی بخشید
یك سلسله: دیوانه، یك طایفه: فرزانه
قشریش ز خود پنداشت برمذهب دینداری
صوفیش ز خود انگاشت بر مشرب رندانه
چون نی به نوا آورد، عالم بصدا آورد
زان همدم عالم گشت با نالهٔ مستانه
گیتی وطن او شد هر چند که خوانندش
یك قوم ز ترکستان، یك قوم ز فرغانه
«سرمد»چوازاوپرسید؛ توکیستی ومن؟گفت:
«من مست وتو دیوانه، ما را که برد خانه؟»

سرمد ـ صادق

من مست شدم...

من مست شدم زاهد از بادهٔ خمخانه
یك جام دگر دارم سرمست شوی یا نه؟
از ما دو کدامین را تا دوست بخود خواند
من عاشق و دیوانه تو عاقل و فرزانه
آنراکه تو مفتونی صد دانه ویکرشته‌است
وانرا که منم مجنون صد رشته و یکدانه

من بیدل و میخواره دل عاشق و پا برجا
دل بر سر پیمان رفت من بر سر پیمانه
سودی ندهد زاهد، تو دانی و من دانم
این زهد و ریا بگذار، رو آر بمیخانه
فردا که سر آید عمر، ما هر دو بغم میریم
تو در غم جان میری، من در غم جانانه

توحید شیرازی- میرزا اسماعیل

دوئی بگذار و...

سحرگه مطربی زد این ترانه — که این دنیا فسونست و فسانه
نباشد جای عیش این محنت آباد — ندارد شهد آسایش زمانه
بده ساقی شرابی معرفت سوز — بزن مطرب نوائی عاشقانه
نهادن در زمانه نام نیکو — بود تفسیر عمر جاودانه
چو نی برخیزد از دل نالهٔ زار — زند چون چنگ درزلف توشانه
بیا با ما شبی خوش باش تا روز — دوئی بگذار و با ما شو یگانه
برفت آن سروسیم اندام وگردید — دل «عبرت» به دنبالش روانه

عبرت نائینی- محمدعلی مصاحبی

حرف ی

نقد سالك

در سلوکم گفت پنهان عارف وارسته‌ای
نقد سالك نیست جز تیمار قلب خسته‌ای
از گلستان جهان گفتم، «چه باشد بهره؟» گفت:
«در بهار عمر ز ازهار حقیقت دسته‌ای»
از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش
گفت: «عقدی از گلوی مهوشان بگسسته‌ای»
گفتم: «این کیوان به بام چرخ، هر شب چیست؟» گفت:
«دیده‌بانی بر رصدگاه عمل بنشسته‌ای»
گفتم: «اندر سینه‌ها این تودهٔ دل نام چیست؟»
گفت: «ز اسرار نهانی قسمت برجسته‌ای»

«روشنی در کار بینی؟» گفتمش، فرمود: «نی
غیر برقی ز اصطکاك فکر دانا جسته‌ای»
در نیازستان هستی بی نیازی هست اگر
نیست جز در کنج عزلت، گنج معنی جسته‌ای
جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
جبههٔ بگشاده‌ای بر ابروی پیوسته‌ای
دل مکن بد، پاکی دامان عفت را چه باك
گر به شنعت ناسزائی گفت ناشایسته‌ای
گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست از ما ای حریفان دست از جان شسته‌ای؟

علی‌اکبر دهخدا

جان خسته

من کیستم، ز کار جهان دست شسته‌ای
وارسته‌ای، به گوشهٔ عزلت نشسته‌ای
این جان خسته حاصل یك عمر زندگیست
مائیم از جهان و همین جان خسته‌ای
هر چند بیشتر به طمع دست وپا زدیم
داریم دست بسته و پای شکسته‌ای
غمگین نیم اگر دل من ناشکفته ماند
آن به که هیچ وانشود خون بسته‌ای
عمریست دور مانده‌ام از عشق ودور باد
خاری چو من ز همچوگل‌دسته‌بسته‌ای
یك رشته در وجود من دردمند نیست
جز رشته‌های اشك ز هم ناگسسته‌ای
دردا که نور مهر و صفا از نهاد خلق
بگریخت‌چون‌شرارهٔ‌ازسنگ جسته‌ای
بسیار بود دعوی وارستگی ولیك
جزرفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای
از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
بیکس ترم ز شاخهٔ در سنگ رسته‌ای
ساز «رضا»* و شعر «امیر» و نوای‌عشق
امشب کجاست سوختهٔ دل شکسته‌ای؟

امیری فیروزکوهی - سید عبدالکریم

* مراد، رضا محجوبی معروف به «رضا دیوانه» است که عاقلی شیفته‌گونه ودر نواختن ویولن وشناخت موسیقی ایرانی استادی مسلم بود وآثار عالی در موسیقی دارد.

رفتی ز پیش دیده و...

رفتی ز پیش دیده و بر جان نشسته‌ای — در خاطرم چواشك به دامان نشسته‌ای
ازماچه‌دیده‌ای که به‌صدسوز،همچوشمع — خنـدان میان بزم حریفان نشسته‌ای
بر چشم غیر اگر بنشینی به دلبری — اندیشه‌کن‌چو اشك‌که لرزان نشسته‌ای
ای غم اگرچه عهد تو بشکسته‌ام به‌می — نازم ترا که بر سر پیمان نشسته‌ای
ای اشك‌هرچه ریزمت از دیده زیرپای — بینم که باز بر سر مژگان نشسته‌ای

فرهاد ـ علی اشتری

شکسته‌ای

تا حلقه‌های زلف بهم بر شکسته‌ای — بس توبه‌های ما که بهم در شکسته‌ای
گاه از ستیزه گوش فلك برکشیده‌ای — گاه از کرشمه دیدهٔ اختر شکسته‌ای
دانم که مه جبینی ای آسمان شکن — اما ندانم آنکه‌چه لشکر شکسته‌ای
آهسته‌تر نه ملك خراسان گرفته‌ای — واسوده‌تر نه رایت سنجر شکسته‌ای
در شاهراه عشق تو هر محملی که بود — بر دل شکستگان قلندر شکسته‌ای
در گوشه‌ها هزار جگر گوشه خورده‌ای — وز کبر گوشهٔ کله اندر شکسته‌ای
درهم شکسته‌ای دل «خاقانی» از جفا — تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته‌ای

خاقانی شروانی

نشسته‌ای

ای سنبلی‌که بر سر آن گل شکسته‌ای — ای خنده‌ای که برلب او نقش بسته‌ای
ای رشته‌های ناز که بر شانه‌های او — در حلقه اوفتاده چنین دسته دسته‌ای
ای مژه‌های کج که ز ناراستی عشق — جـان مرا بـه نشتر اندوه خسته‌ای
ای چشم! ای دریچـهٔ امیـد و آرزو — کان شب زاشك هجرمنش‌روی شسته‌ای
ای قلب! ای‌که پیش خدا روز انتقام — مسئول عهد بسته و عهد گسسته‌ای
ای جمع دلربائی و خوبی و دلبری — کو را میان گرفته و گردش نشسته‌ای

پرسیده‌اید هیچیك از او ـ شما شما؟ کان عهد بسته را بچه علت شکسته‌ای؟

مهدی حمیدی

من کیم

من کیم از جفای او، تن بفراق داده‌ای دل ز وفا بریده‌یی، جان ببلا نهاده‌ای

غمزده‌یی بلاکشی، سوخته جان در آتشی در سر زلف مهوشی، عمر بباد داده‌ای

عاشق زارخسته‌یی، والهٔ دل شکسته‌یی چشم ز غیر بسته‌یی دیده براوگشاده‌ای

جور وجفا کشیده‌یی مهر ووفا ندیده‌یی از همه‌کس رمیده‌یی، وز نظر او فتاده‌ای

در سر کوی عاشقی بی دل‌ودین نشسته‌یی در ره عشق ودوستی جان بکف ایستاده‌ای

کوی وفا سپرده‌یی ره بکسی نبرده‌یی از غم هجر مرده‌یی، با غم‌عشق زاده‌ای

گفت«سهیلی»این‌سخن،دل نبردبتی زمن لیك ربود از کفش دوش نگار ساده‌ای

سهیلی خوانساری ـ احمد

کیستم

کیستم من دل بسودای هوس نسپرده‌ای
سر بزیر بال خود دور از هیاهو برده‌ای
آرزو گم کرده‌ای در کام طوفان بی امید
غرقه در امواج دریا با دل افسرده‌ای
وندرآن دریای بی پایان دلسرد و خموش
مانده تنها با خیال آرزوی مرده‌ای
غنچهٔ امید اگر نشکفته پرپر گشت وریخت
مانده در خاطر مرا یاد گل پژمرده‌ای
«نیمه ره یاران» پی نان سر بخاك سفلگی
من‌چواین در یوزگان سفله سر نسپرده‌ای
در بر نامردمان چون کوه پا بر جا ولی
از رفیقان دوری و خنجر بپهلو خورده‌ای

حال، این تنها منم با خاطرات خویش باز
سر فراز رفته‌ها وز همرهان آزرده‌ای

ابطحی - حسین*

... گره از کار من

تا که وفا کرده‌ام، ترك جفا کرده‌ای — این روش تازه را، تازه بپا کرده‌ای
دوش به بزم رقیب، ساغر می خورده‌ای — من بخطا رفته‌ام، یا تو خطا کرده‌ای
یك گره از کار من، وا نشد از زلف تو — تا گره زلف را، کارگشا کرده‌ای

نظیری نیشابوری

گویند دوش....

گویند دوش یاد من زار کرده‌ای — شکر من و شکایت اغیار کرده‌ای
بوده است دردل تونهان کینهٔ رقیب — می‌خورده‌ای ورازدل اظهار کرده‌ای
دانسته‌ای وفای من وگشته‌ای خجل — زان جورها که بردل افکار کرده‌ای
ترسم به حیله باز ترا رام خود کند — هر چند ترك صحبت اغیار کرده‌ای
لطفت نمیشود سبب اعتبار من — ازبس که پیش خلق مرا خوار کرده‌ای
دیگر بد رقیب نگوید «شرف» به‌تو — چون باتو هرچه گفته‌ام اظهار کرده‌ای

شرف قزوینی - میرشرف‌جهان

کجا خورده‌ای؟

دوش بگو باده کجا خورده‌ای — مست شدی باده چرا خورده‌ای
باده به ابرام ترا داده‌اند — یا به دل خود به رضا خورده‌ای
میزند از چشم و لبت جوش می — دوش مگر میکده‌ها خورده‌ای
باده نهانی زده‌ای نیمه شب — یا که هویدا به ملا خورده‌ای

---

* شادروان سیدحسین ابطحی از خوبان این زمان بود و صفات انسانی فراوان داشت آخرین شب از ماه آبان ۱۳۴۹ در شیراز و در خانهٔ او بودیم و مجلس به وجود استاد دکتر حمیدی شیرازی آراسته بود. حسین این غزل را خواند ولذت بردیم. یادش بخیر وروانش شاد.

در قدح باده‌کشان خراب — بر لب ترکان ختا خورده‌ای
بر طرب نغمهٔ مزمارونی — بر نفس باد صبا خورده‌ای
فاش بگو بادهٔ روز الست — نیمه‌شب‌ازدست«بلی» خورده‌ای
یا می «الا» به گه صبحدم — ازخم و از ساغر «لا» خورده‌ای
دردی پیمانه ترا نوش باد — کز قدح اهل صفا خورده‌ای
باده حلالت که چنین باده‌ای — در سحر ازدست خدا خورده‌ای

حاج میرزا حبیب خراسانی

ای‌دیده....

ای‌دیده شب سحرشد وبیدار مانده‌ای — در انتظار طلعت دلدار مانده‌ای
روشندلان چو برق به‌منزل رسیده‌اند — کوری مگرکه دست بدیوار مانده‌ای
دستار ما به‌جام مئی هم نمی‌خرند — ای‌وای برتودین،که زدینار مانده‌ای
میگفت خار با گل از شاخ چیده‌ای — آزارچون نداری ازآن‌زار مانده‌ای
آمدخزان وگل شدوبلبل زباغ رفت — ای‌باغبان بسوز که با خار مانده‌ای
ای‌دل صلای دین همه‌آفاق را گرفت — تنها توئی که بستهٔ زنار مانده‌ای
ننشسته است گرد تعلق بدامنت — «بیدار» چون نسیم سبکبار مانده‌ای

بیدار ـ محمدحسین جلیلی‌کرمانشاهی

یار آشنای مدعیان

شب باز در مقام وفای که بوده‌ای؟ — تا روز عذرخواه جفای که بوده‌ای؟
آثار رحم دررخت امروزظاهراست — تادوش پرده‌پوش‌خطای‌که بوده‌ای؟
پیمان مهر با دل گرم که بسته‌ای؟ — وز راه قهر پرده‌گشای که بوده‌ای؟
یار آشنای مدعیان بوده‌ای «ولی» — مسکین دراین‌دیار برای‌که بوده‌ای

ولی دشت بیاضی

برخیز تا....

مرغی که هست بر سر شاخیش لانه‌ای
دلشاد از آن بود که مراوراست خانه‌ای
گر باد پشت پا به بساطش زند شبی
کز هستیش بجای نماند نشانه‌ای
روز دگر دوباره به منقار می‌کشد
خار وخسی که سازد از آن آشیانه‌ای
ای‌کم ز مرغ! داده زکف آشیان خویش
تا کی ز دام، غافل و دربند دانه‌ای
بادی وزید ولانهٔ ما را بباد داد
برخیز تا دوباره بسازیم لانه‌ای

شهران ـ جمال

طواف شمع

درطواف شمع می‌گفت‌این سخن پروانه‌ای
سوختم زین آشنایان، ای‌خوشا بیگانه‌ای
بلبل از شوق گل و پروانه از دیدار شمع
هر یکی سوزد به نوعی در غم جانانه‌ای
گر اسیر خط و خالی شد دلم عیبش مکن
مرغ جائی می‌رود کانجاست آب و دانه‌ای
عاقلانش باز زنجیر دگر بر پا نهند
روزی ار زنجیری ازهم بگسلد دیوانه‌ای
این‌جنون‌تنها نه مجنون‌را مسلم شد «بهار»
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای

بهار ـ محمدتقی ملک‌الشعراء

جانم بسوختی

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی
گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی
اول بوصل خویش بسی وعده دادیم
واخر چو شمع در غم آنم بسوختی
چون شمع نیم کشته و آورده جان بلب
در انتظار وصل چنانم بسوختی
کس نیست کز خروش منش نیست آگهی
آگاه نیستی که چه سانم بسوختی
جانم بسوخت برمن مسکین دلت نسوخت
آخر دلت نسوخت که جانم بسوختی
تا پادشاه گشتی بر دیده و دلم
اینم بباد دادی و آنم بسوختی
گفتم که از غمان تو آهی بر آورم
آن آه در درون دهانم بسوختی
گفتی که با تو سازم و پیدا شوم ترا
پیدا نیامدی و نهانم بسوختی
یکدم بساز با دل «عطار» و بیش ازین
آتش مزن که عقل و روانم بسوختی

عطار نیشابوری ـ شیخ فریدالدین

روانم بسوختی

ای دوست، الغیاث! که جانم بسوختی
فریادا! کز فراق روانم بسوختی
در بوتهٔ بلا تن زارم گداختی
در آتش عنا دل و جانم بسوختی
دانم که سوختی ز غم عشق خود مرا
لیکن ندانم آنکه چه سانم بسوختی؟

می‌سوزیم درون و تو در وی نشسته‌ای — پیدا نمی‌شود، که نهانم بسوختی
ز آتش چگونه سوزد پروانه؟ دیده‌ای؟ — ز اندیشهٔ فراق چنانم بسوختی
سود و زیان من، ز جهان جز دلی نبود — آتش زدی و سود و زیانم بسوختی
تاکی ز حسرت تو برآرم ز سینه آه؟ — کز آه سوزناك زبانم بسوختی
بر خاك درگه تو تپیدم بسی ز غم — چون مرغ نیم کشته تپانم بسوختی
تاگفتمت که کام «عراقی» ز لب بده — کامم گداختی و زبانم بسوختی

عراقی ـ فخرالدین ابراهیم

آتش غم

ای دل سوداززده‌ام سوختی — سوختی از آتش غم سوختی
خرمن عمر من غمدیده را — زاتش اندوه و الم سوختی
جام‌گرفتی بکف‌از خون خویش — وز غم و حسرت دل جم سوختی
باتف عشق رخ او ساختی — تا تن و جانم به‌ستم سوختی
نی غلطم سوخته‌یی گر مرا — روز و شب از روی‌کرم سوختی
شادم ازان کز نفس آتشین — در همه جا در همه دم سوختی
سوز غمت ساخته خاکسترم — بیشترم سوز که کم سوختی
تا که «سهیلی» ندهد شرح عشق — زاتش خود لوح و قلم سوختی

سهیلی خوانساری ـ احمد

بیار آن می...

بیار آن‌می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون بـرکشیده تیغ پیش آفتابستی
به پاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی
به‌خوشی گوئی‌اندردیدهٔ‌بی‌خواب خوابستی
سحابستی قدح گوئی ومی قطره‌ی‌سحابستی
طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی

اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی
اگر در کالبد جان را ندیدستی شرابستی
اگر این می به‌ابر اندر به چنگال عقابستی
از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

رودکی

من دانم و دل

همچون سر زلف خود شکستی — آن عهد که با رهی بیستی
بد عهد نخوانمت نگارا — هر چند که عهد من شکستی
کس سیرت و خوی تو نداند — من دانم و دل چنانکه هستی
از شاخ وفا گلم ندادی — وز خار جفا دلم بخستی
از هجر تو در خمارم امروز — نایافته‌ای ز وصل هستی
از جان من ای عزیز چون جان — کوتاه کن این دراز دستی

انوری

به‌ساقی گفت

به ساقی گفت در میخانه مستی — به دستی ساغر و مینا به دستی
که عهد دوستی با ما نگارا — چرا بستی و بی‌موجب شکستی
بپرس از ما که واپس ماندگانیم — به‌راحت ای که در محمل نشستی
مگر آن دل شکن آمد که از دل — بگوشم آمد آواز شکستی
بشارت باد خاصان حرم را — که عزم کعبه دارد بت‌پرستی
مگر می خورده‌ای با یار کز شوق — «طبیب» امشب نه هشیار و نه مستی

طبیب شیرازی

غرور حسن

به من این عتاب منما که گذشته‌ام ز هستی
من و فکر جان سپردن، تو و کار خودپرستی

بشکستی آن دلی را که شکسته بد ز عشقت
ز چه‌رو بخویش بالی؟ که شکسته‌ای شکستی!
بفتادگان راهت به تکبری گذشتی
تو نخورده باده دانم ز غرور حسن مستی
بکه گویم این حکایت‌که مرا ز خود براندی
ز چه رو بآشنایان تو در سرای بستی؟
بدرون جسم و جانم که جز از تو راه دارد؟
بجز از تو در دل من که کند دراز دستی؟
بوفا بگیر دستم که ز غم ز پا فتادم
بنواز از ترحم دل خسته‌ای که خستی
چه امیدداری «افسر» بجهان که زنده ماندی؟
بچه‌کارت‌آید این جان چو زیار خودگسستی!

افسر بختیاری

خیال تو

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی؟ — من عاشق توام تو بگو یار کیستی؟
بستی میان‌به‌کینه، کشیدی زغمزه‌تیغ — جانم فدات در پی آزار کیستی؟
دارم دلی ز هجر تو هر دم فکارتر — تا خود تو مرهم دل افکار کیستی؟
هرشب من و خیال تو و کنج محنتی — تو باکیئی ومونس‌وغمخوار کیستی؟
من باغم تو یاربه‌عهد و وفای خویش — ای بیوفا تو یار وفادار کیستی؟
تاچند گرد کوی توگردم، گهی‌بپرس — کاینجا چه می‌کنی وطلبکار کیستی؟
«جامی» مدار چشم‌خلاصی زقید عشق — اندیشه کن، ببین‌که گرفتار کیستی؟

عبدالرحمن جامی

ای صبح نو دمیده...

ای صبح نو دمیده بناگوش کیستی — وای چشمهٔ حیات لب نوش کیستی؟

از جلوهٔ تو سینه چو گل چاك شد مرا
ای خرمن شکوفه برو دوش کیستی؟

همچون هلال، بهر تو آغوش ما تهیست
ای کوکب امید در آغوش کیستی؟

مهر منیر را نبود جامهٔ سیاه
ای آفتاب حسن سیه پوش کیستی؟

امشب کمند زلف ترا تاب دیگریست
ای فتنه در کمین دل و هوش کیستی؟

مالاله سان، ز داغ تو نوشیم خون دل
توهمچو گل، حریف قدح نوش کیستی؟

ای عندلیب گلشن شعر و ادب «رهی»
نالان به یاد غنچهٔ خاموش کیستی؟

رهی معیری - محمدحسن

ای سرو خوشخرام...

ای سرو خوشخرام ز بستان کیستی؟
وی نو شکفته گل ز گلستان کیستی؟

جمعی شدند جمله پریشان موی تو
تو در میان جمع پریشان کیستی؟

درهای فتنه چشم تو بر خلق بازکرد
مفتون تو خود بنرگس مستان کیستی؟

حیران شدند عارف وعامی ز روی تو
من در تحیرم که تو حیران کیستی؟

فرمان برند شاه و گدایت ز جان ودل
ای نازنین تو در خط فرمان کیستی؟

بی روشنی روی تو روزم چو موی‌تست
شبهای تیره شمع شبستان کیستی؟

دست کسی بدامن وصلت نمیرسد
یا للعجب، تو دست بدامان کیستی؟

پروانه سان ز آتش روی تو سوختم
شب‌تاسحرچو شمع، تو سوزان کیستی؟

بردی‌دل‌از «مظفر» وغیری دل از توبرد
آن توئیم ما، و تو خود آن کیستی؟

مظفر بستکی

ای میوهٔ رسیده...

ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی
وی آیت نو آمده درشان کیستی

جانها گرفته‌اند ترا در میان چو شمع
جانت فدا تو شمع شبستان کیستی

هرکس ببوی وصل تو دارد دل کباب
معلوم نیست خود که تو مهمان کیستی

جانها بغم فروشده اندر هوای تو
باری تو خوش برآمده‌ای جان کیستی

آن توایم ما همه، بگذار این همه
با این‌همه بگوکه تو خود آن کیستی

«سلمان» مشوز جمع پریشان وجمع باش اول نگاه کن که پریشان کیستی
سلمان ساوجی

ای سرو غنچه لب...

ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی وی ماه روزوش ز شبستان کیستی
بالعل نیم ذرهٔ خندان چو آفتاب سایه نشین دیدهٔ گریان کیستی
ای آیتی که سجده کنم چون به‌تو رسم گوئی کز ایزد آمده درشان کیستی
مهری نه بر زبانت و مهری نه بر دلت بی شرم کودکی ز دبستان کیستی
دوشت نیاز این جگر سوخته نبود امشب به وعدهٔ دل بریان کیستی
خاکی دلم در آتش وخون آب میشود تا تو کجائی امشب و مهمان کیستی
محراب جان مائی ازین پایه آگهم آگه نیم که صورت ایوان کیستی
بر هر صفت‌که داری «خاقانی» آن‌تست ای از صفت برون شده تو آن کیستی
خاقانی شروانی

ای عشق خانه سوز...

ای عشق خانه سوز بفرمان کیستی؟ برهمزن اساس دل وجان کیستی
ای صبح نوبهار ز روی تو شرمناك نوش آفرین شام ز مستان کیستی
ما داده‌ایم دل بهوای وصال تو تو تنگدل ز محنت هجران کیستی
ای تاب داده زلف بیاد که درهمی؟ چون گیسوان خویش پریشان کیستی
آغوش جانفزای توای ماه جای کیست؟ از ناز سر نهاده بدامان کیستی
من بسته‌ام بمهر تو پیمان دیر پای ای عشق من تو بر سر پیمان کیستی
ای چشم اهل دل همه در جستجوی تو چشم از که میزنی و هراسان کیستی
اندهزدای خاطر درماندهٔ که ئی سامان ده امید بسامان کیستی
صد داغ بیش بردل صاحبدلان زدی ای لاله روی، آفت بستان کیستی
بر چهر دلفریب تو جای نگاه کیست آسیمه سر ز چشم هوسران کیستی؟

گیرا چو چشم ماه فریبندهٔ منی
شعر تری ز طبع سخندان کیستی

مزارعی - سیدعلی

گفتی بگو...

گفتی بگو که بندهٔ فرمان کیستی
ما بنـدهٔ توایم تو سلطان کیستی
جان میدهد ز بهر تو خلقی بهر طرف
آیا ازین میانه تو جانان کیستی
ای گنج حسن باتو چه حاجت بیان شوق
هم خود بگوکه در دل ویران کیستی
می بینمت که برسر ناز و کرشمه‌ای
تا باز در کمین دل و جان کیستی
ما از غمت هلاك و تو باغیر هم نفس
بنگر کجاست درد و تو درمان کیستی
دور از رخ تو روز «هلالی» سیـاه شد
تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

هلالی استرابادی (جغتائی)

جهان کیستی

ای راحت جانها به تو آرام جان کیستی
دل در هوس جان میدهد تو دلستان کیستی
ای گلبن نادیده دی اصل تو چه وصل توکی
با بوی مشك و رنگ می از گلستان کیستی
ای از بتان دلخواه تو در حسن شاهنشاه تو
ما را بگو ای ماه، تو کز آسمان کیستی
بگشا صدف یعنی دهن بفشان گهر یعنی سخن
پنهان مکن یعنی ز من تا عشق دان کیستی
چون زیر هر موئی جدا یك شهر جان داری نوا
خامی بود گفتن ترا جانا که جان کیستی
با مائی و ما را نه‌ای جائی ازان پیدانه‌ای
دائم کزان ما نه‌ای بر گو کزان کیستی

«خاقانی» از تیمار توحیران شد اندر کار تو
ای جان او غمخوار تو، تو غم نشان کیستی
خاقانی شروانی

بس تازه و تری...؟

بس تازه و تری، چمن آرای کیستی؟
نخل امید و شاخ تمنای کیستی؟
روز آفتاب روزن و بام که می‌شوی
شبها چراغ خلوت تنهای کیستی؟
رنگت‌چو بوی‌دلکش‌و بویت چوروی‌خوش
حوری سرشت من، گل رعنای کیستی؟
گل این وفا ندارد و گلزار این صفا
ای لالهٔ غریب، ز صحرای کیستی؟
حالا ز غنچهٔ دل ما بازکن گلی
در انتظار وعدهٔ فردای کیستی؟
ای گل ز شرم دامن پاك تو در عرق
از جویبار چشم گهر زای کیستی؟
چون من به‌بند عشق تو صد ماهرو اسیر
تو زلف داده تاب، بسودای کیستی؟
بزمی پر از پریست «فغانی» تو در میان
دیوانهٔ کدامی و شیدای کیستی؟
بابافغانی شیرازی

آهوی کیستی؟

ایدل اسیر سلسلهٔ موی کیستی؟ آئینه‌دار آینهٔ روی کیستی؟
در پردهٔ خیال به خلوتگه امید نقش آفرین طلعت نیکوی کیستی؟

گل شد نگار پرده‌نشین بهار و تو سرگشته چون صبا به‌سرکوی کیستی؟
چشم سپهر خیره در افسانهٔ تو ماند تو خیره مانده بر خم ابروی کیستی؟
بوی فراق می‌وزد از طرف این چمن بی خویشتن فتاده تو بر بوی کیستی؟
بازم نماند تاب پریشانی از غمت پیوند عمر بسته به گیسوی کیستی؟
دلتنگ، لب چو غنچه فروبسته‌ئی هنوز در آرزوی لعل سخنگوی کیستی؟
عمری گذشت کز بر «مشفق» رمیده‌ئی هان ای غزال وحشی! آهوی کیستی؟

مشفق کاشانی - عباس کی‌منش

راز نهان

میروی و آگه از راز نهانم نیستی
با خبر از درد درمان‌سوز جانم نیستی
همنشین کیستی، ای دلنشین تر از خیال؟
چون خیال خود، چرا همداستانم نیستی؟
یاری ار با من نداری، باری از دردم مکاه
باش آزار دل، ار آرام جانم نیستی
استخوانم را دم گرم تب آلود تو سوخت
تا نگوئی همچوتب، در استخوانم نیستی
شام را دانی چسان میآورد چشمم بروز
یا ندانی کاگه از گشت زمانم نیستی؟
راست میگویدترا آنکس که گوید مهربان
مهربان دیگرانی، مهربانم نیستی
فارغ از حال منی، آسوده از رنج و ملال
میروی و آگه از راز نهانم نیستی

مزارعی - سید علی

بس زود برفتی

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی
آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

چون آرزوی تنگ دلان دیر رسیدی
چـون دوستی سنگ دلان زود برفتی

زان پیش که در باغ وصال تـو دل من
از داغ فراق تـو بر آسود برفتی

ناگشته من از بند تو آزاد بجستی
نا کرده مرا وصل تو خشنود برفتی

آهنگ بجان من دل سوخته کردی
چون در دل مـن عشق بیفزود برفتی

انوری

غم بی‌حساب

دل ودین وعقل وهوشم، همه را بآب دادی
ز کدام باده ساقی به‌من خراب دادی؟

دل عالمی ز جا شد، چو نقاب بر گشودی
دوجهان بهم بر آمد، چو بزلف تاب دادی

در خرمی گشودی، چو جمال خود نمودی
ره درد وغم بیستی، چو شراب ناب دادی

همه کس نصیب دارد، ز نشاط و شادی اما
بمن غریب مسکین، غم بی‌حساب دادی

زلب شکرفروشت دل «فیض» خواست کامی
نه اجابتم نمودی، نه مرا جـواب دادی

فیض کاشانی ـ ملامحسن

آبادکردن خراب

ساقیا امشب خـرابی را بمی‌آباد کـردی
مطرب‌الحق خوش‌نوائی‌خواندی و بیدادکردی

نازنین مـن عـزیز من نگـار من مه من
خانه آبادان پس از عمری ز عاشق یاد کردی

چون شد ای لیلی که از سر گشته مجنون یادت آمد
چون شد ای شیرین که میل دیدن فرهاد کردی
تا که دام و دانه می‌افکندم از ما می‌رمیدی
چون گذشتیم از تو عزم کلبهٔ صیاد کردی
غم نبینی نازنین کز غم رهاندی بیدلی را
شاد باشی خاطر غمدیده‌ئی را شاد کردی
«قهرمان» آخر به کام دل رسیدی بسکه هر شب
گریه و زاری نمودی ناله و فریاد کردی

قهرمان ـ یزدانبخش

هوای آشیان

چه باعث شد که یادی از من بی‌خانمان کردی
دل افسرده‌ای را با پیامی شادمان کردی
همیشه آسمان، ناکامی دلدادگان خواهد
تو با من این نوازشها، به‌رغم آسمان کردی
مگر ای آسمان، از دست دادی خوی دیرین را
که با من آن مه نامهربان‌را مهربان کردی
سراغ، ای غنچهٔ امید، از خونین‌دلان گیری؟
نظر، ای شهسوار حسن، بر افتادگان کردی؟
گر از ناکامی من، خاطرت افسرده می‌گردد
چرا ای شاهد اقبال، روی از من نهان کردی؟
نمیدانی چه‌ها از این دل بی‌خانمان دیدم
تو تا ای راحت دل، دوری از من ناگهان کردی
درون سینه ای دل، نغمهٔ جانسوز میخوانی
مگر ای مرغ سودائی؛ هوای آشیان کردی؟ **ورزی ـ ابوالحسن**

لوای عشق

چه‌کرده‌ام؟ که دلم ازفراق‌خون کردی؟ چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی؟
چرا زغم دل پر حسرتم بیازردی؟ چه شدکه‌جان‌حزینم‌زغصه‌خون کردی؟
نخست ارچه بصد زاریم درون خواندی بآخر ازچه بصد خواریم برون کردی؟
همه حدیث وفا و وصال می‌گفتی چو عاشق تو شدم قصه واژگون کردی؟
ز اشتیاق تو جانم بلب رسید، بیا نظر بحال دلم‌کن، ببین‌که چون کردی؟
لوای عشق بر افراختی چنان در دل که در زمان، علم صبربرسرنگون کردی
کنون‌که باتوشدم راست چون‌الف یکتا زبار محنت پشتم دو تا چونون کردی؟
نگفته بودی: بیداد کم کنم روزی؟ چوکم‌نکردی،باری،چرا فزون کردی؟
هزار بار بگفتی: نکو کنم کارت نکو نکردی و از بد بتر کنون کردی
بدشمنی نکند هیچ کس بجای کسی که تو بدوستی آن با من زبون کردی
بسوختی دل و جانم، گداختی جگرم بآتش غمت از بسکه آزمون کردی
کجا بدرگه وصل تو ره توانم یافت؟ چو تو مرا بدر هجر رهنمون کردی
سیاهروی دو عالم شدم، که در خم فقر گلیم بخت «عراقی» سیاه گون کردی

فخرالدین عراقی

گریهٔ مستانه

آخر ای گنجینهٔ غم جای در ویرانه کردی
جای در ویرانه کردی تا دلم را خانه‌کردی
گر بدانستم‌که بعدازسوختن آسودگی هست
هرشب آن‌کردم‌که‌در عمری شبی‌پروانه‌کردی
در مذاق من ز آب زندگانی بود خوشتر
خون دلهائی که تو ای عشق در پیمانه‌کردی
بر رخت هر روز زد لبخند شادی صبح امید
چون «نظام» ایدلشبی گر گریهٔ مستانه‌کردی

نظام وفا

گیسو و شانه

ایکه مارا از نگاهی بیخود و دیوانه کردی
ازدوچشم میگسارت، کار یك میخانه کردی
پرده ازعارض گشودی جلوه‌ای بر ما نمودی
خویش‌رادرحسن‌ومارادر جنون افسانه‌کردی
مست و لایعقل چنانم‌که سر از پا می‌ندانم
تاچه میبود اینکه امشب‌باز در پیمانه‌کردی
عجز کردم ناز کردی، زلف پرچین‌بازکردی
بود زنجیرت مهیا چارهٔ دیوانه کردی
تا شود از غم خروشان فرقهٔ عنبر فروشان
در کسادمشك و عنبرگیسوان را شانه‌کردی
ای حریف لاابالی بسکه هر روزی بجائی
دیر را مسجد نمودی کعبه را میخانه‌کردی
تا که در دامت فتادم خانمان برباد دادم
حبذا گنجی که ما را ساکن ویرانه کردی
ای«وقار» امشب سرودی میسرائی بیخودانه
باده‌خوردی یا سرودی از لب جانانه‌کردی

وقار شیرازی

کجا شدی

ای ترك ماه روی ندانم کجا شدی — پیوستهٔ که گشتی کز من جدا شدی
بودم ترا سزا و تو بودی مرا سزا — ترسم ز نزد من بکسی ناسزا شدی
بیگانه‌گشتن ازمن‌چون در سرتو بود — با جان من به‌مهر چرا آشنا شدی

مسعود سعد سلمان

یارم نشدی

دیدی ای ماه، که شمع‌شب تارم نشدی — تا نگشتی ز غمم، شمع مزارم نشدی

بیخبر از بر من رفتی و این دردم کشت — که خبردار ز دشواری کارم نشدی
روی بر تافتی و پشت و پناه دل من — نشدی کز همه رو، رو به تو آرم نشدی
زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی — که خبردار ز حال دل زارم نشدی
غافل از یاد تو بودم که نگشتی یارم؟ — یا بدیدی که غم روی تو دارم نشدی
یاد آن عهد که از یکدلی و یکجهتی — لحظه‌ای دور ز آغوش و کنارم نشدی
گفتی آرام ندارد دل «گلچین» بی من — چه کنم؟ مایهٔ آرام و قرارم نشدی
باز هم مهر تو می‌پرورم اندر دل تنگ — گرچه عمری به تو دل بستم و یارم نشدی

گلچین معانی ــ احمد

محرم راز آمدی

تا تو پریچهره بناز آمدی — شاهد ارباب نیاز آمدی
کشتهٔ خود را مگر از مرحمت — جلوه‌کنان بهر نماز آمدی
دل ره امید ز هر سو ببست — از درجان چون تو فراز آمدی
سر مرا فاش نمودی و باز — همدم دل محرم راز آمدی
عقده‌گشای دل پر حسرتم — زان خم گیسوی دراز آمدی
در بر ناز تو نیاز همه — وه که چه زیبندهٔ ناز آمدی
چنگ‌صفت شد دل من در خروش — تا تو نوازندهٔ ساز آمدی
از اثر سحر دو چشمت حریف — با فلك شعبده باز آمدی
از رخ ساقی دل «شیدا» که برد — خود ز حقیقت بمجاز آمدی

شیدا شیرازی ــ میرزا علی‌اکبر

آخر نیامدی

جانا چه شد که رفتی و دیگر نیامدی — دادی هزار وعده و آخر نیامدی
چشمم دز انتظار تو امشب سپید شد — کشتی در انتظارم و از در نیامدی
پنداشتم به وصل تو عیشم میسر است — ای عیش جانفزای میسر نیامدی
میخواستم چوجان بکشم تنگ دربرت — چون بخت رو نهفتی و در بر نیامدی

پروین بخفت وماه نهان گشت وشب گذشت
ای مه چرا بطالع من در نیامدی

آن دیده بافسون که در خواب ناز شد؟
کامشب تو ای نگار فسونگر نیامدی

جانا «صفائی» از غم هجر تو پیر شد
آخر چه رویداد، که دیگر نیامدی

ابراهیم صفائی

همسفرم بودی

هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی
وز هر طرفی رفتم تو راهبرم بودی

با هر که سخن گفتم پاسخ ز تو بشنیدم
برهرچه نظر کردم تو در نظرم بودی

در خندهٔ من چون ناز درکنج لبم خفتی
درگریهٔ من چون اشك درچشم ترم بودی

چون طرح غزل کردم بیت الغزلم گشتی
چون عرض هنر کردم زیب هنرم بودی

آواز چو میخواندم سوز تو بسازم بود
پرواز چو میکردم تو بال وپرم بودی

سرمد ـ صادق

که یارم تو بودی

خوش آن روزگاران که یارم تو بودی
قرار دل بیقرارم تو بودی

جهان پر غزل بود و گیتی پر ازگل
که چون تازه گل در کنارم تو بودی

نبودم به دل گردی از ناامیدی
که در جان امیدوارم تو بودی

دلم بود خرم به شب زنده داری
که در چشم شب زنده دارم تو بودی

گلم تو، میم تو، سرودم تو، جان تو
امیدم تو، عشقم تو، یارم تو بودی

ز سامان کارم حکایت چه پرسی
چو انجام و آغاز کارم تو بودی

پژمان بختیاری ـ حسین

بودی چه بودی

گر آن مه را وفا بودی چه بودی
ورش ترس از خدا بودی چه بودی

دمی خواهم که با او خوش برآیم
اگر او را رضا بودی چه بودی

دلم را از لبش بوسیست حاجت
گراین حاجت روا بودی چه بودی

اگر روزی بلطف آن پادشا را
نظر با این گدا بودی چه بودی

خرد گر گرد من گشتی چه گشتی — وگر صبرم بجا بودی چه بودی
به وصلش گر «عبید» بینوا را — سعادت رهنما بودی چه بودی

عبید زاکانی

مدهوش که بودی؟

دیشب گل من غنچهٔ خاموش که بودی — تا وقت سحر تنگ در آغوش که بودی
من با خبر از شیون و غوغای تو بودم — ایدل تو بیاد لب خاموش که بودی
بس نیش تمنا که بدل بود ندانم — ای ماه تو در فکر لب نوش که بودی
با یاد که گونهٔ من بوسه گرفتی — در دامن من واله و مدهوش که بودی
مستانه گذر میکنی از پیش من امروز — دیشب مه من یار قدح‌نوش که بودی
دور از من غمدیده کنار که نشستی — در پرتو مهتاب، هم آغوش که بودی

ثابتی ـ رضا

جانان‌که بودی؟

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی ؟ — دل بی‌تو بجان بود تو جانان که بودی؟
این‌غصه مرا کشت که غمخوارکه گشتی — وین دردمرا سوخت‌که‌درمان که بودی
با خال سیه مردم چشم که شدی باز — باروی چو مه شمع شبستان که بودی
ای دولت بیدار به پهلوی که خفتی؟ — وی بخت گریزنده بفرمان که بودی
شوری به دل سوخته افتاد، بفرمای — امشب نمك سینهٔ بریان که بودی
من با دل آشفته چه دانم که تو امشب — جمعیت احوال پریشان که بودی
دور از تو سیه بود شب تار «هلالی» — ای ماه! تو خورشیددرخشان که بودی؟

هلالی استرابادی (جغتائی)

مهمان‌که بودی؟

امشب به‌که برخوردی ومهمان که‌بودی — ای کان ملاحت نمك خوان که بودی
صد دیده و دل هر طرف از بهر تماشا — حیران تو بودند، توحیران که بودی

می‌آئی و صد قافلهٔ اشك ز دنبال خونابه‌کش دیدهٔ گریان که بودی

حاتم کاشی

پریشان که‌بودی؟

مست آمده‌ای باز به مهمان که بودی دانم شکری در شکرستان که‌بودی

دیوانهٔ من بر سر کوی که گذشتی تشویش‌ده حال پریشان که‌بودی

می دوش کجا خوردی‌وساغر به که‌دادی در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که‌بودی

آراسته و مست در آغوش که خفتی این بخت کرابوده به‌فرمان که‌بودی

روی‌توکه بوسیده، لبت را که‌گزیدست پیش که نشستی شب و مهمان که‌بودی

جان دگری در تن نالان که‌بودی کان نمکی در دل بریان که‌بودی

نی بوی گلی داری و نی رنگ بهاری «خسرو» تو به نظارهٔ بستان که‌بودی

امیرخسرو دهلوی

بدخوی‌تری...

بدخوی‌تری مگر خبر داری کامروز طراوتی دگر داری

یا میدانی که با دل و چشمم پیوند و جمال بیشتر داری

روزی که بدست ناز برخیزی دانم ز نیاز من خبر داری

در پردهٔ دل چو هم توئی آخر از راز دلم چه پرده‌بر داری

ای آیت عشق جمله در شأنت زین‌سورت عشوه صدزبر داری

دشنام دهی که «انوری» یارب چون طبع لطیف وشعر تر داری

چتوان گفتن نه اولین داغست کز طعنه مراتو در جگر داری

انوری

گل به خروار

به‌موئی بسته صبرم، نغمهٔ تارست پنداری

دلم از هیچ می‌رنجد، دل یارست پنداری

به تحریك نسیمی، خاطرم آشفته می‌گردد
بخود رائی، سر زلفین دلدارست پنداری
حیاتم می‌گزد بی او تماشای چمن کردن
که شکل غنچه برگلبن، سر مارست پنداری
به نوعی طعن مردم را هدف گشتم که دامانم
ز سنگ کودکان دامان کهسارست پنداری
فلك را دیده‌ها برهم نمی‌آید شب ازکینم
چنان هشیار می‌خوابد که بیدارست پنداری
«نظیری» بس‌خوش وشیرین‌ونازك، نکته‌می‌گوئی
ترا شکر بدامان، گل به خروارست پنداری

نظیری نیشابوری

سر یاری نداری

بدست ار زلف دلداری نداری	کم از گبری که زناری نداری
چه‌دانی ذوق وشور عشق‌ای شیخ	که باشوخی سر و کاری نداری
کدامین باغبان پروردت ای گل	که از سر تا بپا خاری نداری
وفاداری ولی با بیوفایان	جفا با غیر ما داری نداری
به اغیارت چه میل افتاده یارا	که با یاران سر یاری نداری

صحبت لاری

به‌صادق هدایت

بن بست

خسته از آوارگی، خواهان آرام و قراری
از جهان آزرده جان، جویای امنی درکناری
ماجرا و گفتگو را دشمن ناکینه جوئی
آشتی و دوستی را دوستدار جان نثاری

دوست ازدشمن نکرده‌فرق، خورده تیر غدری
کار را نشناخته از عار، افتاده ز کاری
سالهاخون خورده‌ئی، شادی زخودکرده دریغی
تا گزند خویش را در آستین پرورده ماری
ساده‌لوحی، ناپذیرا از تجارب نقشبندی
ابلهی، ناموخته هیچ از گذشت روزگاری
روزوشب با خودستیزی، نیز از مردم گریزی
نه به‌عزلت خوگری، نه با حریفان سازگاری
هم به دولت پشت پازن برسبیل اهل فقری
هم ز فقر خویش نزد اهل دولت شرمساری
رانده ازکوی خرد، ناخوانده زی بزم جنونی
ننگ هر مستی، به‌جان‌بیزار از هر هوشیاری
مانده بی‌مطلوب وطالب، ازطلب نابرده سودی
راه، بی‌رهبر خطا رفته، پشیمان رهسپاری
چشم معنی‌جوی، گرچه دوخته بردهر عمری
خطّ هستی را پریشان خوانده بی‌آموزگاری
حیرت وحسرت‌نصیبی، در همه شهری غریبی
جسته و نایافته در هیچ قلبی زینهاری
وارهد زاوارگی هرگز چنین آواره‌ئی؟ نی!
پس‌نه‌آن‌بهتر که‌مرگش‌وارهاند؟ آری، آری!!

فرزاد ـ مسعود

خار حرمان

می‌روم زینجا و با خود می‌برم جان فکاری
جسم بیماری، دل تنگی و چشم اشکباری

من که در فصل بهاران نوگلی از دست دادم
بر دلم هر لاله داغی باشد و هر غنچه خاری
از همه افسردگیهای جوانی یاد آرم
هر کجا بینم گل پژمرده‌ای بر شاخساری
خار حرمانست و هر دم می‌زند نیشی بجانم
از تو گر، ای گلبن امیددارم یادگاری
مردمان گویند مستیهاست در عشق وجوانی
ای دریغا قسمت من بود از آن مستی خماری
من که عمری دوستی با دشمنان خویش کردم
بی‌نصیبی بین که آخر دشمنی دیدم ز یاری
سخت باشد دشمنی دیدن ز یار دلفریبی
تلخ باشد ناامیدی بر دل امیدواری
جلوهٔ حسنش بیفزاید به درد من که، حسرت
می‌کشد، مرغ قفس را چون بخندد نوبهاری
گرچه شمع عشق باشد روشنی بخش دل وجان
بر دل من آتشی افکند و بر جانم شراری
ای چراغ عشق زین پس، بر دل افسردهٔ من
پرتو ماتم بیفشان همچو شمعی بر مزاری
حرفی از عشق و وفا دیگر نخواهم گفت باکس
چون تلف کردم در این سودا، به‌غفلت روزگاری

ابوالحسن ورزی

همایون یادگاری

داشتم خوش روزگاری با سر زلف نکاری
خوش بود خوش روزگاری داشتن با زلف یاری

بس همایون یادگاریها به دل دارم زعشقش
خرما عشقی کزو ماند همایون یادگاری
شکوه از بی‌دولتی نتوان که مارا نیز روزی
دولتی رو کرد اما دولت ناپایداری
در دل شب راز دل باماه می‌گویم که در شب
ماه باشد همدم هر بیدل شب زنده‌داری
یك جهان صیدست وما، درقیدتوزیرا که ضیغم
پنجهٔ خود را نیالاید به خون هر شکاری

رعدی آذرخشی - غلامعلی

طربناك

تو پریچهره مگر صبح طربناك بهاری
که دل از دیدن رویت، نتوان بست به‌کاری
تن چون برف تو، در نیلی استخر بلورین
به چه ماند؟ به گلستان فروشسته غباری
ساق، عریان‌کن وجوراب پرندین به من افکن
پیله بر عاج ندیدم که تند بیهده تاری
مگر از سایهٔ مژگان تو آسوده نشینم
ورنه آتش زندم برق نگاهت به شراری
ترسم ای زنبق سیراب، در آغوش من آخر
شکند تردی اندام لطیفت به فشاری
نازم آن چك‌چك گیسوی تو بر سینهٔ سیمین
چون ز گرمابه کنی بر من شوریده‌گذاری
من لب تشنه، مگر خون لب گرم تونوشم
که نگیرد دل سودا زده از بوسه قراری

خواهم اندر تو فرو میرم وبی خویشتن افتم
عطش عشق ترا، بس نکند بوس و کناری
عشقبازی‌زمن آموخت«فریدون»که به‌حسرت
پی یاری شد و نامش نشنیدم ز دیاری

فریدون توللی

صورتگر هستی

همه کس راست برخسارهٔ جانان نظری — ما بچشم دگری، شیخ بچشم دگری
چه‌خبرهست، نه من‌دانم ونه زاهد شهر — لیکن اندر پس پرده است مسلم خبری
عشق روزی‌علم افراشت در اقلیم وجود — که نه روز ونه شبی‌بودونه‌شمس‌وقمری
آسمان اینهمه زیباست که از روز ازل — اندر آن ماند ز صورتگر هستی اثری
آنکه گویند نهانست پس پردهٔ غیب — من عیان بینم و بی پرده بهر رهگذری

آزاد شیرازی

ای زلف زنجیری

به جانان دردل ناگفته ماند ای نطق تقریری
زبان را نیست یارای بیان ای خامه تحریری
رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را
بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
بود کان مه به فریادم رسد امدادی ای افغان
بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تأثیری
به‌بخت خصم گردی چندطالع، شرمی‌ای‌کوکب
روی تا کی خلاف رای من ای چرخ تغییری
بیك زخم از تو قانع نیستم تعجیلی ای صیاد
بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تأخیری
تماشا برده از ره پای شوقم جلوه‌ای ای رخ
ز تنهائی دلم دیوانه شد ای زلف زنجیری

بکار خود فروماندست «یغما» پندی ای ناصح
جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

یغمای جندقی

چرا؟... چرا؟...

جهانا همانا فسوسی و بازی — که بر کس نپائی و با کس نسازی
چوماه از نمودن چوخور از شنودن — به گـاه ربودن چو شاهین و بازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی — یکی را نشیبی یکی را فرازی
یکی بوستانی پراکنده نعمت — براین بخت بسته بر آن نیك بازی
چرا زیرکانند بس تنگ روزی — چرا ابلهـان راست بس بی نیازی
چرا عمر طاووس و دراج کوته — چرا مارو کرکس زید در درازی
صدواند ساله یکی مرد غرچه — چرا شصت وسه زیست آن‌مرد تازی
اگر نه همه کار تو باژگونه — چرا آنکه ناکس‌تر او را نوازی
جهانا همانا از این بی نیازی — گنه‌کار مائیم تو جای آزی

ابو طیب مصعبی

سود بازار محبت

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی — کاش یارب که نیفتد به کسی کار کسی
هرکس آزار من زار پسندید ولی — نپسندید دل زار من آزار کسی
آخرش محنت جانکاه به چاه اندازد — هر که چون‌ماه برافروخت شب تار کسی
سودش این بس که به هیچش بفروشند چومن — هر که با قیمت جان بود خریدار کسی
سود بازار محبت همه آه سرد است — تا نکوشید پی گرمی بازار کسی
من به بیداری از ین خواب چه سنجم که بود — بخت خوابیدهٔ کس دولت بیدار کسی
غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید — کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
تا شدم خوار تو رشکم به عزیزان آید — بارالها که عزیزی نشود خوار کسی
آنکه خاطر هوس عشق ووفا دارد از او — به‌هوس هردوسه روزی است هوادار کسی
لطف حق یار کسی باد که در دورهٔ ما — نشود یار کسی تا نشود بار کسی

گر کسی‌را نفکندیم به سر سایه چو گل
شکر ایزد که نبودیم به پا خار کسی

«شهریارا» سر من زیر پی کاخ ستم
به که بر سر فتدم سایهٔ دیوار کسی

شهریار ـ سیدمحمد حسین

نمانده کسی

ز دوستان من امروز گر نمانده کسی
ز داستان من خسته هم نمانده بسی

ز مجمعی که همه یار یکدگر بودیم
به هر طرف‌که نگه میکنم نمانده کسی

به زیر پنجهٔ شاهین زندگی شب و روز
بسان طایر پرکنده میزنم نفسی

برای ماندن من بی وجود همسفران
دگر نمانده نه مستمسکی نه ملتمسی

ز تنگی قفس ای مرغ پر شکسته منال
اگر که همنفسی با تو هست در قفسی

دلا! اجل ز قلم نام کس نیندازد
گر اتفاق فتد در شماره پیش و پسی

«صفا» به دیده کشد سرمهٔ فنا کامروز
به خاکپای عزیزان نمانده دسترسی

نواب صفا

خوش بودگر...

خوش بود گر تو یار ما باشی
مونس روزگار ما باشی

روزکی همنشین ما گردی
شبکی در کنار ما باشی

ما همه بندگان حلقه بگوش
تو خداوندگار ما باشی

غم نگردد به گرد خاطر ما
گر دمی غمگسار ما باشی

تا دل بیقرار ما باشد
در دل بیقرار ما باشی

تا منم بندهٔ توام چو «عبید»
تا توئی شهریار ما باشی

عبید زاکانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی **حافظ**

ازلی

چو شب به راه تو ماندم که ماه من باشی
چراغ خلوت این عاشق کهن باشی

بسان سبزه پریشان سرگذشت شبم
نیامدی تو که مهتاب این چمن باشی
تو یار «خواجه» نگشتی بصد هنر، هیهات
که بر مراد دل بیقرار من باشی
ترا به آینه داران چه التفات بود؟
چنین که شیفتهٔ حسن خویشتن باشی
دلم ز نازکی خود شکست در غم عشق
وگرنه از تو نیاید که دلشکن باشی
وصال آن لب شیرین به خسروان دادند
ترا نصیب همین بس که کوهکن باشی
ز چاه غصه رهائی نباشدت، هر چند
به حسن یوسف و تدبیر تهمتن باشی
خموش «سایه»! که فریادبلبل ازخامی‌است
چو شمع سوخته آن به که بی‌سخن باشی

سایه - هوشنگ ابتهاج

درد و درمان

خوشا دردی که درمانش تو باشی
خوشا راهی که پایانش تو باشی
خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشا ملکی که سلطانش تو باشی
خوشا آن دل که دلدارش تو گردی
خوشا جانی که جانانش تو باشی
خوشی و خرمی و کامرانی
کسی دارد که خواهانش تو باشی
چه خوش باشد دل امیدواری
که امید دل و جانش تو باشی
همه شادی و عشرت باشد ای دوست
در آن خانه که مهمانش تو باشی
«عراقی» طالب درداست دایم
به بوی آنکه درمانش تو باشی

عراقی - فخرالدین ابراهیم

جان‌جان تو باشی

مرا تا جان بود جانان تو باشی زجان‌خوشتر چه باشد آن‌تو باشی
دل دل هم تو بودی تا به امروز وزین پس نیز جان جان تو باشی
به‌هر زخمی مرا مرهم تو سازی به‌هر دردی مرا درمان تو باشی
بده فرمان بهرموجب که خواهی که تا باشم مرا سلطان تو باشی
به‌دین و کفر مفریبم کزین پس مرا هم کفروهم ایمان تو باشی

خاقانی

تا چند

تا چند ز من رمیده باشی با غیر من آرمیده باشی
بهر تو شنیده‌ام سخن‌ها شاید که تو هم شنیده باشی
بر سینهٔ چاك من نخندی گر پیرهنی دریده باشی
عیبم نکنی ز مستی عشق زین باده اگر چشیده باشی
ای هجر مکش زغم «ولی» را او را دیدی، ندیده باشی

ولی دشت بیاضی

یار خوب

تا توانی مده از کف به بهار ای ساقی
لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
نوبهارست و گل و سبزه و ما عمر عزیز
می‌گذاریم به غفلت مگذار ای ساقی
موسم گل نبود توبهٔ عشاق درست
توبه یعنی چه بیا باده بیار ای ساقی
اگر از روز شمارست، سخن روز شمار
چو منی را که در آرد به‌شمار ای ساقی

شاهد و باغ و گـل و مل همه خوبند ولی
یارخوش خوشتر ازین هر سه چهار ای‌ساقی
جام نوشین تو تـا لب، می لعل است مدام
میکشد چشم تو ما را به خمـار ای ساقی
سلمان ساوجی

خوش آمدی

خوش آمدی بنشین و مرو چـو عمر دمی
کـه بی تو عمر نیرزد بنیمهٔ درمی
چو یار دور شود شادی از جهـان دورست
چو دوست دست دهد در زمانه نیست غمی
وصال روی تـو بعد از فراق دانی چیست؟
صباح معدلتی ، در پـی شب ستمی
نه پا بسنگ، که سنگ ار بسرفرود آید
ز پیشگاه تـو واپس نمیروم قدمی
جز آنکه عشوهٔ لبخند در دهان تو دید
کسی ندیده وجودی ، مصاحب عدمی
صمد پرستی از آفـاق رخت بر بندد
در آید ار بصنمخانه‌ای چو تو صنمی
بیاد صفحهٔ رخسار دلفروز تـو بود
زدیم گاهی اگـر بر صحیفه‌ای رقمی
و گر نه چرخ قلم کرد و بست ما را دست
بدین گنه کـه سری داشتست با قلمی
زهرچه هست فرو بست چشم و گوش «وحید»
مگر ز روی نکاری و لحن زیر و بمی
وحید دستگردی ـ محمدحسن

ماجرای وجود، وحشت عدم

خوش است نالهٔ نای و نوای زیر و بمی / دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی
ز سبزه‌فرشی و از سرو، سایبانی‌سبز / ز می سبوئی و از ابر نوبهـار، نمی
بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست / بخاطرم نبود از زمـانه هیچ غمی
چه‌رازها که‌نگفتم، کجاست همنفسی؟ / چه راهها که نرفتم، کجاست همقدمی؟
چرا به‌دفتر عشق، ای‌خدای لوح وقلم / به‌غیر حیرت وحسرت نمی‌زنی رقمی؟
مرا چو بار ستم می‌نهد فلك بردوش / به‌راه عشق کشم بـاری ار کشم ستمی
تو نیز بشکنی ای‌جام سرنگون فلك / ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی
به‌عشق کوش که تا در دل تو ره نکند / نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی
شکارشد دل «رعدی» به‌یك نگاه وحذر / ز شیر گیری چشمان آهـوی حرمی

دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی

دل دوشن

گذشت عمر و نشد شاد جان خسته دمی / غمی نرفته ز دل بر دلـم نشست غمی
ز سوز سینهٔ مـاساز را حکایتهاست / به پرده‌ای که بر آرد نوای زیر و بمی
مگر فسرده دلـم زندگی ز سر گیرد / کجاست زنـده دلان همدم مسیح دمی
مرا بجام جهان بین‌نیاز نیست، که هست / درون سینه دل روشنم چـو جام جمی
زبان دل نتوان با هـزار افسون بست / چه غم شکست به دست ستم اگر قلمی
مرا به بحرزمان زندگی‌است نقش بر آب / حبـاب را چـه تفاوت وجود یـا عدمی
فسانهٔ شب هستی بدان خیال گـذشت / که نوگلی شکفد در هـوای صبحدمی
براه دوست شداز دست‌جان و ترسم از آن / که بر سرم ننهد «مشفق» آن صنم قدمی

مشفق کاشانی

... ز بیداد غمی

میرسد هر نفس از راه به یاران ستمی / چون توان یك‌نفس آسود ز بیداد غمی
خشك شدکشت وفا همتی ای اشك نیاز / تا بر این مـزرعهٔ سوخته باریم نمی

رنجها بردی و کس قدر تو هرگز نشناخت / آخر ای خاطر افسرده بیاسای دمی
این مناعت بست ای سوختهٔ آتش فقر / که بمردی و نماندی به‌امید کرمی
شرمشان باد ز سودای بزرگی آن قوم / که جهانی بفروشند به بوی درمی
جان فدای قدم نادره مردانی باد / که کم و بیش نگشتند به هر بیش و کمی
شعرم ار قصهٔ دردست ببخشای مرا / که طرب راه نیابد به درون دژمی

جاوید - هاشم

کاشکی

کاشکی جز تو کسی داشتمی / یا بتو دسترسی داشتمی
یا در این غم که مرا هر دم هست / همدم خویش کسی داشتمی
کی غمم بودی اگر در غم تو / نفسی هم نفسی داشتمی
گر لبت آن منستی ز جهان / کافرم گر هوسی داشتمی
سر و زر ریختمی در پایت / گر ازین دست بسی داشتمی
گر نه «خاقانی» خاك توشدی / کی جهان را به‌خسی داشتمی

خاقانی - افضل الدین بدیل

اصل آفرینش

با دوستان به صدق برآری اگر دمی / آن دم ز عمر، به بود از عیش عالمی
غم دوزخست وصحبت یاران بهشت عدن / یاری اگر بدست کنی، فارغ از غمی
فکر جهان و بیش و کم او ببر ز یاد / نه این جهان بماند و نه بیش و نه‌کمی
از اهرمن مپرس و سلیمان و تخت وی / خود اسم اعظمی و همان نقش خاتمی
آفاق سر بسر، همه فرع وجود تست / تو اصل آفرینشی، آخر تو آدمی
بکشا گره ز خاطر و این بند کفر ودین / تا چند درهمی، به تمنای درهمی
جم در زمانه شهره نگردید جز به‌جام / جام ار بکف تراست، همانا تو خود جمی
از یك نگاه کار دلم ساخت چشم یار / گردد خراب خانهٔ موری ز شبنمی

«غیرت» حدیث عشق ز نامحرمان بپوش چون در میان حلقهٔ عشاق، محرمی

غیرت - سیدعبدالکریم کرمانشاهی

معنای عمر

از غمی میسوزم و ناچار سوزد از غمی
هر که را رنج درازی مانده و عمر کمی
دل که از بیم فنا، چون بحر پروائی نداشت
دمبدم برخویش میلرزد کنون، چون شبنمی
گاه گویم زندگانی چیست؟ عین سوختن
تا نمیرد شمع، از سوزش نیاساید همی
چشم بینا نیست مردم را و این بهتر که نیست
ورنه هر گهواره‌ای گوری است، هر عیشی غمی
ای عزیز، ای محرم جان، با که گویم راز دل
باز نتوان گفت هر رازی بهر نامحرمی
درد بیدرمان من ای کاش، تنها مرگ بود
ای بسا دردا، که پیشش مرگ باشد مرهمی
خالق شیطان و گندم، شادی مردم نخواست
عالمی غم ساخت، پیش‌از آنکه سازد آدمی
گر ز چشم من به‌هستی بنگری، بینی مدام
خواب شوم ناگواری، عیش تلخ درهمی
ور بجوئی از زبان کلک من، معنای عمر
درد جانسوز فریبائی، بلای مبهمی
وان بهشت ودوزخ یزدان که از آن وعده‌هاست
با تو بنشستن زمانی، بی‌تو ننشستن دمی

دکتر حمیدی شیرازی - مهدی

یادها و غصه‌ها

میخلد در پای دل هر لحظه خاری از غمی
ای دریغا نیست آسایش درین دنیا دمی
عمر ما ترکیبی از غمهای گوناگون ماست
شادی ما لحظه‌ای کین دل بسازد باغمی
یادها و قصه‌های درد ما، در ذهن ما
رنگها گیرد که تا گردد نشاط مبهمی
درحقیقت جلوه‌ای از کارکرد ذهن ماست
آنچه آید بر سر ما بیفزونی و کمی
شادمانی سازگاری با بد و نیك است «میر»
این حقیقت گفت در گوش دل من ملهمی
دل بغم خوکردگان را ترك غم گفتن خطاست
عالمی دارم کنون باغم، چه نیکو عالمی

میر کازرونی

حدیث مسلم

شادی ندارد آنکه ندارد به‌دل غمی — آنرا که نیست عالم غم، نیست عالمی
آنانکه لذت دم تیغت چشیده‌اند — بر جای زخم دل نپسندند مرهمی
راز ستاره از من شب زنده‌دار پرس — کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی
دل بسته‌ام چو غنچه به راه نسیم صبح — بو تاکه بشکفد گلم از بوی همدمی
راهی نرفته‌ام که بپرسم ز رهروی — رازی نجسته‌ام که بگویم به‌محرمی
صد جو ز چشم‌راندم واین خاصیت نداد — کز هفت بحر فیض به‌خاکم رسد نمی
گیرم بهشت گشت مقرر مرا، چه سود — کاندر ضمیر تافته دارم جهنمی
نگذاشت کبر و وسوسهٔ عقل بوالفضول — تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
احوال آسمان و زمین و بشر مپرس — طفلی و خاك توده‌ای و نقش درهمی

در دفتر حیات بشر، کس نخوانده است
جز داستان مـرگ، حدیث مسلمی

نخوت ز سر بنه که به بازار کبریا
سرمایهٔ دو کـون نیـرزد به درهمی

افراسیاب خون سیاووش می‌خورد
ما بی‌خبر، نشسته به‌امید رستمی

از حد خویش پای فـزونترکشی «سنا»
گردور چرخ با تو مدارا کنـد کمی

سنا ـ جلال‌الدین همائی

صحبت مسیح دم

نماند در دلم ازوحشت عدم المی
که زنده کرد مرا صحبت مسیح دمی

گذاشتیم و گذشتیم از غم کم و بیش
که درمقام‌رضانیست‌حرف بیش‌وکمی

غلام کلك شکر بار حافظم که سرود
اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

شبی زسوز دل اشکی فشان بپای نیاز
زابررحمت‌اگرخواستی «بدیع» نمی

بدیع‌الله کوثر

آنی، دمی

کیستم من، چیستم؟ از قلزم هستی نمی
یا به پیش آفتاب عالم آرا شبنمی

فیض خلقت همچوباران، من‌حبابی روی‌آب
یا کفی لرزنده برروی خـروشان قلزمی

«آن»اگرخودجوهرفردو«زمان» بی‌انتهاست
از زمان بی‌نهایت من چه‌ام؟ آنی، دمی

این زمین باساکنانش جمله باشد در قیاس
ذره‌یی سرگشته اندر بی‌نهایت عالمی

هست این منظومهٔ شمسی بردیگر شموس
اختری در آسمانی، قطره‌یی اندر یمی

آفرینش خود چه باشد؟ عقدهٔ سر درگمی
زندگانی خود چه باشد؟ راه پرپیچ و خمی

هرکجا شیطان بود گویند آدم با وی است
پس چرا با اینهمه شیطان نباشد آدمی
گر نگیرد تربیت از حضرت پیرمغان
آدمی چبود؟ ستوری، جاهل لایعلمی
زخم خورده رنج برده دردمندم مستمند
ای دریغا داروی راحت رسانی مرهمی
تاگشایم عقده‌یی از رازهای درد دل
گو نصیب من شود یارب طبیبی محرمی
در بیان حال زار خود «همائی سنا»
از زبان خواجهٔ شیراز گوید هر دمی:
«سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی
جان زتنهائی به‌تنگ آمد خدا را همدمی»

سنا ـ جلال‌الدین همائی

من آن نیم...

من آن نیم که تو دیدی تو آنی وبه از آنی
ترا فزوده جمال و مرا نمانده جوانی
مگو که چون تو بهاری تبدلی نپذیرد
که هرچه بود به باغم ببرد باد خزانی
توئی خلیل و من آتش چرا نمیرم پیشت
من ار بمیرم شاید تو بایدم که بمانی
گرم شکسته بخوانی چرا شکسته نباشم
تن‌این‌چنین‌که تودیدی دل آنچنان‌که‌تودانی
به‌مردمی نه بفرمان رعایت دل ما کن
نکویمت به چه غایت بدانقدر که توانی

«نظامی» از سر خدمت کمر به پیش تو بندد
که در جبین تو بیند سعـادت دو جهانی
نظامی گنجه‌ای

نسیم صبح!

نسیم صبح! کرم باشد آن چنان که تو دانی
گذرکنی ز بر من به نزد آن که تو دانی
پیام من برسانی بدان صفت که تو گویی
سلام من برسانی بدان زبان که تو دانی
چو راز با کمرش در میان نهی به شکرفی
درافکنی سخن من بدان میان که تو دانی
به‌گوشه‌ای کشی آن زلف را به رفق و بگوئی
که بازده دل ما را بدان نشان که تو دانی
ز پرسشی که توانی چه‌کم شود که بجوئی
مراد خاطر آن زار نـاتوان که تو دانی
زحال«اوحدی»ارپرسدت که‌چیست بگوئی
که در غمت نفسی می‌زند چنان که تو دانی
اوحدی مراغی

در قمار عشق

ساقیا بده جـامی زان شراب روحانی
تا دمی بر آسایم زین حجاب جسمانی
ما زدوست غیر ازدوست مقصدی نمیجوئیم
حور و جنت ای زاهد بر تو باد ارزانی
دین و دل به یك دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ای دل، کی بود پشیمانی

بی وفا نگار من میکند به کار من
خنده‌های زیر لب، عشوه‌های پنهانی
زاهدی به میخانه سرخ رو، ز می دیدم
گفتمش مبارك باد، برتو این مسلمانی!!
زلف و کاکل او را چون بیاد می‌آرم
می نهم پریشانی بر سر پریشانی
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید
بر دل «بهائی» نه هر بلا که بتوانی

بهائی ـ شیخ بهاءالدین محمد عاملی

درکمند شیطانی

خیز و دور ساز از خویش جامهٔ هیولانی
زانکه سالك ره را لازمست عریانی
شو مجرد از هر قید، بگذر از ریا و کید
تامگر نگردی صید در کمند شیطانی
تابه‌کی، دراین سجین بسته پر بود ازکین
مرغ باغ علیین همچو ماه کنعانی
بازکن ز پایش بند، ساز حرزجان این پند
خسته در قفس تا چند هدهد سلیمانی
خواهی ار سرافرازی، در دوکون ممتازی
بایدت که جان بازی وزخودی شوی فانی
«ساکتا» عجب شوریست درسر توچون مجنون
همچو طرهٔ لیلی، چیست این پریشانی

ساکت ـ میرزا ابراهیم نیریزی

غم تو خجسته بادا

غم تو خجسته باداکه غمیست جاودانی / ندهم غمی چنین را به هزار شادمانی
غم او زخرمی به تودرین سخن‌چه‌گوئی / زدنش به از نوازش تودرین‌زیان چه‌دانی
منم آن که خدمت تو کنم و نمی‌توانم / توئی آن که چاره من نکنی ومی‌توانی
به زبان حال گفتی که بخواه وصل از من / به چه اعتماد خواهم به کدام زندگانی
دل من کجا پذیرد عوض تو دیگری را / دگری به تو نماند تو به‌دیگری نمانی

نظامی گنجه‌ای

حال دل زار

آسوده دلا، حال دل زار چه دانی / خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی
شب تا به سحر خفته به خلوتگه نازی / بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
هرگز نخلیده به کف پای تو خاری / آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
ای فاخته پروازکنان بر سر سروی / درد دل مرغان گرفتار چه دانی
«جامی» تو وجام می و بیهوشی و مستی / راه و روش مردم هشیار چه دانی؟

عبدالرحمن جامی

صبا! پیامی

صبا پیامی ز مهربانی، رسان تو از من بآنکه‌دانی
که‌تا دهم جان بمژدگانی، گرم‌از آن مه خبررسانی
به راه عشق تو پا نهادم، زمام دل را ز دست دادم
ز هجر رویت ز پافتادم، در آن ره آخرزناتوانی
که‌برده گفتی ترا دلزار، قسم بجان تو ای دلازار
بدام‌زلف‌توشدگرفتار، مگر که‌جانا توخود ندانی
ز هجررویت‌شبی‌نخفتم، حدیث‌عشقت‌بکس‌نگفتم
غم فراقت بدل نهفتم، کنم چه با این غم نهانی

فرصت‌الدوله شیرازی

لذت مرگ

بمیرای حکیم از چنین زندگانی — کزین زندگانی چو مردی، بمانی
ازین مرگ صورت، نگر تانترسی — ازین زندگی ترس کاینك در آنی
اگر مرگ، خود هیچ لذت ندارد — نه کس را خلاصی دهد جاودانی:
اگر قلتبان نیست از قلتبانان — اگر قلتبانست، از قلتبانی *

سنائی غزنوی

گفتی‌که چگونه‌ای...

ای غایت عیش این جهانی — ای اصل نشاط و شادمانی
گر روح بود، لطیف روحی — ور جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونه‌ای تو بی ما — دور از تو بتا چنانکه دانی
از درد تو سخت ناتوانم — رنجی برگیر اگر توانی
کردیم به پرسشی قناعت — زین بیش نمیکنم گرانی

انوری ـ اوحدالدین علی ابیوردی

شور نوجوانی

از عشق تو آنچنان که دانی، دارم به دل آتشی نهانی
پیرانه سرم فکنده در سر، سودای تو شور نوجوانی
با آنکه زحضرت تو دورم، عشق تو به سرفکنده شورم
زیر قدم غمت چو مورم، مور است مثل به ناتوانی
تا شدبه رخ توچشم من باز، بردوختیم دو دیده چون باز
بر خاك چو ماهیم میناز، ای چشمهٔ آب زندگانی
می رفتی و دوستانت از پی، مست تو و مستی تو از می
چون ژاله به‌لاله بررخت خوی، از تاب شراب ارغوانی

---

* از حیث مضمون به لطافت غزل و ازحیث واقع‌بینی به روشنی روز!

باآنکه «مظفر» از فـراقت، خون شد دل او زاشتیاقت
روزی چه شود که در وثاقت، او را ز سرکرم بخوانی

مظفر شیرازی

ستارهٔ اقبال

در هیچ گـلستانی و در هیچ گـلشنی — هرگز ندیده‌ام بـه جمال تو سوسنی
گل‌رنگ وبو ز عارض وعطر تن تو یافت — آنهم چه‌عارضی وچه خوش‌رنگ‌وبو تنی
گفتم گلت بخوانم وشادم ز دل که گفت — بر دوش گل کجا ز بنفشه است خرمنی
از ساغر دو چشم تو پیموده جـان من — مستانه بـادهٔ نگـه شاعـر افکنی
فرخنده طالعم که بدان چشم دل سیاه — بخت مـرا ستـارهٔ اقبـال روشنی
دل چون به دام زلف تو افتاد گفتمش — خرم بزی‌که خوشتر ازین نیست مأمنی
کوته مکن ز دامن خود دست حاجتم — من پاك دیـده‌ام تو اگر پـاکدامنی
دورم بظاهر از تو ولیك ای امید جان — هر جا روم تو با من و در خـاطر منی

قهرمان ـ یزدانبخش

همهٔ غمم...

چه شود به چهرهٔ زرد من نظری بـرای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من به یـکی نظاره دوا کنی
تو شهی وکشور جان ترا، تو مهی و ملك جهان ترا
ز ره کرم چه زیان تراکه نظر بـه حال گدا کنی
ز تو گر تفقد وگر ستم، بود این عنایت و آن کرم
همه ازتوخوش بود ای‌صنم‌چه جفاکنی چه وفا کنی
تو کمان کشیده ودرکمین‌که زنی به تیرم ومن غمین
همهٔ غمم بود از همین که خدا نـکرده خطا کنی
همه جا،کشی می لاله‌گـون زایاغ مدعیان دون
شکنی پیالهٔ ما کـه خون بـه دل شکستهٔ ما کنی

تو که «هاتف» از درش این زمان روی از ملامت بیکران
قدمی نرفته ز کوی آن، ز چه، رو، به سوی قفا کنی

هاتف اصفهانی - سیداحمد

کارجنون ما...

خوش آنکه حلقه‌های سر زلف واکنی
دیوانگـان سلسله‌ات را رهـا کنی
کار جنون ما به تـماشا کشیده است
یعنی تو هم بیـا که تماشای ما کنی
تو عهد کرده‌ای که نشانی به خون مرا
من دست بر دعا که به عهدت وفا کنی
دانی که چیست حاصل انجام عاشقی؟
جانانه را ببینی و جان را فدا کنی
من دل ز ابـروی تو نبرم براستی
با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی
تا کی به انتظار قیامت توان نشست؟
برخیز تا هزار قیامت بپـا کنی

فروغی بسطامی

تا بکی...

همه جز قصد جفا می نکنی
حاجتم هیچ روا می نکنی
نکنی بـر من بیچاره سلام
ور کنی جز به ریا می نکنی
تـا بکی وعـدهٔ دیدار دهی
چون بدان هیچ‌وفا می نکنی
میتوانی که کنی وعده وفـا
می ندانم که چرا می نکنی

سمائی مروزی

مگر ای سحر...

بصنوبر قد دلکشش، اگر ای صبـا گذری کنی
زهوای جان حزین من، دل خسته را خبری کنی
چو رسی بکعبهٔ وصل او، بکنی مقام وز گرد ره
ز پی دعا نفسی زنـی، ز سر صفا گذری کنی
اگرت مجال نفس زدن، بود از زبان منش بگو
که‌چه باشد ار بجمالت این‌شب تیره راسحری کنی

بزیارتی چه بود اگر، که بخاك من قدمی نهی
بعبادتی چه زیان دهد، که بحال من نظری کنی
سحری وصال تو از خدا، بدعای شب طلبیده‌ام
مگر ای سحر نفسی زنی، مگرای دعا اثری کنی

سلمان ساوجی

ده شیشه زهر...

هر قصه می نیوشی و در گوش می‌کنی
پیمان ما چه شد که فراموش می‌کنی
این سخت گفتنت همه بامن‌زبهرچیست
چون من در آتشم توچراجوش می‌کنی
بر دشمنان خود نپسنددکس این که تو
با دوستان بی تن و بی توش می‌کنی
تا غصه‌های تست در آغوش و دست من
آیا تو با که دست در آغوش می‌کنی
ده شیشه زهر در رگ و پی می‌کند مرا
هر جام می که با دگری نوش می‌کنی
گفتی که «اوحدی» زچه بی‌هوش می‌شود
رویش همی نمائی و بیهوش می‌کنی

اوحدی مراغی

لب خاموش

امشب به قصهٔ دل من گوش میکنی
فردا مرا چو قصه فراموش میکنی
این دُر همیشه درصدف روزگار نیست
میگویمت ولی تو کجا گوش میکنی
دستم نمیرسد که در آغوش گیرمت
ای ماه باکه دست در آغوش میکنی
در ساغر تو چیست که با جرعهٔ نخست
هشیار و مست را همه مدهوش میکنی
می جوش میزند بدل خم، بیا ببین
یادی اگر ز خون سیاووش میکنی
گر گوش میکنی سخنی خوش بگویمت
بهتر ز گوهری‌که تو در گوش میکنی
جام جهان ز خون دل عاشقان پر است
حرمت نگاه دار اگرش نوش میکنی
«سایه» چوشمع شعله‌درافکنده‌ای بجمع
زین داستان که با لب خاموش میکنی

سایه ـ هوشنگ ابتهاج

عهد شکسته

سنگ دلا چرا دگر جور و جفا نمیکنی
جور و جفا بکن اگر مهر ووفا نمیکنی
هر چه غم و بلا رسد از تو بجان ما رسد
دور ز جان خستگان رنج و بلا نمیکنی
ایکه ترش نشسته‌یی تیغ چرا نمیکشی
زخم چرا نمیزنی قهر چرا نمیکنی
زخم دگر بزن بدل مرهم اگر نمینهی
درد دگر بده اگر خسته دوا نمیکنی
عهد هر آنچه میکنی وعده بهر که میدهی
عهد ز یاد میبری وعده وفا نمیکنی
در ره دوست شسته‌یی دست اگر زجان دلا
جان بلب رسیده را از چه فدا نمیکنی
ای بت سرو قامتم منتظر قیامتم
خیز چرا نشسته‌یی فتنه بپا نمیکنی
تیر غمم زدی بجان تا که بخون نشانیم
هر چه کنی بکن بتا زانکه خطا نمیکنی
کیست «سهیلی» ای صنم خسته‌دلی ز دردوغم
کام دل شکسته‌ام از چه روا نمیکنی

سهیلی خوانساری ـ احمد

ما بی‌تو...

امشب ندانم ای بت زیبا چه میکنی؟ ما بی‌تو خون خوریم تو بی‌ما چه میکنی؟
گوئی که همچو مائی و بی ما بسر بری برگو که عاشقی و شکیبا چه میکنی؟
یك آسمان ستاره شبم زیب دامن است ایماه من بگو که تو شبها چه میکنی؟

خون ریختن بناحق و بـا غیر ساختن — امروز میتـوانی، فـردا چه میکنی؟
قاصد دگر برای مجانین ضرور نیست — ایدل میـانهٔ من و لیلا چه میکنی؟
تنگ‌است و جای بوسه ندارد دهان یار — ایدل‌زدوست خواهش بیجا چه میکنی؟
ای شیخ‌کم کن از می و معشوق نهی ما — آخر تو زیر سایهٔ طوبی چه میکنی؟
گل را برای صحبت خار آفریده‌اند — دیوانه بلبل! اینهمه غوغا چه میکنی؟
بوئی ز عشق‌چون بمشامت نخورده‌است — بیهوده سیر سبزه و صحرا چه میکنی؟
گیرم جفا کنی و نهانی خطا کنی — با این دومست نرگس‌گویا چه میکنی؟
گیرم که آه وناله نهان میکنی «عماد» — با اشکهای دیـدهٔ رسوا چه میکنی؟
گاهی فراز چرخ و فلك شو ببال عشق — اینقدر زیـر گنبد مینـا چه میکنی؟

عماد خراسانی

منت دو نان

ای‌دل نهفته نالـه و افغان چه می‌کنی؟ — رازی‌که برملا شده، پنهان چه می‌کنی؟
درکوچه‌ای که آب ملامت ز سر گذشت — بیهوده منع دیدهٔ گـریان چه می‌کنی؟
آن آهـوی رمیده نگـردد شکار کس — تکلیفم ای‌جنون به بیابان چه می‌کنی؟
ای آنکه بوی سنبلت آشفته می‌کند — گردل دهی‌به‌زلف پریشان چه می‌کنی؟
زاهد ترا که خشت وگل ازحال می‌برد — گر بنگری به‌ابروی جانان چه می‌کنی؟
کار تـو ای طبیب! مداوای عشق نیست — آگه ز درد نا شده، درمان چه می‌کنی؟
ای‌عقل پیش‌عشق، بجزعجز چاره نیست — مـور محقری، به‌سلیمان چه می‌کنی؟
بهر دو روزه عمر که خاکست آخرش — طاق ورواق ومنظر وایوان چه می‌کنی؟
در هر چهار روز، دو نـانت کفایتست — خود را هلاك منت دو نان چه می‌کنی؟

مجذوبعلی شاه - محمد جعفرقره‌گوزلو

لطف زبانی

وعدهٔ لطف نهـانـی میکنی — میکنی امـا زبـانـی میکنی
هیچ تقصیری نـداری در جفا — هر چه بـا ما میتوانی میکنی

چند محرومی کشم، وقت است اگر ترك این نامهربانی میکنی
بیخودی چند، از درش بگذر «ولی» رو که بر دلها گرانی میکنی

ولی‌دشت بیاضی

برای منی

به سر زلف دلربای منی به لب لعل جانفزای منی
گر ببندد فلك بصد گرهم تو بموئی گره‌گشای منی
به بلای جهانت دارم دوست گرچه تو از جهان بلای منی
هرکست از گزاف می‌گوید که توئی کز جهان سزای منی
این همه ترهات میدانم من برای تو، تو برای منی
گر نمانم من ای صنم روزی تو که جان منی بجای منی
جاودان پادشا شود «عطار» گر توگوئی که تو گدای منی

عطار - شیخ فریدالدین

بلای منی

همیشه مایهٔ صد ابتلا برای منی از این قرار تو دل نیستی، بلای منی
صفا چگونه پذیرد میان ما ایدل که من اسیر تو هستم، تو مبتلای منی
دلم بسوختی آنکه نشاندی آتش دل بیا سرشك که هم درد و هم دوای منی
جدا مشو دمی از پیش دیده‌ام ای اشك که یادگار من از یار بی‌وفای منی
غروب کرده مرا آفتاب عمر ای غم چه شدکه بازتوچون سایه درقفای منی
چه وصف گویمت ای‌تو نهال گلشن حسن که سر فرازتر از عمر نارسای منی
«جلی» چنان به‌تو بیگانه‌وار می‌نگرد که کس گمان نکند هرگز آشنای منی

جلی - ابوتراب

گفتم گفتا

گفتم خیال وصلت گفتا به‌خواب بینی گفتم مثال رویت گفتا در آب بینی
گفتم به‌خواب دیدن زلفت چگونه باشد؟ گفتا که خویشتن را درپیچ وتاب بینی

گفتم رخ تو بینم گفتا زهی تصور
گفتم بخواب جانا گفتا به خواب بینی

گفتم که زلف و رویت بنمای تا ببینم
گفتا که درچنین شب چون آفتاب بینی؟

گفتم خراب گشتم در دور چشم مستت
گفتا که هرچه بینی مست وخراب بینی

گفتم لب تو دیدم، صدجان، بهاست اورا
گفتا مبصری تو در لعل ناب بینی

گفتم که روز «سلمان» شب شد زتارمویت
گفتا نگر به رویم تا ماهتاب بینی

سلمان ساوجی

جلوهٔ یزدان

کاش عاشق شوی و تلخی هجران بینی
آنچه من می‌کشم از دست غمت آن بینی

دل سپاری به سر زلف پریشان بتی
همه شب درغم او خواب پریشان بینی

لب گزی آه‌کشی گریه کنی ناله زنی
رنج و محنت هم از اینگونه فراوان بینی

نی غلط گفتم خاکم بدهن هیچ مباد
که تو یك لحظه غم از گردش دوران بینی

هرگز ایدوست مبادا دل آسودهٔ تو
شود آزرده و حالی نه بسامان بینی

تیغ بر فرق من و تیر به چشمم صد بار
خوشتر آید که تو یك خار بدامان بینی

خنده برکار جهان زن چوگل ای‌تازه بهار
تا جهان را همه چون لالهٔ خندان بینی

دل بپیرای ز خار و خس خود بینی و آز
تا گلستان شوی و دهر گلستان بینی

آرزو کم کن و زنگ هوس از دل بزدای
تا در آیینهٔ جان چهرهٔ جانان بینی
اگر اهریمن وهمت نشود پردهٔ عقل
هر کجا روی کنی جلوهٔ یزدان بینی
تکیه برخویش مکن تا مدد از حق یابی
صدف جسم شکن تا گهر جان بینی
عشق وعرفان و ادب درسخن آمیخت «سنا»
حافظ است آنکه دراین شیوه غزلخوان بینی

جلال‌الدین همائی ـ سنا

سخن شاعر با ماه

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من میدانم
که تو از دوری خورشید چها می‌بینی
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی به سر بالینی
هرشب ازحسرت ماهی من و یکدامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پراز پروینی
همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه! توهم‌ازطالع‌من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینهٔ بخت غبار آگینی
باغبان خار ندامت بجگر میشکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
تو چنین خانه‌کن ودلشکن‌ای بادخزان
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
کی‌براین‌کلبهٔ توفان زده سرخواهی زد
ای پرستو که پیام آور فروردینی
«شهریارا» اگر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

شهریار ـ سیدمحمد حسین

سبکباری

غیر عزم خویشتن از کس مددکاری مجوی
خود غم خودخور، زمردم رسم غمخواری مجوی
مرگ بهتر مرد را از منت دون فطرتان
همت ار یاری کند، زین مردمان یاری مجوی
آزمودستم که احسان نیست احسان را جزا
خود به پاداش نکوکاری، نکوکاری مجوی
آنکه ما را بهر خود خواهد، نه خود را بهر ما
گر وفاداری به او کردی، وفاداری مجوی
در دو دنیا بار غم سنگین شود از مال و زن
ای برادر! تا توانی جز سبکباری مجوی
پستی و بالائی گیتی فزونست ای «حبیب»
در خم و پیچ طریق عمر، همواری مجوی

حبیب یغمائی

می‌روی؟

حال که رسوا شده‌ام می‌روی — واله و شیدا شده‌ام می‌روی؟
حال که غیر از تو ندارم کسی — وینهمه تنها شده‌ام می‌روی؟
حال که چون پیکر سوزان شمع — شعله، سراپا شده‌ام می‌روی؟
حال که نادیده، خریدار آن — گوهر یکتا شده‌ام می‌روی؟
حال که در بحر تماشای تو — غرق تمنا شده‌ام می‌روی؟
اینهمه رسوا تو مرا خواستی — حال که رسوا شده‌ام می‌روی؟

ح. معنوی

سرگردانی

نه نماز بامدادی! نه دعـای شامـگاهی
نه ز چشم‌تو به‌اشکی! نه ز سوز سینه‌آهی
بفغانم از دل و تن، دل‌وتن‌مگو دو دشمن
دل سخت بی حیـائی! تن سست پر گناهی
نه چنان به غفلت اندر شده‌ام که باز یابم
ز ملامت اشتعالی و ز عبرت انتبـاهی
به‌مکاشفت، چوعارف، به‌مجاهدت چوعابد
نسپرد پای توفیق به کـوی دوست راهی
به کجا گریزم از حیرت وبیم چون نباشد
به امید تـکیه گـاهی و ز آرزو پناهی
ز وجود بی هنر تودهٔ سنگ و خاك بهتر
که بپرورد نهالی و بـر آورد گیـاهی
به ستم‌اسیرم ارخواست‌زمانه، چون ستیزم
چه‌کند فقیری افتاده به چنگ پادشاهی
ز ستمگران به داور چه حدیثها برم، گر
بود اندر آن سرا دادستـان و دادگـاهی
همه آنچه رفت و آید چو به اختیار نبود
بك استعین و ارضی بقضاك یـا الهی *
نتوان «حبیب» جبران خطای روزگاران
که نمانده است ازعمر به غیرسال وماهی!

حبیب یغمائی

* پروردگارا، از تو کومك می‌خواهم و به قضای تو خوشنودم.

کاسه تهی کیسه تهی

هیچ دل نیست ز عشق رخ جانانه تهی
زین تجلی نبود کعبه و بتخانه تهی

غوص بحرین دو عالم چو نمودم دیدم
صدفی نیست ازین گوهر یکدانه تهی

من ز کیفیت چشم تو خرابم ساقی
گرچه از می‌کشیم شد همه میخانه تهی

مرغ بشکسته پروبال دلم درقفسی است
که‌هم‌ازآب تهی‌گشت و هم از دانه تهی

گرمن ازپیش توجائی نروم نیست عجب
محفل شمع محال است ز پروانه تهی

دامن ازاشك بصر پر، دلم‌ازخون لبریز
کف تهی،کیسه تهی، کاسه و پیمانه تهی

تاکسی جز تو به خلوتگه دل ننشیند
کرده‌ام یکسره این خانه زبیگانه تهی

دل همی‌خواست که‌قالب‌تهی‌ازجان سازد
درشب هجر، که دیدم ز تو کاشانه تهی

جامی‌ای باده‌فروش ازکرمم بخش‌که باد
در همه عمر به‌کف ساغرت، اما نه تهی

درخورعشق نئی‌تاچو «صبوری*»نکنی
دل ز افسونگری عشق، ز افسانه تهی

صبوری رشتی

نوش گنهی

عطش عشق و نشاط می و نوش گنهی
ناز کن ناز که زیبندهٔ این بزمگهی

مایهٔ عمر منی سایه مکش از سر بخت
که دلاویزتر از نور دلاویز مهی

ناز آن چشم سیاه تو که با موج نگاه
پیش راز من و راز تو گشود است رهی

لب سوزان تو چون بشکفد از بوسهٔ جام
لب من جوی که لبریز هزاران گنهی

تکیه بربازوی عریان چه زنی در بر شمع
تکیه بر من زن و بی پرده نشین چند گهی

* شادروان صبوری طبیب وشاعر قرن معاصر ونیای دکتر نادر نامی طبیب معروف.

به چه ماند تن رعنای تو در سوزش عود
مرمری پیکری از پشت حریر سیهی
زلف‌افشان کن و پیش آی که در کشور حسن
خسرو آنست که بر فرق ندارد کلهی
گفتم از بستر گرم تو مکم عطر وصال
آرزوی سیهی بود و امید تبهی
غم دل چند توان گفت به افشردن دست
یا بخاموشی پرهیز و گریز نگهی
مست بگریز، شبی تارو بسروقت من آی
تو که تابنده‌تر از ماه شب چاردهی

فریدون توللی

غنچهٔ خندیده

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی
تو چه شوخی که دل از مردم بی‌دیده ربائی
حسن، گویند که چون دیده شود دل برباید
تو بدین‌حسن، دل از دیده و نادیده ربائی
خاطر خلق بدین روی پریوار ستانی
طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی
آنکه‌اورا نتوان دل به دو صد شیوه ربودن
توبدین‌روی خوش و خوی پسندیده ربائی
با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری
گر بخندی تو، دل از غنچهٔ خندیده ربائی
دیگراز چهرهٔ تابان تو در دست دل من
نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی

تو که خود فاش توانی دل یك شهر ربودن
دل «شوریده» روا نیست که دزدیده ربائی

شوریدهٔ شیرازی ـ
محمدتقی فصیح‌الملك

سخت خوبی

این چه رویست بدین زیبائی — وین چه عشقست بدین رسوائی
گفتی از دست غمم جان نبری — آن چنانست که می فرمائی
نیك یاری تو ولی بدخوئی — سخت خوبی تو ولی رعنائی
دل ببندی چو قبا در پوشی — دل گشائی چو دهان بگشائی
تو بر آئینه نهی صد منت — پس رخ خویش بدو بنمائی

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

کجائی

ای در دل من چو جان کجائی — وی از نظرم نهان کجائی
کردی ز برم کناره چونی — رفتی بدر از میان کجائی
گفتی که من از جهان برونم — ای از تو پراین جهان کجائی
در هیچ مکان نه‌ای و بی تو — نادیده کسی مکان کجائی
در هر چیزی نشانی از تست — و آنگاه تو بی نشان کجائی
از ما تو اثر نمی‌گذاری — ما بر اثرت دوان کجائی

اوحدی مراغی

شب جدائی

زدو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدائی
چه کنم که هست اینها، گل باغ آشنائی
همه شب نهاده‌ام سر، چو سگان بر آستانت
که رقیب در نیاید، ببهانهٔ گدائی

درگلستان چشمم، زچه رو همیشه باز است
بامید آنکه شاید، تو بچشم من در آئی
سرو برگ گل ندارم، زچه‌رو روم بگلشن
که شنیده‌ام زگلها، همه بوی بی وفائی
بکدام‌مذهب‌است‌این، بکدام ملت‌است این
که کشند عاشقی را، که تو عاشقم چرائی؟
بقمارخانه رفتم، همه پاکباز دیدم
چو بصومعه رسیدم، همه زاهد ریائی
در دیر میزدم من، که ندا زدر در آمد
که درآ، درآ «عراقی» که تو هم از آن مائی

عراقی - فخرالدین ابراهیم

ما صوفئیم و....

چندانکه جهد کردم با زهد و پارسائی
دل را ز دام زلفت ممکن نشد رهائی
بگشا گره ز کارم کاندر جهان نیاید
جز عقده‌های زلفت از کس گره گشائی
با شیخ، الفت ما، البته راست ناید
ما صوفئیم و بد نام، او زاهد ریائی
کشتی نشستگان را چون بخت واژگون شد
گشتند غرق دریا از لاف ناخدائی

غبار همدانی

یار دردمندان

بجز از علی نباشد بجهان گره‌گشائی
طلب مدد از او کن چو رسد غم و بلائی

چو بکار خویش مانی در رحمت علی زن
که جز او بزخم دلها ننهد کسی دوائی
بشناختم خدا را چو شناختم علی را
بخدا نبرده‌ای پی اگر از علی جدائی
زولای او بزن دم که رها شوی ز هر غم
سر کوی او مکان کن بنگر که در کجائی
علی ای حقیقت حق علی ای ولی مطلق
تو تجلی خدائی تو ظهور کبریائی
نه صفا و مروه خواهم نه بکعبه احتیاجم
که تو کعبهٔ خدائی که تو مروه و صفائی
نظری زلطف و رحمت بمن شکسته دل کن
تو که یار دردمندی تو که یار بی‌نوائی
همه عمرهمچو «شهری» طلب مدد ازوکن
که بجز علی نباشد بجهان گره‌گشائی

شهری ـ عباس

رنگ گل

کو پیر پارسائی یا رند با صفائی
بگشاید این گره‌ها از کار همچو مائی
برهر طرف که بینم ظلمت فزاست گیتی
جز آینه نمانده با صدق و با صفائی
ای عاشقان قدرت و ای عابدان ثروت
جز زور و زر ندارد دنیا مگر خدائی
گرمرغ جور برشهر افشاند بال‌غم نیست
کارش سحر بسازیم از ناوك دعائی
رنگ گلیم در باغ تا آمدیم رفتیم
رنگیم لیك دوریم از آفت ریائی
ماچون گل‌چراغیم،خودسوز ومحفل آرا
نی‌چون گل گلستان باخار جان گزائی
این‌کور دل حریفان دریك طراز بینند
سحر حلال سعدی با قول ژاژ خائی

بیدار ـ محمدحسین جلیلی کرمانشاهی

چه فرمائی

عاشق شده‌ام بر تو، تدبیر چه فرمائی؟ | از راه صلاح آیم، یا از ره رسوائی؟
تاجان ودلم باشد، چون جان ودلت جویم | یا من بکنار افتم، یا تو بکنار آئی
در دوستیت شهری گشتند مرا دشمن | برمن که کند رحمت، گرهم تو نبخشائی؟
هر جا که ترا بینم، دست من وزلف تو | دانی که قلم نبود، بر عاشق سودائی
زین سان که منم بی تو، دوراز تومبادا کس | نه دسترسی بر تو، نه بی‌توشکیبائی

نظامی گنجوی

غریب آشنا

گفتا تو از کجائی کاشفته می‌نمائی
گفتم منم غریبی از شهر آشنائی
گفتا سر چه داری کز سر خبر نداری
گفتم بر آستانت، دارم سر گدائی
گفتا کدام مرغی کز این مقام خوانی
گفتم که خوش نوائی از باغ بی‌نوائی
گفتا ز قید هستی رومست شو که رستی
گفتم بمی‌پرستی جستم ز خود رهائی
گفتا جوی نیرزی گر زهد و توبه ورزی
گفتم که توبه کردم از زهد و پارسائی
گفتا بدلربائی ما را چگونه دیدی
گفتم چو خرمنی گل در بزم دلربائی
گفتا من آن ترنجم کاندر جهان نگنجم
گفتم به از ترنجی لیکن بدست نائی
گفتا چرا چو ذره با مهر عشق بازی
گفتم از آنکه هستم سرگشتهٔ هوائی

گفتا بگو که «خواجو» درچشم ماچه بیند؟
گفتم حدیث مستان سری بود خدائی
خواجوی کرمانی

عاقبت بینائی

ای‌خوشا عاشقی و مستی و بی پروائی
ای خوش از خون دل خویش قدح پیمائی
از دل من بکجا می‌روی ای غم دیگر
تو که هر جاروی آخر بر من بازآئی
شستم‌از اشك وزخون رنگ وجلایش دادم
صورت عشق نبد ورنه بدین زیبائی
چشم از خواب عدم باز نکردم هرگز
دیدم این است اگر عاقبت بینائی
پای در خانهٔ بدنام «نظام» از چه نهی
نیستت گر به سر، ای دل هوس رسوائی
نظام وفا

ما را شکایت...

افتاده بازم در سر هوائی
دل باز دارد میلی به جائی
او شهریاری من خاکساری
او پادشاهی من بینوائی
بالا بلندی گیسو کمندی
سلطان حسنی، فرمانروائی
بی‌او نبخشد، خورشید نوری
بی او ندارد، عالم صفائی
هرجا که لعلش درخنده آید
شکر ندارد آنجا بهائی
هر لحظه دارد دل با خیالش
خوش‌گفتگوئی خوش ماجرائی
گوئی بیابم جائی طبیبی
باشد که سازم دل را دوائی
دارد شکایت هر کس ز دشمن
ما را شکایت از آشنائی

چشم «عبید» ار سیرش ببیند دیگر نبیند چشمش بلائی

عبید زاکانی

بوی آشنا

دارد بسوی یاری، مسکین دلم هوائی
مه پیش او اسیری، شه پیش او گدائی
هر غمزه‌اش سنانی، هر ابرویش کمانی
گیسوی او کمندی بالای او بلائی
ما را ز عشق رویش هر لحظه‌ای فتوحی
ما را ز خاك كویش هرساعتی صفائی
بگرفته عشق ما را ملك وجود وآنکه
عقل آمده که ما نیز هستیم کدخدائی
جان می‌فزاید الحق باد صبا سحرگه
ما نا که هست با او بوئی ز آشنائی
گفتم «عبید» گفتا نامش مبر که باشد
رندی قماربازی دزدی گریزپائی

عبید زاکانی

ای یاد تو

تو بارگاه روشن رؤیائی تو در کتاب عشق معمائی
آغاز روز شاد بهارانی فرجام شام تیرهٔ یلدائی
من مرغ دشتهای تب‌آلودم تو سبز چون جزیرهٔ دریائی
گوئی بهار سرزده می‌آید تا تو به خانه سرزده می‌آئی
سیلاب پرتلاطم دیدارت ویران کند حصار شکیبائی
پر می‌کنی مشام درونم را رگبار عطر مبهم صحرائی
بالاتری ز واژهٔ زیبائی کی برلب آورم که تو زیبائی

در خلوتم خیال تو می‌خندد ای یاد تو حماسهٔ تنهائی

حسن اجتهادی کرمانی

کوچه‌باغی *

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین بوئی
فرنگی زاده شوخی، کافری، زنار گیسوئی
دل از یوسف بری، مجنون فریبی کوهکن‌سوزی
زلیخا طلعتی، لیلی وشی، شیرین سخن گوئی
سراپا ناز و دلداری تذروی کبک رفتاری
دوچشمش غمزه پرگاری بهم پیوسته ابروئی
رسیده گوشهٔ ابرو بچشم سرمه‌سای او
تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوئی
دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی
به‌رو چون مه به‌بو چون‌گل، معاذالله غلط‌گفتم
ندارد مه چنین روئی ندارد گل چنین بوئی
بآهو نسبت چشمش چو کردم، چین بابرو زد
که چشم شیر گیر ما ندارد هیچ آهوئی
یکی خال سیه جا کرده درکنج لب لعلش
که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوئی
میان خوبرویان سربلندی می‌سزد او را
که دارد چون «ظهیر» او عاشق زار دعاگوئی

ظهیر اصفهانی

---

* کوچه‌باغی اصطلاحی‌است برای سبک ویژهٔ خواندن‌غزل به وسیلهٔ داش‌مشتی‌های تهران که‌این غزل در آن مایه است.

آنکه...

آنکه دیده بمن از ناز گشوده‌است توئی
به نگاهی دل دیوانه ربوده است توئی
آنکه عمری بامید تو نشسته است منم
وآن جفاپیشه که رحمی ننموده است توئی
آنکه نالد چونی از غصه شب و روز منم
وآنکه این نالهٔ سوزان نشنوده است توئی
آنکه از گریه تنش کاسته چون شمع منم
وآنکه بر خندهٔ مستانه فزوده است توئی
آنکه یکدم ز خیال تو نیاسوده منم
وآنکه یاد من دلخسته نبوده است توئی
آنکه بگرفته دلش زنگ غم هجر منم
وآنکه زنگ از دل تنگم نزدوده‌است توئی
آنکه عمری ز خیالت نغنوده است منم
وآنکه بی «اقدسی» آسوده غنوده‌است توئی

اقدسی شیرازی - رضاقلی

در آرزوی دیدار

همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی
چه زیان ترا که من هم برسم بآرزوئی
به‌کسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم
همه جا بهر زبانی بود از تو گفتگوئی
بره تو بسکه نالم ز غم تو بسکه مویم
شده‌ام ز ناله نالی شده‌ام ز مویه موئی

همه خوشدل آنکه مطرب بزند بتار چنگی
من از این خوشم که چنگی بزنم بتار موئی
چه شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی
چه شود که کام جوید ز لب تو کام جوئی
شود اینکه از ترحم دمی ای سحاب رحمت
من خشك لب هم آخر ز تو تر کنم گلوئی
بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت
سر خم می سلامت شکند اگر سبوئی
همه موسم تفرج بچمن روند و صحرا
تو قدم بچشم من نه بنشین کنار جوئی
نه بباغ ره دهندم که گلی بکام بویم
نه دماغ اینکه از گل شنوم بکام بوئی
ز چه شیخ پاکدامن سوی مسجدم نخواند
رخ شیخ و سجده‌گاهی سرما و خاك کوئی
بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی
بنموده مو سپیدم صنم سپید روئی
نظری بسوی «رضوانی» دردمند مسکین
که بجز درت امیدش نبود بهیچ سوئی

رضوانی ـ فصیح‌الزمان شیرازی

آشفتهٔ گیسوئی

مائیم و دلی پر خون، از جور پریروئی
دیوانهٔ زنجیری، آشفتهٔ گیسوئی
آورده جهان از نو، شیرینی و فرهادی
دل برده و دین از من، بی‌مهری و مه‌روئی

گلزار امیدم سوخت از برق سیه چشمی
در دشت جنونم برد، خال و خط آهوئی
صبری که مرا حاصل از گوشه‌نشینی شد
بر باد بداد آن مه با گوشهٔ ابروئی
هر دم که خزان خواهد، تاراج کند عمرم
آن شاخ گل رعنا، مستم کند از بوئی
بسیار جفا کردم بر خویش و خطا کردم
دانستم و دل بستم بر همچو تو بدخوئی
ای سرو بلند من، دور از تو پر از خون است
چون لاله اگر دارم، جامی و لب جوئی
تنها به‌چمن خیزید، یاران که «عماد» امسال
شد سایهٔ دیواری، شد خاک سر کوئی

عماد خراسانی - حسن برقعی

کیستم من...

کیستم من دل بدست آرزوها داده‌ئی
در بیابانی بدنبال سراب افتاده‌ئی
قطرهٔ لرزان اشکی مانده برمژگان هنوز
برگ زردی تن بباد مهرگانی داده‌ئی
شبنمی در واپسین دم گرم بدرود حیات
شعلهٔ شمعی براه تند باد استاده‌ئی
داستانی درهم و آشفته اما ناتمام
آه جانسوزی بلب از سینه ره نگشاده‌ئی
آرزوئی برده دردامان حرمان رخت خویش
کاروان گم کرده‌ئی دل برقضا بنهاده‌ئی **دکتر نورانی وصال**

پایان

نام و نشان شاعران